

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پیله تنیدم به سکوت

نویسنده: هانیه وطن خواه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_1

کمی خم شدم و فنجان چایم را از روی میز برداشتم.

سنگینی نگاهش نه عذابم می داد ، نه مرا به تشویش می انداخت.

من برای رسیدن به این روزی که برابرش بنشینم و پا روی پا بیندازم و در آرامش خاطر چایم را بنوشم ، خیلی سختی کشیده بودم.

لبی از فنجان چای تر کردم و فنجان را همراه با طمنانینه خاصی که ثمره هم نشینی با خاندان پیرزاد بود ، پایین آوردم و در دستم چرخی دادم و با لب هایی که کمی کش آمده بود ، گفتم : جناب سهیلی گفتن مشتاق دیدن من بودین.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ابتدای آمدنم ، آرنج دست هایش را به میز تکیه داده بود و در حالی که انگشتانش را به هم گره زده بود ، لب هایش را به دستانش چسبانده بود.

پوزیشن زیبایی بود و مطمئنا با آن اخم هایی که از بدو دیدنم به هم گره خورده بودند ، زیباتر هم می شد.

صدایش بعد از آن سلام دست و پا شکسته اولین بار بود ، که در اتاق طنین بر می داشت.

- مطمئنا هر کسی فرش های ما رو می بینه مشتاق دیدن طراح ارشد کارخونمون میشه...من که جای خود دارم.

- جدای از اشتیاقتون برای دیدنم ، جناب سهیلی گفتن اعلام کردین قرارداد جدید رو فقط با خودم می بندین.

- درسته.

- وکیل من اختیار تام دارن.

از پشت میز بزرگ و کنده کاری شده اش برخاست و قدم های محکمش را به سمت مبل چرم روبروی من جهت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویم که نشست و به سمت جلو متمایل شد ، فنجان چای را روی میز گذاشتم و با لبخندی که رو لب هایم نمود بیشتری پیدا می کرد ، خیره اش شدم.

- من می خواستم با خودتون صحبت کنم خانم پیرزاااااااد.

استهزاء پیرزاد گفتنش ، لبخندم را بیشتر کرد.

- منتظرم که حرف هاتون رو بشنوم.

انگار کمی شوکه اش کره بودم.

خونسردی من ، مطمئنا چیزی نبود که اصلا انتظارش را داشته باشد.

- حتما در جریان نمایشگاهی که پیش رو داریم هستید ، ترجیح من اینه که شما در کارخونه مشغول بشید ، فقط برای این بازه کوتاه زمانی.

- الان این یک پیشنهاده یا دستور؟

پوزخندی زد و نگاهش این بار سخت تر از دقایقی پیش خیره چشم هایم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حضور شما الزامیه خانوم پیرزاااااااد.

- روی تقاضاتون فکر میکنم و تا فردا بهتون اطلاع میدم ، که امکان اومدن رو دارم یا خیر.

و با حفظ لبخندم از جا برخاستم.

با نگاهی به ساعتم گفتم : من کمی دیرم شده ، با اجازتون.

قدم دومم به سوم نرسید ، که با صدا و لحنی که نشان از خشم عمیقش داشت ایستادم.

لبخندم همچنان وسعت می یافت.

- برای چی برگشتی؟

به سمتش چرخیدم.

- خودتون از وکیلم خواستید.

قدم سمتم برداشت و در این بین دست هایش را بند جیب های شلوار خوش ترکیب و شیکش کرده بود.

در یک قدمی ام ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله قدی پانزده سانتیمان به مدد کفش های پاشنه دار من ، آنقدرها که باید آزاردهنده نبود.

- اگه فکر کردی حتی یک درصد اجازه میدم به خونوادم نزدیک بشی کور خوندی.

لبخندم به خنده تبدیل شد.

از همان ها که می توانست ، به قول مهدخت دل هر مردی را آب کند.

- من ذره ای نیاز به نزدیک شدن به خونوادتون رو ندارم ، جناب مشیری.

و یک قدم فاصله را به نیم قدم تقلیل دادم و کمی خودم را بالا کشیدم ، تا لب هایم در نزدیک گوشش قرار گرفت.

- من عاشق اینم بیرون گود وایسم و نابودی حریفو ببینم.

خنده ام باز تکرار شد و دستگیره در میان دستم محکم.

- باهاتون تماس می گیرم جناب مشیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برای منشی زیبا و شیک تکان دادم و در اتاقک آسانسور به خنده شادم اجازه پیشروی دادم.

یک هیچ جلو بودم.

افتخار بزرگی بود.

یک هیچ جلو بودن از وارث تام الاختیار مشیری ها ، یعنی دستیابی به قدرتی که باید.

*****

#پارت_2

در تمام مدت شام ، مهدخت خیره نگاهم می کرد.

می دانست عصبی هستم.

می دانست زور می زنم تا اشک هایم روان نشوند.

می دانست دلم جیغ کشیدن و شکستن هر چه دم دستم می آید ، می خواهد و پا روی دلم می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بود.

منتظر خروش یکباره ام.

از همان خروش هایی که درست در زیرزمین همین خانه نصیبشان شده بود.

ماه ها با این خروش های عصبی من جنگیده بود.

نمی خواستم تکرارشان کنم.

نمی خواستم کارم باز به همان قرص های اعصاب برسد.

- خوبم مهدخت جان.

چشم هایش را لحظه ای بست و گفت : تو خودت نریز.

- مگه میشه؟

- سعی کن.

- دارم آتیش می گیرم...بهم میگه به خونوادم نزدیک نشو...یه آدم چقدر می تونه پست باشه؟...یه خونواده چقدر می تونن پست باشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دستم گذاشت.

گرمای دستش خوب بود.

از همان سال ها همین گرما بود که قلب یخ زده ام را زنده کرد.

من با این دست های عجین بودم.

- کاش رها می کردی...کاش این دردو رها می کردی.

- می تونم؟...میشه مهدخت؟...این آتیش...این درد داره منو می کشه.

- برای خودت میگم...اون آدما فقط نابودت می کنن.

اشک هایم چکه کرد.

پرند دوست داشتنی من نباید می دید.

رو گرداندم و مهدخت متوجه شد.

مهدخت - پرند جان...مامان...شامتو خوردی؟

پرند - بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت – آفرین دخترم...حالا میری اتاقت تکالیفتو انجام میدی.

پرند ناراضی به سمت پله ها رفت.

دخترک دوست داشتنی من.

حسرت من.

آرام جان سال های درد من.

- حالا راحت گریه کن عزیزم.

اشک هایم شدت بیشتری گرفت.

مهدخت ، تنها هفت سال از من بزرگتر بود و این قدر مادر بود.

در آغوشش هق می زدم.

جان می دادم.

تمام گذشته نحسم را بالا می آوردم.

این دردها تمامی نداشت.

این مرگ نمی رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

عمه از آن طرف خط یک ریز به جانم غر می زد.

داد می زد.

اشک می ریخت.

مهدخت خبرها را به گوش عمه رسانده بود و حالا خود راحت رفته بود در اتاقش سنگر گرفته بود.

از گریه های چند ساعت پیش صدایم گرفته بود.

- عمه من خوبم.

عمه هق زد و گفت : تو خوبی؟...تویی که صدات از گریه درنمیاد؟

- عمه...

- عمه و درد...عمه و حناق...فرستادمت اون تهرون خراب شده که بری دوباره خودتو بکشی؟

- عمه جان گوش بده به من...من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوش نمیدم...من به تویی که مغز خر خوردی گوش نمیدم...برات بلیط می گیرم برمی گردی پیش خودم.

- عمه من بر نمی گردم.

- تو بی جا می کنی.

- عمه من میخوام خوب بشم.

- این طوری؟...با کشتن خودت.

- عمه من وقتی حالم خوب میشه که اون خونواده زمین بخورن....که اون مرد درد بکشه.

- چی بگم به تو؟...تو که حرف گوش نمیدی.

به غرهای انتهایی صحبتش هم با جون دل گوش دادم.

عمه مرا نجات داده بود.

عمه ناجی روزهای درد من بود.

عمه که تماس را قطع کرد ، لبه پنجره رو به باغ نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سال ها ، وقتی وارد این خانه شدم ، هیچ چیز این خانه برایم جذاب نبود.

اما حالا این خانه آرامشم بود.

حتی در این خانه کنار مهدخت از خانه خودم در ترکیه هم آرام تر بودم.

تقه ای به در خورد و من به مهدخت که با لبخند بدجنسش و لیوان های شیر وارد اتاق می شد ، نگاه کردم.

از حالتش خنده ام گرفت.

- گلی فحشاشو داد؟

خنده ام بیشتر شد.

- فحش واسه یه لحظشه...اونقدر غر زد که فک کنم بابات امشب تو بالکن خوابیدن رو به کنار عمه خوابیدن ترجیح بده.

- بیچاره بابام..همش تقصیر توئه دیگه.

- اصلا هم تقصیر اون خبرکشی جنابعالی نیست.

- تازه برو خدا رو شکر کن تلفن مازیار خاموش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهدخت خواهشا به مازیار چیزی نگو...نمی خوام فعلا در جریان قرار بگیره.

سری به تاسف تکان داد و مجبورم کرد لیوان شیر را تا آخر بنوشم.

تا درون تخت نخوابیدم و پتو را هم تا چانه ام بالا نکشید خیالش راحت نشد که برود و بخوابد.

وقتی چراغ را پشت سرش خاموش کرد تلفنم زنگ خورد.

نام مازیار روی صفحه بود.

بعد از دو ماه که از برگشتم از ترکیه می گذشت تازه یادش به من افتاده بود.

به هیچ وجه دلم حرف زدن با او را نمی خواست.

روز پر تنشی داشتم.

حرف زدن با مازیار مطمئنا تنش ذهنی ام را بیشتر می کرد.

تلفن را بی صدا کردم و چشم هایم را بستم.

باید می خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام فکرم یک خواب عمیق را طلب می کرد.

*****

#پارت_3

از آینه نگاهی به عقب انداختم.

پس اهل بازی کردن بود.

به فرعی سمت چپ پیچیدم و سپس کوچه سمت راست.

این تعقیب و گریز کمی از آن اعصاب خردی که گریبانم را گرفته بود ، نجاتم می داد.

ولیعهد مشیری ها ترسیده بود.

این را می شد از حرکات بدون فکرش متوجه شد.

ماشین را میان کوچه باریک خاموش کردم و راهش سد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان ژست زیبایی که ثمره هم نشینی با مهدخت بود ، از اتومبیل لوکس و گران قیمتم پیاده شدم.

سمت اتومبیلش قدم برداشتم و او هم پیاده شد.

روبروی هم ایستادیم.

نگاهش کردم.

به چشم هایش نگاه کردم.

به همان چشم های نفرت انگیزش.

به همان تیله هایی که جانم را از من گرفتند.

- چه تصادف جالبی جناب مشیری.

دست به جیب شد.

با نیشخندی که حالم را به هم می زد ، خیره نگاهم کرد.

- دارم یه موشو دنبال می کنم تا پرتش کنم از خونه زندگیم بیرون.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قهقهه خندیدم.

از همان مدل ها که لوند بود.

که به قول مهدخت می توانست هر کسی را شیفته کند.

- این موش که خیلی وقته پرت شده بیرون...آخه چه ترسی دارین ازش؟...از شما بعیده جناب مشیری....شما که ولیعهدین...شما که وارث تام الاختیارین...شما که قدرت برتر خاندان حاج مرتضی مشیری هستین...از چی باید بترسین آخه؟

جا خورده بود.

این را می توانستم از چشم هایش بخوانم.

انتظار این چنین حالت راحت و بی خیالی را از من نداشت.

سمت اتومبیلم قدم برداشتم و گفتم : مِن بعد دنبال من راه بیوفتین ازتون شکایت می کنم.

صدای قدم های محکمش را پشت سرم شنیدم.

بازویم که فشرده شد و به بدنه اتومبیلم که کوبیده شدم ، تازه فهمیدم من توانسته ام با تمام قوا این مرد را بچزانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تفریح به چشم های برزخی اش خیره شدم.

- من نمی دونم چطور به این دک و پز رسیدی...مهم هم نیست...فقط میخوام یادت بندازم تا چند سال پیش غذای روز و شبت اضافه بشقاب من و خونوادم بود.

باز هم خندیدم.

این مرد فکر می کرد من با این حرف ها عقب می کشم؟

فکر می کرد خرد می شوم؟

من تمام خودم را از دست داده بودم ، این حرف ها که دیگر چیزی نبود.

- گفته بودم من فقط وایمیسم بیرون گود و نابودی دشمنام رو می بینم...نگفته بودم جناب مشیری؟...از گود که بیرون بیاین فقط روند بیچارگی خودتونو سریع تر می کنین.

عقب رفت.

این مرد دیگر مرا نمی شناخت.

معمای ذهنی اش بزرگ تر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگر ، منِ گذشته ای که او از آن صحبت به میان آورد ، نبودم.

من دیگر ، منِ خانه حاج مرتضی مشیری نبودم.

- از ما چی می خوای؟

پوزخندی زدم و درب اتومبیلم را باز کردم.

در حال نشستن درون اتومبیل گفتم : می بینمتون جناب مشیری....فکر کنم وکیلم بهتون اطلاع داده من تصمیمم چیه.

ماشین را که به راه انداختم هنوز هم می توانستم از آینه ببینمش که میان کوچه ایستاده است.

این مرد باید زجر می کشید.

زجر کشیدن کمترین تقاصی بود که من می توانستم از او بگیرم.

******

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود.

باید جواب می دادم.

می دانستم جواب ندادنم اثرات خوشی ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیکون سبز رنگ را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- سلام.

فقط صدای نفسش پاسخم بود.

سکوتش که به درازا کشید ، گفتم : زنگ زدی فقط سکوت کنی؟

- زنگ زدم ببینم خودت به حرف میای که بگی دقیقا داری چه غلطی می کنی یا نه؟

یه تاج تخت تکیه دادم.

این مرد مطمئنا بی منطق ترین مرد زندگی من بود.

نمی شد با حرف حالیش کرد که نباید دخالت کند.

- این قضیه به کسی مربوط نیست.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید.

می دانستم به مالک بودنش توهین کرده ام.

- میگم برات بلیط بگیرن...با پرواز فردا برمی گردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از تخت پایین آمدم.

- گفتم به کسی مربوط نیست...مازیار این زندگی منه.

- من هم گفتم با پرواز فردا اینجایی.

- من برنمی گردم...نذار احترامی که به همدیگه داریم زیر سوال بره.

می دانستم الان در عصبی ترین حالت ممکن قرار دارد.

حتی می توانستم حدس بزنم که دست سمت چپش را در حد بیرون زدن رگ هایش مشت کرده است.

- تقاص سرپیچی از دستورات من چیز کمی نیست.

تلفن را قطع کرده بود.

تهدیدش کمی ترس به دلم انداخت.

اما من به این آسانی ها عقب نمی نشستم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴

پرند از بالای سرسره برایم دستی تکان داد.

به رویش لبخندی پاشیدم و سعی کردم کمتر نگاهم را به آن سمت پارک بیندازم.

توجهم را به پرند عزیزم داده بودم اما دلم جایی میان آن سمت پارک گیر کرده بود.

پرند که توسط یکی از بچه ها به زمین خورد ، سمتش دویدم ،از روی زمین بلندش کردم ، خاک شلوارش را برایش تکان دادم.

دردش نیامده بود.

روی ماهش را بوسیدم.

پا روی دلم گذاشتم و پیشهاد دادم که بقیه تفریحمان را ببریم در بستنی فروشی آن سمت خیابان ادامه دهیم.

پرند برایم از معلمش می گفت.

حرف هایش را یک در میان می شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بغض کرده بودم.

یعنی تا به حال چند بار زمین خورده بود؟

کسی کمکش کرده بود از روی زمین بلند شود؟

از صحت و سلامتش اطمینان حاصل کرده بود؟

بغضم دم به دم بیشتر می شد.

سعی کردم ذهنم را برگردانم به پرندم.

بستنی میوه ایش را با اشتها می خورد.

- میگم خاله؟

- جونم خاله؟

- چرا فقط میایم همین پارک؟...زیاد وسیله نداره.

داشتم خودم را لو می دادم.

پرند غر زده بود.

مطئنا غرش را با مهدخت هم در میان می گذاشت.

بعد مهدخت خانم مارپل می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد می فهمید.

و بعد مرا ممنوع الخروج از خانه می کرد.

- چون من بچه بودم می اومدم این پارک...خاطره دارم.

آهانی گفت.

خدا را شکر کمی کنجکاوی اش کم شد.

شاید می شد با وعده به اینکه دفعه دیگر می رویم پارکی دیگر از بیان این مساله جلوی مهدخت جلوگیری کرد.

خنده دار بود.

اما هنوز هم اولویت اطرافیانم قرنطینه من در شرایط ایده آلی بود که خودشان در توهمشان برای من متصور بودند.

من این شرایط ایده آل را نمی خواستم.

می خواستم پی چیز هایی باشم که تمام این سال ها برای رسیدن به آن ها با خودم کار کرده بودم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت برایم پیامی فرستاده بود که شام پرند را بدهم و بخوابانمش.

گفته بود دیر می آید.

عجیب بود.

مهمانی های دوستانه اش هیچ وقت تا این موقع شب طول نمی کشید.

پرند که به خواب رفت از اتاق بیرون زدم و کمی بعد میان سالن خانه کتاب به دست منتظر آمدن مهدخت شدم.

نیم ساعت دیگر هم گذشت.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود.

با موبایلش تماس گرفتم که ریجکتم کرد.

دقیاقی بعد وقتی با چشم های گریان و حال خرابش وارد سالن شد کم مانده بود سکته کنم.

کتاب از دستم افتاد و سمتش دویدم.

خودش را میان آغوشم رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟...مهدخت چی شده؟

فقط هق می زد.

دیوانه شده بود.

من فقط یک بار مهدخت را اینگونه دیده بودم.

وقتی که پرند بر اثر تب تشنج کرده بود.

وگرنه مهدخت من خیلی خیلی قوی تر از این حرف ها بود که به چیزی کوچک اینگونه به هم بریزد.

- مهدخت؟...دارم سکته می کنم...مرگ من بگو چی شده؟

- اومده...اومده.

- کی؟...کی اومده؟

هق هقش این بار قوی تر از قبل بود.

- میگه پرندو ازم می گیره...میگه...

از مهدخت فاصله گرفتم.

آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گذشته زندگی مهدخت ، که من هیچگاه ندیده بودمش بازگشته بود.

همانی که مهدخت هیچ گاه نتوانسته بود دوستش داشته باشد.

آمده بود که پرند را از ما بگیرد.

پرند ما را...

****

#پارت_۵

هنوز آثار اندوه و ترس بعد از یک شبانه روز در صورت مهدخت نمود داشت.

نمی دانم از چه بابت می ترسید؟

او پدرش را داشت.

مازیار را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو مرد پا به جفت پای زندگی مهدخت ایستاده بودند.

- مهدخت جان؟

- چی کار کنم من؟

- تمومش کن...پرند داره متوجه میشه تو یه دردیت هست.

- من بی پرند می میرم.

- باشه اگه بدون پرند شدی بمیر...بچه رو فعلا با این حال و احوالت دق نده.

نفس عمیقی کشید اما باز اشک هایش شره کرد.

لعنت به این حالش.

به این حالی که تمام جان مرا درگیر دردهایم می کرد.

- مهدخت ، من امروز با عمه صحبت کردم...بابات و عمه به نگرانیمون خندیدن.

- تو درک نمی کنی....چون اصلا اونو ندیدی...قدرتش...برشی که داره...اون خیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر چی هست و نیست برای خودشه...قیم قانونی پرند تویی....خودش حضانتشو بهت واگذار کرده...پس حرفی نمی مونه...مطمئنا می خواسته زهرشو بهت بریزه...وگرنه آدمی با مشخصات اون عمرا بخواد بچه ای رو که تا حالا شاید یه بار هم ندیده تو زندگیش داشته باشه و دست و بالش بسته بشه.

- تو حرف منو نمی فهمی.

- دقیقا تو حرف منو نمی فهمی.

- ببین...اون برای این که منو نابود کنه اصلا براش مهم نیست از چه ابزاری استفاده کنه.

مگر می شد کسی در این دنیا پیدا شود که دلش بیاید ، تا مهدخت مهربان و بی آزار را نابود کند؟

- مهدخت تو داری جناییش می کنی.

-به خدا که تو منو درک نمی کنی.

از این که تا به این حد می ترسید ، بهت زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر آن مردی که به آسانی عدم علاقه مهدخت را در زندگی مشترک قبول کرده بود و رفته بود ، می توانست اینقدر ترسناک باشد؟

- مهدخت؟

- باید با وکیلم صحبت کنم...همین امروز.

- باشه....حتما صحبت کن و به این مالیخولیایی که دچارش شدی بیشتر دامن بزن.

بی توجه به من سمت اتاقش رفت.

من مطمئن بودم آن مردی که مهدخت تا به این حد ، از او می ترسد آنقدرها هم آدم بدی نیست.

****

#پارت_۶

اتومبیل را گوشه ای خاموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور سیکلتش پیاده شد و سمت اتومبیلم قدم برداشت.

درب سمت کمک راننده را باز کرد و نشست.

- سلام خانوم.

- سلام...چی شد؟

- با سرپرست صندوق هماهنگ کردم...بدون اینکه شرک کنن پول به دستشون می رسه.

- پسرشون در چه حالیه؟

- پسر آرومیه...سرش به درس و مشقشه.

- ممنون...زحمت کشیدی.

- وظیفمه خانوم....با اجازتون.

آمد از تومبیل پیاده شود که گفتم : فقط یه چیزی.

- بله خانوم؟

- مازیار خان نباید از این ماجرا چیزی بفهمه.

معذب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی دستی میان موهایش کشید.

- کاش زودتر گفته بودین خانوم.

لعنتی.

همیشه یک قدم از من جلوتر بود.

- مهم نیست...دفعه های بعد اگه کاری ازت خواستم به هیچ نحوی به مازیارخان خبر نمیدی...متوجهی که؟

- بله خانوم...هر چی شما بگین.

سری تکان دادم و از اتومبیلم خارج شد.

عصبانی بودم.

مازیار پا را از حد فراتر گذاشته بود.

این که هر حرکت مرا زیر نظر داشت ، واقعا عذاب آور بود.

شماره اش را که گرفتم بعد از چند بوق بالاخره پاسخ داد.

- جلسه دارم خیلی زود حرفتو بزن.

همیشه همینگونه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ملایمتی در رفتارش نمود نداشت.

- من هم وقت ندارم...فقط میخواستم بهت دیکته کنم که یاد بگیری تو مسائل من دخالت نکنی.

عصبی اش کرده بودم.

این را از سکوت دراز مدتش متوجه شدم.

- مطمئنا برخورد من اونقدرها خوب نخواهد بود....پس حدتو بدون دختر خوب.

- ندونم چی میشه؟

- خودت عواقب سرپیچی از منو می دونی....نیاز به توضیح نیست.

داشت مرا به گریه می انداخت.

از این شدت ضعفم در مقابلش بیزار بودم.

- باشه...تو درست میگی...ولی خواهش می کنم منو نادیده بگیر...بذار برای خودم باشم...می تونی؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر قاطع گفت که حرف و دفاعی برای من جا نگذاشت.

سکوت کردم.

سکوتمان باز هم به درازا کشید و او شکننده سکوت شد.

- حواسم بهت هست...حواسم به داراییام هست.

قطع کرد و من به گریه افتادم.

مازیار تنها کسی بود که می توانست مرا به حد آن سال های نحس ضعیف کند.

با قدرتی که داشت.

با انعطافی که ذره ای خرجم نمی کرد.

این مرد خودش مرا ساخته بود، خودش هم مرا ویران می کرد.

ترس این که بیاید و تمام نقشه هایم را نقش بر آب کند ، دیوانه ام می کرد.

مازیار می آمد.

این را مطمئن بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

#پارت_7

اعصابم به حد کافی از دست دخالت های بی جای مازیار خرد بود.

حالا مهدخت هم اضافه شده بود و درد خودش را فراموش کرده بود و چسبیده بود به من.

- مازیار برای چی گفت باید مراقبت باشم؟

- فعلا که عمه و بابات تو رو به من سپردن.

- منو نپیچون...بگو چی شده؟

- هیچی...فقط مازیار خان آمار من رو از همه می گیره.

- یه اتفاقی افتاده...یه اتفاقی افتاده که تاکید کرده نذاریم کار بیجایی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اون ربطی نداره.

- می فهمی چی میگی؟

- آره می فهمم...دیگه بسه...دیگه می تونم...دیگه ضعیف نیستم.

- مگه ما می گیم ضعیفی؟

- آره...همتون فکر می کنین هربار که پامو از این خونه بیرون میمذارم دارم میرم که خودمو بکشم انگار.

- اصلا ما اینطور نظری...

- دروغ نگو به من مهدخت.

استیصال نگاهش را دوست نداشتم.

می دانست که می دانم نظرشان درباره من چیست.

می دانست که می دانم نگرانیشان درباره من آزارم می دهد گاهی.

این که برایشان مهم بودم دوست داشتنی بود ولی گاهی این اهمیت آزاردهنده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما فقط نمیخوایم دوباره اون روزا رو تجربه کنی.

- و من ازتون میخوام که کمی و فقط کمی منو به حال خودم بذارین...اینو به مازیار هم بگو...چون نمیخوام دیگه صداشو بشنوم.

معلوم بود با این حرفم به خنده افتاده است.

- من جراتشو ندارم به اون بگم صداشو نمیخوای بشنوی.

- اشکال نداره...خودش می فهمه.

- سر لج نندازش...این یه توصیه است.

از سر حرص نفس عمیقی کشیدم.

- من ازش نمی ترسم.

- می ترسی.

این را با خنده گفت.

چون می دانست نقطه ضعف من این جمله لعنتی است.

نقطه ضعفی که حقیقت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار برای من ترسناک بود.

مازیار خودش مرا ساخته بود ، خودش هم به تلنگری می توانست ویرانم کند.

- مازیار هم از من می ترسه...می ترسه مهدخت...خیلی می ترسه...می ترسه مهره اصلی بازی اقتصادیش از دستش بره.

این بار دیگر مهدخت قهقهه می زد.

حرص خوردن های من هر چیزی که نداشت ، تعویض روحیه خوبی برای مهدخت داشت.

- چیش خنده داره الان؟

- این که تو فکر می کنی خیلی زرنگی ولی همیشه رو دست می خوری.

با این حرفش آتشم زد.

آنقدر آتشم زد که با کوسن مبل به جانش افتادم.

به جانش افتادم و پرند هم شریکم شد.

از قهقهه های مهدخت و پرند حال من هم خوب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیگر مهم نبود که همیشه مازیار یک قدم از من جلوتر است.

****

#پارت_8

به پرند قول داده بودم شام پاستا درست کنم.

از وقتی بازگشته بودم دیگر بانوخانم ، خدمتکار خانه جز هفته ای یک بار نمی آمد.

به قول مهدخت آنقدر وسواس داشتم که نگذارم خانه داریم عقب بیفتد.

در ترکیه هم همیشه واحد کوچک و نقلیم تمیز و دوست داشتنی بود.

برای سالاد ، کاهو خرد می کردم که پرند دفتر به دست کنارم نشست و گفت : میگم خاله تو می دونی مامانم چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟

- داره تو اتاقش گریه می کنه.

- دلش درد می کنه خاله.

- براش نبات داغ درست می کنی خاله؟

خم شدم و با عشق روی موهایش را بوسیدم.

بوی خوش موهایش در جان و تنم نشست.

- باشه خاله...تو برو بقیه درستو بخون...من براش نبات داغ ببرم.

با فراغ بالی که در چشم هایش نمود داشت سمت اتاق رفت.

از این همه تنهایی اش گاهی غمگین می شدم.

از این که سوالی نمی پرسید.

از این که می دانستم تفاوت خودش با هم سن و سالانش را می بیند و حرفی نمی زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی از دست مهدخت و پدر بی مسئولیتش بی نهایت کفری می شدم.

لیوانی گل گاوزبان برای مهدخت مهیا کردم و سمت اتاقش رفتم.

با تقه ای به در وارد شدم.

میان تختش نشسته بود و چشم هایش به شدت قرمز بودند.

- دوباره چی شده؟

- وکیلش امروز عصر به وکیلم زنگ زده.

- که چی؟

- میگه میخواد منو ببینه.

- که چی بشه؟

- نمی دونم...گفته فردا برای شام یه قراری باهام فیکس می کنه.

- خب این که بد نیست...معلوم میشه اهل مذاکره است.

- تو اونو نمی شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید تو هم نمی شناسی.

- من زنش بودم.

- فقط دوماه.

- اون خیلی بده.

- دوماه فرصت کافی برای شناخت آدما نیست...ولی خب...شاید تو درست میگی...اون بده...اما خب مستقیم نرفته سراغ وحشت تو...میخواد باهات حرف بزنه...شاید فقط میخواد در حد آشنایی با پرند جلو بره...شاید دلش میخواد یه گوشه از زندگیش پرند وجود داشته باشه.

- اگه پرند بهش وابسته بشه چی؟

- چرا ذهن تو فقط سمت چیزای منفی میره؟

کمی از گل گاوزبانی که برایش آورده بود نوشید و بعد گفت : من هر چقدر هم به خودم امید بدم باز تهش می ترسم....پرند همه چیزیه که من دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرند همه چیزیه که تو قراره همیشه داشته باشی...تو پشتت محکمه...مثل من بدبخت نیستی.

غمگین گفتم.

با حسرتی که به جان صدایم نشسته بود.

****

#پارت_۹

با پرند پاستا می خوردیم.

مهدخت هم که کلا خودش را با سالاد سرگرم کرده بود.

مهدخت – حالا فردا میری کارخونه؟

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت – میخوای خودتو شکنجه کنی؟

- میخوام اونا رو شکنجه کنم.

مهدخت – فک کنم تنها شکنجه گر دنیا باشی که قبل از قربانیاش خودش شکنجه میشه.

- من خوبم مهدخت.

- داغونی عزیزم...برای من قپی نیا.

به این اصطلاحش خندیدم.

از بس که مهدخت اتوکشیده و باوقار و خانم مآب بود ، این سری حرف ها واقعا از او به دور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به مازیار که از تصمیم چیزی نگفتی؟

مهدخت – من نگفتم اما...

- وکیلم معتمدمه.

مهدخت – من هم نمیگم...زبونم قرصه.

- قبلا بهم ثابت کردی عزیزم.

با شیطنت شانه ای بالا انداخت.

مهدخت – حالا میگم به نظرت من فردا چی بپوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی مانده بودم در کار خدا.

نه به گریه های عصرش نه به این دغدغه های بسی جذابش.

- میخوای برو مزون فرنگیس جونت واسه فردا یه ترتیبی ببینه برات.

مهدخت – راست میگیا...حتما یه زنگی امشب بهش بزنم.

در سلامت مغزش با تمام وجود شک کردم.

- خدا شفات بده.

پرند به اصطلاحم با تمام شعف کودکانه اش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خنده اش جان به تنم دمیده شد.

خم شدم و گونه هایش را بوسیدم.

پرند جبران تمام حسرت های قلب من بود.

******

#پارت_۱۰

موهای هایلایت شده ام زیر شال مشکی رنگ نمای جذابی داشت.

به نمای زیبا در آینه لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون زدم و سر میز صبحانه به پرند و مهدخت عزیزم پیوستم.

مهدخت درگیر دلهره اش برای شب بود.

- پرند جان صبحونتو زود بخور باید بریم.

مهدخت – نمیخواد راهتو دور کنی...من گفتم راننده بیاد.

- می برمش...راحت ترم اینطور.

مهدخت – هرجور می دونی....من هم تا یه ساعت دیگه میرم آرایشگاه.

خنده ام از چشمش دور نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت – آره بخند...ولی من همینم...این چیزا برام مهمه.

- خوبه....دغدغه هاتو دوست دارم.

مهدخت – دغدغه های تو هم قشنگه جانم.

و اشاره به موها و تیپی که به هم زده بودم ، کرد.

من می خواستم خار شوم و در چشم حریفم فرو روم.

این خار شدن باید از همین جاها شروع می شد به هر حال.

- پرند خاله بریم؟

سری به تایید تکان داد و گونه مهدخت را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه پرند برایم از امتحان امروزش می گفت.

سعی می کردم با دلداری دادن به اینکه امتحانش را خوب می دهد ، فکرم را از سمت کارخانه ای که در راه رفتنش بودم منحرف کنم.

جلوی مدرسه از ماشین پیاده شدم و درب سمت پرند را باز کردم.

همراهش تا میان حیاط مدرسه رفتم.

مرا می شناختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پایش روی زانو نشستم و گفتم : پرند خاله کسی اومد دنبالت همراش نمیریا...خودم میام دنبالت...اگه نتونستم مامان میاد.

- می دونم خاله...چرا هر روز همینا رو میگی؟

خب پرند از موقعیت خانوادگی و اجتماعیش آنقدرها اطلاعی نداشتند.

نمی دانست همانقدر که ثروت می تواند خوب باشد ، به همان اندازه می تواند خطرناک باشد.

مخصوصا که تنها نوه عزیز نواب پاکزاد بود.

- فک کن یه خاله وسواسی و نگران داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کمی به عقب متمایل شد و خندید.

خنده های زیبایش را با هیچ چیز عوض نمی کردم.

روی ماهش را که بوسیدم ، راهیش کردم سمت کلاسش.

پرند را باید مواظبت می کردیم.

پرند تنها دارایی ما بود ، که روحش از هر گزندی در امان مانده بود.

*****

#پارت_۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی میز منشی روی کاناپه چرمی نشسته بودم.

نگاهم را به تابلوی سالن پیوند داده بودم.

یکی از طرح های خودم بود.

ماه ها روی این طرح کار کرده بودم ، تا بتواند اینقدر خوش بدرخشد.

منشی که دست به تلفن زنگ خورده برد.

سعی کردم نگاهم همچنان بی تفاوت به سمت تابلو باشد.

- خانم پاکزاد؟...جناب مشیری منتظرتونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تایید تکان دادم.

با قدم های موزونم سمت اتاق ولیعهد مشیری ها قدم برداشتم.

تقه ای به در نواختم.

با بفرماییدش وارد اتاق شدم.

هفته پیش درست در همین اتاق این مرد را ناک اوت کرده بودم.

این ناک اوت شدن را می خواستم ، آنقدر ادامه دهم تا این مرد را به زانو درآورم.

لبخند لب هایم مطمئنا اولین گام برای از بین بردن اعصابی بود که مطمئنا روزها بابتش تلاش ورزیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام جناب مشیری.

سلامش آنقدر آرام بود که لبخندم را بیشتر کند.

ابدا فکر نمی کرد که با آن تعقیب و گریز و مثلا به فکر خودش زهرچشمی که از من گرفته ، من باز در میان کارخانه و زندگی اش پیدایم شود.

- به وکیلم اطلاع داده بودین امروز ملاقاتی ترتیب دیدین.

سری تکان داد و با دست اشاره زد که روی یکی از صندلی های برابرش بنشینم.

نشستم و پاهای کشیده و خوش فرمی که از صدقه سر ساعت ها تمرین بدنسازی بود را روی هم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همونطوری که در جریانین ما باید خودمون رو به جشنواره برسونیم.

خیلی نرم و به قول مهدخت مردافکن سری تکان دادم و گفتم : متوجهم...در جریان جشنواره هم هستم...فقط من محیط آرومی رو برای کارم نیاز دارم.

- دفترتون آماده است.

- - خوبه.

- از کی میخواین مشغول بشین؟

- از همین امروز.

ابروی پرپشت سمت چپش را بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه...به منشیم میگم راهنماییتون کنه.

باز هم خیلی نرم سر تکان دادم و از جا برخاستم.

سمت در قدم برداشتم که گفت : در ضمن....

به سمتش برنگشتم.

می دانستم ، داشت آتش می گرفت.

وقتی آتش می گرفت ، باید یک کاری می کرد.

- حد و حدودتون رو که می دونید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم.

آنقدر عمیق که صدایش به گوشش برسد.

- من حد و حدودم رو می دونم جناب مشیری...شما چطور؟

و همانگونه بدون نگاه به صورتش که مطئنا آتشش فراگیرتر شده بود ، از اتاق بیرون زدم.

****

#پارت_۱۲

اتاق خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تمام محوطه کارخانه دید داشتم و البته دوربینی در اتاق نصب نشده بود.

کاغذهای روی میز به من دهان کجی می کردند.

ذهنم از هم گسیخته شده بود.

از صبح تمام حواسم به گوشی ام بود که ببینم باز هم مازیار تماسی می گیرد یا خیر ، اما دریغ از تماسی.

انگار از من آنقدر ناامید شده بود ، که دیگر پیگیری نداشته باشد.

لیوان چای را به دهان بردم و به اتومبیلی که وارد محوطه شد ، خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به به...

صدراعظم خاندان مشیری ها...

خوب بود ، زودتر از موعد داشتم به چشم می آمدم.

انگار باید تک به تک این خاندان به حضورم انس می گرفتند.

خبر آمدنم باید فراگیر می شد.

باید همه می فهمیدند تا داغ من کمی سرد شود.

باید می فهمیدند تا بر خود بلرزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بفهمند....

تا بترسند...

و این ترس بنیان زندگیشان را ویران کند.

تقه ای به در نواخته شد و منشی جناب مشیری وارد شد.

- مزاحم شدم بگم ساعت کاری تموم شده.

- مشکلی نیست...امروز وقتم آزاده کمی بیشتر می مونم.

لبخندی زد و گفت : اگه چیزی نیاز داشتید با داخلی 55 تماس بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را به تایید روی هم گذاشتم.

وقتی درب را بست ، می دانستم این کرم هایی که در تن من وول می خورند ، خانمان براندازند.

می خواستم صدراعظم مرا ببیند.

می خواستم او هم کمی آتش بگیرد.

می خواستم او هم داغ شود.

به مهدخت سپرده بودم خودش بعد از آرایشگاه برود سراغ پرند.

آنقدر این اواخر نواب خان تاکید کرده بود ، مراقب خودمان باشیم که به قول مهدخت من فکر می کردم که اگر کسی به

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد خیر هم نزدیکمان می شود ، من به چشم قاتل نگاهش می کنم.

تلفن اتاقم که زنگ خورد ، فهمیدم ولیعهد ترسیده است.

از بودنم در کارخانه در زمانی که صدراعظم و معتمد حاج مرتضی حضور دارد ، ترسیده است.

- بله؟

- هنوز نرفتید؟

- تا ساعت 5 وقتم خالیه...می مونم.

سکوت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جناب مشیری؟

انگار فهمید سکوت به داراز کشیده اش ، اسباب تفریح مرا مهیا کرده است.

- خسته نباشد.

و تلفن را قطع کرد.

این ترس جناب مشیری مرا به قهقهه انداخت.

****

#پارت_13

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آرامم سمت آسانسور گام برمی داشتم.

انعکاس صدای پاشنه های کفشم به زیبایی در سالن طنین انداز شده بود.

آبدارچی محترم برایم سر تکان داد و من هم بالطبع به لبخندی مهمانش کردم.

- خسته نباشید خانم.

- شما هم خسته نباشید حاج آقا.

می دانستم از اینکه تا به این حد با احترام با او برخورد کرده ام ، بسی خرسند است.

روزهایی بود که آنقدر حقیر و کوچک می شدم که نفسی برایم نمی ماند.

روزهای که نمی خواستم ، هیچ کس در هیچ کجای جهان حس مرا درک کند.

صدراعظم و ولیعهد در محوطه کارخانه ، جایی حوالی پارکینگ با هم در حال گفتمان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این اطلاعات را مدیون پنجره با دید و منظر وسیع اتاقم بودم.

در اتاقک آساسنور که قرار گرفتم ، خودم را در آینه چک کردم.

به قول مهدخت آنقدر این موهای هایلایت شده جدید به صورتم ساخته بود ، که جای هیچ حرفی را باقی نمی گذاشت.

در محوطه سمت اتومبیلم گام برداشتم.

صدراعظم پشت به من ایستاده بود و ولیعهد با اخم هایی درهم از ورای شانه اش مرا می نگریست.

با ریموت درب اتومبیل را پیشاپیش باز کردم و به این طریق نگاه صدراعظم به اتومبیل لوکسم افتاد و سپس نگاهش چرخی خورد و روی من قرار گرفت.

آمد نگاهش از روی من رد شود که...

خب رد نشد.

نمی شد که رد شد.

از من دیگر نمی شد رد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های رنگی و نفرت انگیزش با حالتی از حیرت و وحشت به صورتم خیره مانده بود.

بی توجه به این نگاه برای ولیعهد سری تکان دادم.

خواستم درب اتومبیلم را باز کنم که ولیعهد فرمودند.

مشیری – فردا اول وقت اتاقم منتظرتونم.

بی حرف سر تکان دادم.

سنگینی نگاه صدراعظم آنقدری زیاد بود ، که باز هم بدون آنکه بخواهم نگاهش کنم.

چشم هایش حتی از چشم های ولیعهد هم نفرت انگیز تر بودند.

- روز خوبی داشته باشید.

و وقتی درب اتومبیل را بستم با خودم گفتم : البته عمرا بتونید.

****

#پارت_14

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی آمده بودم یا مهدخت اشک ریخته بود یا مجدد آرایشش را تمدید کرده بود.

در این میان هم من و پرند با هم پاپ کورن خورده بودیم و برای هزارمین بار السا و آنای دوست داشتنی پرند را به تماشا نشسته بودیم.

مهدخت – االان به نظرت من خوبم؟

گذرا نگاهی به قد وبالایش انداختم و گفتم : عاااالی.

مهدخت – منو سرکار نداریا...اصن بهم نگاه هم نکردی.

خب من الان نگاه نکرده هم می دانستم آنقدر برای قد و بالایش امروز هزینه کرده است ، که بی نهایت زیباتر شده است.

- مهدخت به خدا خوبی....اصلا ترس و استرست برای چیه...یه شام معمولیه...شاید اصلا حرفای معمولی بزنید...شاید حتی منظورش از این قرار صحبت درباره سهامی باشه که دست توئه.

کمی نگاهم کرد و باز هم برگشت به حالت قبلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت – شماها چی کار می کنین؟

- تو روی می رسونم ، بعد با پرند میریم یه کم خوشگذرونی.

مهدخت – باشه...پس سریع تر...داره دیرم میشه...نمیخوام فک کنه ترسیدم.

نه به آن که نمی خواست برود نه به حالش...

******

در راه برای پرت کردن ذهن مهدخت از هر چیزی که در پیش رو داشت ، صدای موزیک موردعلاقه اش را بلند کردم.

با پرند درباره دوستش که پایش شکسته بود و امروز روی گچ پایش نقاشی کشیده بودند حرف زدم.

و مهدخت کمی سعی می کرد لبخند بزند.

این دختر آنقدر پشت و پناه داشت که این ترس هایش برای من مضحک به نظر برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی درب رستوران که اتومبیل را نگه داشتم ، مهدخت گفت : آرزوم بود برمی گشتم به چند شب پیش و الان اصلا مجبورم نبودم اینجا باشم.

- برو مهدخت...شاید چیزای خوبی در انظارت باشه.

پرند را بوسید و از اتومبیل خارج شد.

آن اقتدار همیشگی در گام هایش نبود.

در این سال ها من ، مهدخت را هیچ وقت اینگونه ندیده بودم.

- خاله حالا مامان نیست دعوامون کنه ، بریم بستنی بخوریم؟

- خاله همین دو روز پیش رفتیم خوردیم.

- خاله خواهش...فقط این بار.

خب من اصلا و ابدا دلم نمی آمد ، به پرند عزیز و دلربایم نه بگویم.

و به قول مهدخت این نقطه ضعف لعنتی آنقدر مرا ویران پرند نشان می داد که پرند با تمام قوا می تاخت.

بستنی شکلاتی را به پیشنهاد من در فضای ماشین خوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پردیس باغ کتاب هم رفتیم.

آنقدر کتاب های رنگارنگ کودکانه ای که پرند انتخاب می کرد خوش بر و رو بودند که دلم می خواست شب شود و برویم دوتایی در تختش آنقدر کتاب بخوانیم که از هوش برویم.

#پارت_15

در راه برگشت برای مهدخت پیامی فرستادم که می رویم دنبالش.

دوساعت و نیم زمان خوبی بود برای حرف هایشان.

دیگر بس بود هرچقدر به پدر ندیده مهدخت زمان داده بودیم.

مهدخت جواب پیام مرا نداد ، اما می دانستم مطمئنا دیده است.

قرارمان همین بود.

روبروی درب رستوران که اتومبیل را نگه داشتم نگاهی به عقب انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند به خواب رفته بود.

خدا را شکر کردم که به حرفش گوش دادم حداقل در پردیس برایش اسنکی خریدم که دل گرسنه نخوابد.

مهدخت تلفنش را پاسخ نمی داد.

حدود پانزده دقیقه منتظر ماندن دیگر داشت عصبی ام می کرد.

از اتومبیل پیاده شدم و از قفل شدن درب ها اطمینان حاصل کردم.

به نگهبان ورودی هم تاکید کردم مراقب اتومبیل باشد و اگر دید پرند بیدار شده ، سریعا به من خبر دهد.

از محوطه ورودی گذشتم و باز هم شماره مهدخت را گرفتم.

باز هم پاسخی حاصل نشد.

محوطه رستوران باغ مانند بود و خب کمی تاریک.

انگار پیاده شدنم برای پیدا کردن مهدخت هم راهی به جایی نمی برد.

با اعصابی خراب خواستم برگردم که سینه به سینه کسی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی نگاه آمدم خودم را کنار بکشم که شخص مذکور گفت : می بینم زندگی خوبی داری...بچه و ماشین آنچنانی و رستورانای آنچنانی و...

صدای منفورش در تمام خاطرات من بود.

همین قدر ضمخت...

همین قدر طلبکار...

پنج ثانیه زمان خریدم برای خودم تا بتوانم حضورش را هضم کنم.

کم کم نگاهش کردم.

به چشم های بد رنگش نگاه کردم.

به همان سبزهای لجنی...

#پارت_16

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه تصادف جالبی.

- جالب نیست برات وقتی بدونی زیر ذره بین مایی.

ترسوها...

من همین صفتشان را از بر بودم که جلو آمدم.

همین نقطه ضعفی که با آن می شد ، بنیانشان را برانداخت.

من بهتر از خودشان می شناختمشان.

- جالبه...جالبه وقتی می بینم این قدر ترسیدید.

پوزخندش رنگ باخت و اخم هایش به هم گره خورد.

- ترس؟...خودتو خیلی جدی گرفتی.

خندیدم.

بلند...

نرم...

زیبا...

همان گونه که سال ها تمرین کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان گونه که توانست چشم هایش را به لب هایم خیره نگه دارد.

- به نظر میرسه شما منو جدی گرفتید...اونقدری که تعقیبم کنید....ذره بین دستتون بگیرید...کنکاش کنید...اما خب کنکاش پاکزادها سخته...مگه نه؟

توانسته بودم...

با تمام قوا.....

با تمام قدرتم...

با نقطه ضعفی که داشتند...

توانسته بودم داغش کنم.

- فک نکن من مثل جهانم...فک نکن اینقدر انعطاف پذیرم.

دسته موی آمده تا روی صورتم را کنار زدم.

نگاهش به موهایم گیر کرد.

- اونقدر از شما به ما رسیده که درجه انعطافتون برام معین باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این همه راحتی خیالم عصبانی بود.

این مرد هم که همه را سر انگشتش می چرخاند ، نتوانسته بود مرا بترساند.

حالا دیگر می فهمیدند...

می فهمیدند کسی که آمده ، کسی که رفته نیست.

- پروانه؟

#پارت_17

نگاهم را به عقب دادم.

به مهدخت و مرد بلند قامت و خوشپوشی که کنارش ایستاده بود.

مردی که شبیه هیچ کدام از تصورات من نبود.

مردی که آشنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که در بازه زمانی کوتاهی برای من همه کار کرده بود.

برای منی که اینجا ایستاده ، همه کار کرده بود.

- هامون؟

من می دانستم نام فامیلی پدر پرند چیست.

اما هیچ گاه به نام کوچکش توجه نکرده بودم.

توجه هم می کردم...

من هیچ گاه از هامون نپرسیده بودم که نام فامیلی اش چیست.

مهدخت سعی کرد نگاه کنجکاوش را از آشناییت ما به بعد موکول کند و توجهش به مردی باشد که خصمانه برابر من قد علم کرده است.

مهدخت – مشکلی پیش اومده عزیزم؟

- نه...خیلی اتفاقی جناب مشیری رو دیدم...داشتن می رفتن.

با این حرف من ، مهدخت با ابرویی بالا رفته قد و قامت صدراعظم را وجب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدراعظم خاندان مشیری ها با نگاهش خط و نشان کشید.

با نگاه کیش و مات شده اش...

با نگاهی که تنها پوزخند مرا به همراه داشت.

صدراعظم برای مهدخت و هامون سری تکان داد و چند گام عقب رفت و با همان لجنی های حال به هم زنش ، خیره نگاهم کرد.

مشیری – فردا کارخونه می بینمت.

می خواست با این مفرد خطاب کردنم ، به رویم بیاورد که من برایشان پشیزی ارزش ندارم.

خب انگار این آدم ها نمی خواستند باور کنند آدمی که آمده ، تمام جوانب را سنجیده و آمده.

وقتی رفت ، مهدخت دست روی شانه ام گذاشت.

مهدخت – دارن تعقیبت می کنن.

- ترسیدن.

هامون – فکر نمی کردم ایران باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون مرا می شناخت.

جایگاهم را در زندگی پاکزادها می دانست.

رفیق گرمابه و گلستان مازیار بود.

مردی بود که اگرچه دوماه در نزدگی ام بیشتر ندیده بودمش ، اما همین دوماه بودنش توانسته بود مرا از نو بسازد.

یعنی هامون همسر ساتبق مهدخت من بود؟

همانی که مهدخت از او متنفر بود؟

مگر می شد؟

مگر می شد از این مرد متنفر بود؟

از این مردی که آینه تمام و کمال شعور و فرهنگ و معرفت بود متفر بود؟

مهدخت – همو می شناسین؟

- بعدا بهت توضیح میدم...بهتره فعلا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت بی حرف قبول کرد و من رو به هامون گفتم : می بینمت.

هامون هم سر تکان داد.

شب جالبی بود.

پر از اتفاقاتی که حتی یک درصد هم فکرش را نمی کردم.

****

#پارت_18

مهدخت در تمام راه حرفی نزده بود.

من هم سکوت پیشه کرده بودم.

هر دو نیاز داشتیم تا کمی افکارمان را سر و سامان ببخشیم.

کتاب های جدید پرند را در کتابخانه اش سر و سامان دادم.

دوش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسواک زدم.

موهایم را سشوار کشیدم.

لوسیون به دست و صورتم زدم.

و در آینه مهدخت را دیدم که لیوان شیر به دست وارد اتاق شد.

- حرف بزنیم؟

- منتظرت بودم.

- تو به من توضیحی بدهکار نیستی...اما...

- هیچ کس به من نگفته بود هامون همسر سابق توئه.

- می دونم...می دونم مازیار قرار نیست به خاطر من رفیقشو کنار بذاره.

- من فکر می کردم شوهر سابقت یه آدم خیلی بده...اما...

- مگه تو هامونو می شناسی؟

- آره اون دو ماه...

- دو ماه...اسمش دو ماهه...تو خودشو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟

- می دونی پروانه؟...یه چیزایی یه وقتایی گفته نمیشه...نباید گفته بشه...اگه گفته بشه زندگی خیلیا دستخوش تغییر میشه...هشت سال نگفتم...بقیه عمرم هم روش.

- ناراحت نشو اما یه وقتایی میگم خوشی زده زیر دلت...تو همه چی داری...پس چرا...

- من همه چیز داشتم پروانه....من هشت سال پیش...وقتی هامون اومد خواستگاریم همه چیز داشتم...هامون اومد خواستگاریم خوشبختی من تکمیل شد...مرد رویاهام اومد دنبالم...اما خب...من اون روی سکه رو دیدم...رویی که هیچ کس ندیده بود.

- چرا تهشو نمیگی؟

- گفتم که نباید بگم.

سری تکان دادم و کنارش لبه تخت نشستم.

لیوان شیر را میان دست هایم گرفتم و به بخارش خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دکتر خوبی بود.

- دکتر خوبیه.

این را با چشم های غمگینش گفت.

- هیچ وقت ازش تعریف نکرده بودی.

- هیچ وقت نمی دونستم یه شبی برسه روبروش بشینم و ازم معذرت بخواد.

- معذرت خواست؟

این را با بهتی عمیق پرسیدم.

بهتی که پوزخند مهدخت را برانگیخت.

- دنبال پرند نیومده...تو راست می گفتی.... پرند تو زندگیش جایی نداره...حتی ازش نپرسید.

برای پرندم دل سوزاندم.

پرند بی نوای بی پدر من.

- یعنی همه ترسی که تو داشتی بیخود بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه دردی که من داشتم و دارم پرنده...پرندی که اگه امروز هامون از من نمی گیرتش جاش چندسال دیگه سوالای خودش از من می گیرتش.

- پرند درک می کنه.

- اینا همش حرفه...بزرگ میشه..ازم درباره باباش می پرسه...می پرسه کجاست...چرا پیم نیومده...بعد عقده ای میشه...بعد هزارتا کوفت و زهرما تو زندگیش پیدا میشن که بخواد ازشون گدایی محبت کنه.

- پرند عقده محبت نداره.

- کم کم پیدا می کنه...امروز که رفتم مدرسه دنبالش یه ریز از کیفی می گفت که بابای دوستش براش خریده بود...روی کلمه بابا خیلی تاکید می کرد....داره شروع میشه پروانه.

دست گرد تنش انداختم.

سر به سرش تکیه دادم.

مهدخت پا به پای دردهایم آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به پای دردهایش می رفتم.

تا جایی که نفس داشتم پا به پای دردهایش می رفتم.

******

#پارت_19

تلفن را به گوشم چسبانده بودم وبا لبخند از ورای پنجره محوطه کارخانه را از نظر می گذراندم.

انگار مشیری ها در حال کلنجار رفتن با مشکلات مالی عدیده ای بودند.

این را می شد ، از تجمع چند تن از کارگران در محوطه کارخانه متوجه شد.

اما خب مثل همیشه صدراعظم سکان امور را به دست گرفته بود و در حال سخنرانی برای این بی نواها بود.

- به من گوش میدی پروانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوشم به توئه.

- حواست چی؟

- حواسم هم به توئه قربونت برم.

- من تو رو می شناسم...به چی داری می خندی؟

- به مشیریا.

- الان کارخونه ای؟

- آره دیگه.

- حرف هم گوش قرار نیست بدی ، نه؟

- نه.

- واقعا که.

- داشتی می گفتی عمه...مهفام کی میخواد بیاد؟

- من هم که خر نمی فهمم حرفو عوض می کنی...نمی دونم والا...فعلا که سرش به تابلو جدیدش گرمه...دیشب تا حالا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

چپیده تو اتاقش بیرون هم نیماد...فکر کنم باز شکست عشقی خورده باشه.

از این دوباره ای که عمه گفت به خنده افتادم.

آخ که چقدر دلتنگشان بوددم.

دلتنگ خودش و آن مهفام دیوانه.

- خب پس گوشی رو برو بده بهش ببینم چشه باز؟

- یه سری خل و چل دورمو گرفتن...سه تا دختر بار آوردم هیشتاتون به حرفم نیستین.

باز هم خندیدم.

حق داشت طفلک.

مهدخت که تمام این سال ها همه را مقصر زندگی سختش می دانست.

مهفام هم که از هفت دولت آزاد بود و این بی قیدی اش اعصاب عمه را به فنا می داد.

و من...

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که تشنه بودم.

تشنه آتش.

آتشی که در دامن خاندان مشیری بیندازم.

عمه که خداحافظی کرد ، صدای زیبای مهفام در گوشم پیچید.

#پارت_20

ناز صدایش آن اوایل اعصاب مرا خط می انداخت.

مخصوصا که وراج هم بود.

دائم می آمد ، بیخ گوشم حرف می زد و من دلم می خواست تکه تکه اش کنم.

- سلام...من الان دپرسم حوصله حرف زدن ندارماااا...
- آخی...نازی...بنال ببینم باز چه غلطی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- این پسره بود دو ماه پیش بهم پیشنهاد داده بود ، یه شب با هم شام بریم بیرون...

- خب؟

- دیشب باهاش رفتم.

- خب؟

- دوست دخترش دیشب مچشو گرفت.

- چی؟

- سر میز نشسته بودیم ، یه دفعه یه دختر دراز دیلاق اومد و با کیفش زد تو سرش...آبرو برام نذاشت.

- خب؟

- خب و درد...آبروم رفت.

- آهان...خب تقصیر خودته عزیزم...با هر خری که پیدا میشه که نباید برن رستوران...یه کم آدم باش.

- حرفای عمتو نزنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بابا...طلبکار هم که هستی.

- آره طلبکارم...پا شدی رفتی ایران...رفتی اونجا من دلم داره می پوسه.

- خب بیا.

- برنامم الان جور نیست...باید تا آخرماه کارای نمایشگاهمو جفت و جور کنم...تو میای؟

- شاید.

- باید بیای.

لبخندی زدم.

می دانست که می روم.

می دانست که عزیزتر از این حرف هاست.

با مهفام که خداحافظی کردم و پشت میزم نشستم ، تقه ای به در خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_21

با بفرماییدی که گفتم ، صدراعظم وارد شد.

به به...

امروز انگار زیادی عالی بود.

از جا برنخاستم.

نیازی نبود.

این مرد ذره ای لیاقت احترام نداشت.

- راتونو گم کردین جناب مشیری؟

قدم به قدم جلو آمد.

آنقدر جلو آمد که فاصله میانمان یک میز چوبی شد.

دست هایش را ستون بدنش کرد و به جلو خم شد.

دست زیر چانه ام گذاشتم و به چشم هایش خیره شدم.

- اتفاقا درست اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کش آمد.

همان لبخندی که مهدخت می گفت زیادی به جان لب هایم می آید.

- عرضتونو بفرمایین.

سری کج کرد و گفت : خیلی دلم میخواد بدونم چی تو سرته.

- فعلا که طرحای نمایشگاه.

پوزخند زد.

عصبی شده بود.

خب مردک ، آمده ام زمینتان بزنم.

این دیگر سوالش کجاست؟

- هر فکری تو اون مغزته...

- به جهان خان مشیری هم گفتم...من بیرون گود وایمیسم...ولی خب وایمیسم...نگاه می کنم...داغ می کنم...آتیش می زنم...ولی بیرون گود وایمیسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش مشت شد.

باز شد.

به روی میز کوبیده شد.

و من همچنان با همان دست زیر چانه و همان لبخندی که به جان لب هایم خوش می نشست ، خیره اش بودم.

- یه وقتایی ممکنه یه دستی بیاد مچ پاتو بگیره ، بکشونتت وسط گود.

لبخندم بیشتر کش می آمد.

این تهدیدات تو خالی مگر راه به جایی می برد؟

مگر برای منی مه خط به خط رفتارشان را از حفظ بودم ، ارزشی داشت؟

- خب من دستام به یه طناب وصلن...یه طناب محکم...یه طناب خیلی خیلی محکم.

آتشش زدم.

این را از چشم هایی که از صورتم گرفت ، فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمت درب اتاق برداشت.

دست به دستگیره گرفت.

خواست بیرون برود ، که گفتم : راستی...خواهرتونو چند روز پیش تو پارک اتفاقی دیدم...خیلی لاغر شده.

گردنش به آنی برگشت.

چشم هایش دو دو زد.

فکر می کرد ، دامنه تنفرم فقط در همین حد است؟

فکر می کرد ، من آدم بیچاره گذشته ام؟

همانی که به کم قانع بود؟

- در ضمن موقع طراحی دوست ندارم کسی مزاحمم بشه...متوجهین که؟

رفت.

در را به هم کوبید و رفت.

ترسید و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این آدم ها را چه بزنم ، چه بترسانم...

فرقی ندارد...

این ترس آن ها را ذره ذره خواهد کشت.

******

#پارت_۲۲

با دقتی بس عمیق سعی داشتم ، نخ را به سوزن پیوند بزنم.

در این راستا چشم های پرند هم که چسبیده بود ، به چشم های من اختلال بزرگی در این روند داشت.

کلافه سوزن و نخ را پایین آوردم و گفتم : خب خاله برو یه کم اونورتر بشین ببینم چه می کنم خب.

پرند – خب خیلی وقته نمی تونی...خب نمی تونی دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می تونم....

مهدخت کتابش را از برابرش پایین آورد و به لحن لجوجم خندید.

- تو چرا می خندی؟

پرند – مامان تو برام انجام میدی؟

مهدخت کمی به سمت جلو متمایل شد ، تا سوزن و نخ را از من بگیرد و من حرصی هر دو را به دستش سپردم.

خب تمرکز نداشتم.

حق هم داشتم ، روز پر تنشی بود.

طرح هایم به خاطر ذهن مشغولم زیاد خوب ار آب درنمی آمد.

با مازیار تماس گرفته بودم و مازیار ریجکتم کرده بود.

تمام روز هم خودم را با این فکر مشغول کرده بودم که در جلسه است ، اما خب الان باید به استراحتش می پرداخت دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه به پرند که با شادی سعی داشت ، آن گلی که روی پارچه کشیده بود را گلدوزی کند و در کلاس هنر فردایش ، خودی نشان دهد ، خیره شدم.

امروز کارم طول کشید.

نشد با هم برویم پارک.

نشد و من داشتم از بابت این نشدن می مردم.

مهدخت – چرا فکرت مشغوله؟

– مشغول نیست.

مهدخت – به من دروغ نگو...من می شناسمت...خب؟

– کمی نیاز دارم فکر کنم...تنها باشم.

خواست چیزی بگوید ، اما من اجازه ندادم.

پله ها را بالا رفتم.

پشت درب اتاقم ، فروریختم.

از درون متلاشی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا دیگر نیاز نبود ، برای هیچ کس نقش بازی کنم.

این جا می شد ، پروانه بود.

پروانه ای که بال هایش را بریده بودند.

انداخته بودندش در یک قوطی دربسته ، تا ذره ذره جان دهد.

این جا می شد ، پروانه واقعی بود.

اشک هایم ریخت.

ماتم زده بودم.

من امروز نقش آدم های قوی را بازی کرده بودم.

با صدراعظم نفرت انگیز مشیری ها نبرد کرده بودم.

ولی خب جانی در تنم نبود.

وقتی به چشم هایش فکر می کنم...

وقتی به همان چشم هایی فکر می کنم که لحظه بدبختی من ، به چشم هایم خیره بودند ، آتش می گرفتم.

من چگونه می توانستم به همان چشم ها نگاه کنم و نمیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید آن چشم ها را می سوزاندم.

باید آتششان می زدم.

من...

من به پارک رفتن نرسیده بودم.

پارکی که باید می رفتم و دردهایم را لحظه ای در آن التیام می دادم.

تقه ای به در خورد.

اشک هایم را سریعا پاک کردم.

خودم را عقب کشیدم و مهدخت گوشی تلفن به دست ، وارد شد.

با چشم های عصبانیش حال و روزم را نگاه کرد و بی حرف با همان نگاه برایم خط و نشان کشید.

- با هامون تماس گرفتم ، تا باهاش حرف بزنی...شاید آروم بشی...ولی باید جواب پس بدی...بعد از حرف زدن با هامون باهات کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را از دستش گرفتم.

خیلی دوستم داشت که حاضر شده بود ، به خاطر حالم با هامونی که سال ها بود از او می گریخت ، تماس بگیرد.

از اتاق که بیرون رفت ، تلفن را به گوشم چسباندم.

- سلام هامون.

- سلام دختر...خوبی؟

- خوبم به نظرت؟

- مهدخت میگه حرف گوش نمیدی...پاتو تو یه کفش کردی که زمینشون بزنی.

- درست میگه.

- به این فکر کردی وقتی زمین بخورن تو حالت بعدش چجوریه؟

- مهم اینه اونا زمین بخورن.

- زمین بخورن...چی عاید تو میشه؟...چی جز این که تو درد بکشی ، ذره ذره نابود بشی عایدت میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید...

- پروانه نمیشه...من بارها بهت گفتم اون چیزی که تو ذهنته امکان نداره.

- من چه کنم هامون؟

- بگذر.

- نمی تونم.

- باید بتونی.

- نمی خوام.

- پروانه...

- هامون من ده ساله نابود شدم...وقتی شونزده سالم بود...وقتی هنوز فکر می کردم دنیا می تونه قشنگ باشه.

- پروانه بیا و به من اعتماد کن...به چیزایی که داری فکر کن...به آدمایی که تو زندگیت هستن.

- نمی تونم هامون...نخواه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی تونم تو رو به حال خودت بذارم.

- بذار هامون...خواهش می کنم بذار.

- من می مونم...تمام سعیمو می کنم تا تو از این تصمیم عقب بشینی.

- سعیتو بکن..اما ازم ناراحت نشو اگه سعیتو خراب می کنم.

خندید.

و من تلخ خند زدم.

مرا نمی شد سر به راه کرد.

*****

#پارت_۲۳

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نامش خیره بودم.

به خودش که تمام این سال ها نتوانستم خیره نگاه کنم ، اما به نامش می شد.

نامی که خاموش و روشن می شد.

بعد از سه روز با من تماس گرفته بود.

بعد از سه روزی که ریجکتم کرده بود.

آیکون سبز را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- من سه روز پیش باهات کار داشتم...نه الان.

صدای نفس هایش می آمد.

- کار سه روز پیشتو بگو.

- دیگه کاری ندارم.

- پروانه.

تحکم صدایش ، عجیب تحکم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من این چند روز حال خوبی نداشتم....حوصله حرف زدن ندارم مازیار.

- جواب همه بی فکریاته.

- زنگ زدی باز هم غرولند کنی؟

- زنگ زدم ببینم مهدخت چی میگه؟

- چی میگه؟

- میگه دوباره داری سرخود قرص می خوری.

- اشتباه می کنه...کمی سردرد داشتم.

- پرواااااانه.

گوشی را از گوشم فاصله دادم.

- مازیاااار....ادای آدمای نگرانو درنیار.

- من نگران تو نیستم.

- می دونم....نگران منافع خودتی.

- خوبه که می دونی...خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من کار دارم...باید طرح بزنم...باید ذهنم باز باشه...باید...

- باید ، باید برای من نکن...اگه به حال خودت گذاشتمت بدون نقشه ها دارم برات...فعلا بتازون...نوبت من به زودی می رسه.

- ازت نمی ترسم مازیار.

- اشتباه می کنی....باید از من بترسی...به نفعته که بترسی.

- منو می شناسی...خیلی بهتر از این حرفا می شناسی...می دونی که چیزی برای از دست دادن ندارم.

- یه پارک هست...روزای سه شنبه ساعت چهار و نیم عصر حتما باید بری...اما سه روز پیش نرفتی...کارخونه موندی.

لعنتی...

لعنتی....

لعنتی...

کیش و ماتم کرد.

- مازیار...من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم که فعلا بتازون...گفتم نوبت من خیلی زود می رسه پروانه...اما...

مکثش طولانی شد.

- اما...وقتی برسه...بد به حال تو می رسه.

عصبی دستی به پیشانی ام کشیدم.

کف دست هایم عرق کرده بودم.

این را از نمی که روی پیشانی ام به جا گذاشت ، متوجه شدم.

- به طرحات برس.

تلفن را قطع کرد و مرا بهت زده برجا گذاشت.

این مرد ، همیشه یک قدم جلوتر بود.

****

#پارت_24

رمان بازار
romanbazar.ir

درب اتومبیل را باز کرد و نشست.

به روبرو خیره بودم.

هوا رو به تاریکی می رفت.

مطمئنا مهدخت و پرند در مهمانی تولد دوست پرند خوش می گذراندند.

- سلام خانوم.

- سلام.

- پول رسیده دستشون.

- خوبه.

- مقدار بیشتری باید برسونم؟

- فعلا همین کافیه....پسرش در چه حاله؟

- والا سرش به کار خودشه...زیاد اوضاع محلشون جالب نیست...اذیتش می کنن...ولی خب اون فقط میره کتابخونه و برمی گرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه...سعی کن با مدیر مدرسش در ارتباط باشی...اگه کمک مالی هم شد به مدرسش بکن...به یه بهونه ای بگو براش کلاس تست و این مدل چیزا بذارن.

- چشم خانوم...حتما.

- ممنونم...می تونی بری.

- خانوم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- مازیار خان...

- اشکال نداره...مهم نیست بدونه یا نه.

- خب آقا مازیار گفتن ، من بهتره دیگه براتون کار نکنم.

این بار کمی در جایم چرخیدم و صورت جوان و تیپ ساده اش را از نظر گذراندم.

- باهاش صحبت می کنم...اگه دیدم تصمیمش جدیه بهت خبر میدم که همکاریمون تمومه.

- خانوم خودتون می دونین که من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم....ازت هم بی نهایت ممنونم...حق الزحمه این مدت هم تا شب باهات تسویه می کنم...خویه؟

- خانوم به خدا شرمنده...

- نیازی به شرمندگی نیست.

با خداحافظی آرامش ، تنهایم گذاشت.

مازیار شاید درست می گفت.

من خیلی شدید علاقه داشتم ، به هر چیز که مرا به گذشته وصل می کند ، نزدیک شوم.

اما خب حق هم نداشت که مرا از این کار منع کند.

من دیگر آن منِ ضعیف و بیچاره نبودم.

من می توانستم.

خودم ، خودم را ساخته بود.

حالا پس می شد روی این خودم اتکا کرد.

مازیار بی جهت اُرد می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی جهت میان زندگی ام می چرخید.

مازیار زیادی در زندگی ام ریشه دوانده بود.

تمام ی=این سال ها خودم این اجازه را داده بودم.

حالا باید دست به تبر می گرفتم ، این ریشه را قطع می کردم.

مازیار دیگر باید یک تک برگ غوطه ور در گلدان پر آب روی طاقچه می شد.

همین قدر کافی بود.

همین قدر از مازیار برای من و برای خودش در زندگی ام کافی بود.

*****

#پارت_25

ترنج را پررنگ کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قوچ ها می دویدند.

آبی های زنگاری به نارنجی های کدر پیوند خورده بودند.

و من غمگین بودم.

امروز روز غمگینی است.

خیلی غمگین.

یکشنبه غم انگیز لعنتی و بی مروتی است.

جهان مشیری گفته بود امروز می خواهد طرحم را ببیند.

حالا انگار حالی اش هم می شد.

مردک هر چه داشت از جیب همان حاج مرتضی مشیری بود و بس.

به تقویم روی میز و عدد امروز دست کشیدم.

من این روز را هر روز مرده بودم.

حدود نه سال پیش مرده بودم.

عین نه سال را هر روز مرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز مردن چیر کمی نیست.

تلفن اتاق زنگ خورد.

گذاشتم زیاد زنگ بخورد.

یعنی در واقع قدرتش را نداشتم که دست دراز کنم و تلفن را بردارم.

تلفن را که با سستی برداشتم ، صدای منشی خوش صدای جهان مشیری در گوشم پیچید.

- سلام خانوم پاکزاد.

- سلام بفرمایید.

- ببخشید مزاحمتون شدم...جناب مشیری خواستن بهتون اطلاع بدم که تقاضا دارن تا نیم ساعت دیگه در دفترشون شما رو ملاقات کنن.

نگاهی به ساعت انداختم.

نیم ساعت دیگر یعنی یک ربع گذشته از ساعت اداری.

- ممنونم از اطلاعتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- روز خوبی داشته باشید.

گوشی تلفن را که سرجایش گذاشتم ، دست به پیشانی ام کشیدم.

باز هم کف دست هایم عرق کرده بود.

باز هم اعصابم تحلیل رفته بود.

مهدخت هم شب قبل تمام قرص های اعصابم را در دستشویی ریخته بود و سیفون را هم به نافشان بسته بود.

من امروز محتاج حتی شده دانه ای از آن قرص ها بودم.

آینه جیبی را از کیفم بیرون کشیدم و به صورت بی رنگ و بی حالم خیره شدم.

امروز از آن روزهایی بود که ردی از آرایش در صورتم نمود نداشت.

حتی مسواک زدن صبح هم زوری بود.

دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم حداقل روسری را روی سرم سامانی دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح زیر دستم را نگاهی انداختم و دیدم آنقدری که همیشه خوب می شد ، خوب نشده است.

ذهن مشغلوم داشت کار دستم می داد.

کف دست هایم باز هم به عرق نشست.

واقعا امروز توان رویارویی با مشیری ها را نداشتم.

مهدخت از صبح نالیده بود ، که حالم خوب نیست و نیایم کارخانه.

اما خب من به خودم قول داده بودم.

نباید اینقدر راحت می شکستم.

باید دردهایم را در خلوتم چال می کردم و تمام.

باید این حال را تمام می کردم.

اما خب نمی شد.

امروز نمی شد.

این یکشنبه غم انگیز نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت خیلی سریع تر از آنی که بتوان تصور کرد گذشت.

#پارت_26

کاغذ لوله شده را در دست گرفتم.

مطمئنا میان دست به عرق نشسته ام چروک می شد.

صدای پاشنه کفش هایم انعکاس وحشتناکی در فضای ساکت و خلوت قسمت اداری ایجاد می کرد.

امروز همه چیز اعصابم را خط می انداخت.

تقه ای به در اتاق جهان مشیری نواختم و وارد شدم.

پشت میزش نشسته بود و منتظر ورودم بود.

زیرلب سلام کردم.

نمی توانستم به صورتش مستقیم نگاه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمت میز برداشتم و کاغذ را روی میز گذاشتم و روی صندلی همان حوالی نشستم.

- حالتون خوبه؟

- خوبم.

نگاهش نمی کردم تا بدانم عمکس العملش نسبت به حرفم چیست.

- خیلی خوبه...مثل همیشه.

گفتم که سواد درست حسابی ندارد ، وگرنه باید می فهمید امروز یک هزارم زمان های دیگر روی این طرح کار نکرده ام.

- ممنون...حالا می تونم برم؟...امروز باید زودتر برم.

- بله حتما.

از جایم برخاستم و سمت در قدم برداشتم.

- فقط...

روی پاشنه پا به سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می شنوم.

قدم سمتم برداشت.

روبرویم ایستاد.

ناگزیر به چشم های منفورش خیره شدم.

به همان چشم های لعنتی کثافتش.

به همان مارصفت های نفرت انگیزش.

- شنیدم تهدید کردی...کاوه گفت.

- تهدید؟...برای چی تهدید کنم؟

قهقهه سر داد.

بغض به جان حنجره ام داشت می نشست.

چرا امروز مرا به حال خودم نمی گذاشت؟

چرا نمی فهمید من امروز کشش ندارم؟

- دور و بر زن و بچه من نچرخ.

آمدم جوابی دهم که درب اتاق به شدت باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به قامت صدراعظم مشیری ها ، کاوه خان افتاد.

چهره اش عصبانیت بی حدش را فریاد می زد.

کاوه – چه خبرته صداتو انداختی تو سرت؟

جهان مشیری دستی به صورتش کشید و گفت : داشتم حد و مرزشو مشخص می کردم.

- در مقامی نیستین که برای من...پروانه پاااکزااااد حد و مرز مشخص کنید....به این موضوع واقفین که؟

نگاهم این بار جای جهان مشیری روی کاوه مشیری نشست.

چشم هایش حیرتش را از جمله ام فریاد می زد.

کاوه – این جا جای مسائل شخصیمون نیست.

- بهشون حالی کنید...متوجه نیستن.

و با قدم های بلندم از کنارشان گذشتم.

صدای قدم های سریع و محکمی را عقب سرم می شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دلم می خواست کیف و گوشی موبایلم را بردارم و بروم خانه.

می خواستم خودم را در آغوش مهدخت رها کنم.

فقط همین را می خواستم.

از روی میز تلفن و کیفم را چنگ زدم که صدای بسته شدن درب اتاق نگاهم را به قامت کاوه انداخت که به در تکیه داده بود.

#پارت_27

سمت درب اتاق قدم برداشتم و روبروی کاوه خان ایستادم.

- میشه برین کنار؟

- ترسیدی؟

خندیدم.

با بغضی که داشت دامن می گستراند در تنم ، خندیدنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خودتونو دست بالا گرفتین.

- ترسیدی.

- شما اینجور فکر کنین تا در توهمتون خوش باشین...برین کنار.

- برم کنار ، از زندگیمون میری کنار؟

- برین ، نرین ، من همچنان پا به جفت کنار گود وایسادم.

دست میان موهای پرش برد.

همان موهای خوش حالت لعنتی.

- از خونواده من دور بمون.

- شما نزدیکم شدین...نزدیک که شدین حواستون نبود این زندگی عواقب داره.

دقیقه ای خیره نگاهم کرد و در سکوت من هم نگاهش کردم.

- پشتت به کی گرمه؟

ابرو بالا انداختم و نیشخندی به ریشش بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سکوت کرد.

- میشه برین کنار؟...من دیرم شده.

خودش را کنار کشید و من دست روی دستگیر گذاشتم که خودش را جلو کشید و کنار گوشم گفت : بدون آرایش انگار همون پروانه ای...

عملا به سمت ماشین دویدم.

وحشتناک رانندگی می کردم.

از کارخانه که دور شدم ماشین را کناری زدم و سر روی فرمان گذاشتم.

اشک هایم روی گونه هایم قیامت به راه انداخته بودند.

لعنتی دیوانه می گفت همان پروانه ام؟

نیستم.

به خدا که نیستم.

من پروانه ای دیگرم که از نو مرا ساختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا گیرم تاریخ امروز مرا بخواهد از درون بخورد ، اما دیگر آن پروانه نیستم.

نمی شود که آن پروانه ضعیف بیچاره باشم.

من آن پروانه را در در وجودم کشته بودم.

دست گرد گردنش انداخته بودم و طوری خفه اش کرده بودم که دیگر هیچ وقت هم نتواند در وجودم نفس بکشد.

گیرم که یک وقت هایی مثل امروز روح آن پروانه در من نزول می کرد.

اما خب من امروز ، من دیروز نبودم.

من پروانه ای که آن ها می شناختند نبودم.

من پروانه ای که کاوه از آن دم می زد نبودم.

کاوه مشیری خیلی اشتباه کرده بود.

خیلی خیلی اشتباه کرده بود.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_28

شب قبل را تا صبح به سردرد و اشک گذرانده بودم.

مهدخت تا صبح در کنارم بیدار نشسته بودم.

در آغوشم گرفته بود و پا به پای اشک هایم ، اشک ریخته بود.

برایش از یکشنبه غم انگیزم گفتم.

شقیقه ام را می بوسید و می دانستم که این حالاتم دیوانه اش می کند.

همان روزهای دردم هم ، او بود که تیمارم می کرد.

او بود که پا به پای اشک هایم ، اشک می ریخت.

او بود و من حداقل بودن او را دوست داشتم.

آنقدر حالم بد بود ، که امروز را به کارخانه نرفتم.

از کارخانه تماس هم که گرفتند ، پاسخ ندادم.

امروز را به قول مهدخت ، به خودم و مغزم استراحت داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصر هم با پرند و مهدخت آمده بودیم به گردش و تفریح.

از آینه ماشین حضور ماشینی که ناشناس بود را گاها حس می کردم.

سعی کردم بی اهمیت باشم.

با پرند که بی توجه به غرهای مهدحت ، شروع کردیم به سیب زمینی سرخ کرده خوردن ، پرند گفت : خاله رنجر نمیشه سوار شیم؟

با چشم های وق زده ، تماشایش کردم.

حتی تصور این وسیله وحشتناک هم مرا می کشت.

- نههههه.

مهدخت – تحویل بگیر دیگه ، خودت لوسش کردی.

- به خدا این دل نترسش کار من نیست...من کی اسم رنجر تو دهنم اومده آخه؟

مهدخت به خنده افتاد و پرند غصه دار میانمان نشست و به وسیله ای که چشمش را عجیب گرفته بود خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند – حداقل تاب فرار...

- نههههه.

پرند – ترسو...خاله مهفام راست میگه به درد نمی خورین.

مهدخت اخم کرد و پرند ماستش را سعی کرد کیسه کند و من در این میان تلاش مبرمی برای جلوگیری از خنده ام داشتم.

مهدخت – تو و مهفام دارین پر به پرش میدین دیگه...اگه از فردا گذاشتنم با مهفام حرف بزنه.

پرند – ماماااان...

مهدخت – یامان...سیب زمینیتو بخور.

پرند – قول میدم دیگه حرف زشت نزنم.

مهدخت – من اون خاله مهفام تو رو هم آدم می کنم...صبر کن.

به خنده افتاده بودم و مهدخت از خنده ام کفری بود.

خب تصور این که رسیدیم خانه و مهدخت پشت تلفن تمام اموات و اجداد مهفام و خودش را جلوی چشم مهفام چگونه ردیف می کند ، برایم بسی جذاب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خوردن تلفن مهدخت ، من و پرند را باز هم به خوردن سیب زمینی سرخ کرده محبوبمان مشغول کرد.

مهدخت که به محض پاسخ دادن از ما دور شد ، کمی کنکجاویم برانگیخته شد.

صورتش را کمی ی فراگرفت.

قدم که سمت ما برداشت ، گفتم : کی بود؟

مهدخت – مازیار....باید بریم.

پرند – ماماااان....

مهدخت – وقتی گفتم باید بریم یعنی باید بریم...بحث نباشه.

حرکات شتاب زده اش و عصیان کلامش نسبت به پرند ، کمی نگران کننده بود.

- مازیار چی گفت مگه؟

مهدخت – تو راه بهت میگم...فعلا بریم.

مهدخت که راه افتاد ، دیگر می شد گفت من و پرند دنبال سرش می دویدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل را که روشن کردم و از جای پارک بیرون آمدم ، گفتم : چی میگه مازیار؟

مهدخت – گفت یکی از بادیگاردا حس کرده یکی داره چکمون می کنه.

- چی؟

مهدخت – گفت یه ماشین از خونه تا این جا تعقیبمون کرده.

- مگه الان بادیگاردی همراه ماست؟

مهدخت – یه درصد فکر کن مازیار و حساسیاتاش قبول کنن ماها بدون....

- تمومش کن مهدخت...تا حالا بهم نگفته بودی چرا؟

مهدخت – الان کلا مساله اینه؟

- آره...به چه حقی...

مهدخت – پروانه برو داد و بیداداتو واسه مازیار ردیف کن...من الان ترسیدم.

از آینه به اتومبیل لوکس مشکی رنگ نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعب ماشین را بالا بردم.

در فرعی پیچیدم.

مهدخت – داری چی کار می کنی؟

- مهدخت رو اعصابم نرو...من می دونم دارم چی کار می کنم.

مهدخت – تو دیوانه ای.

- خیالت راحت...این ترسوها هیچ غلطی نمی کنن.

مهخدخت – مگه تو...

- مشیریا رو خوب می شناسم...ترسیدن...دارن مثلا منو می ترسونن.

مهدخت – به خدا که تو دیوانه ای.

ماشین لوکس مشکی رنگ را که عقب سرم در کوچه دیدم ، ترمز کردم.

تاکتیک هایشان هم خانوادگی مثل یکدیگر بود.

از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتومبیلش رفتم.

با کف دست به شیشه دودی کوبیدم.

از ماشین پیاده شد.

با چشم های برزخی ام به چشم هایش خیره شدم.

معلوم بود از این که رو دست خورده است ، عصبی است.

#پارت_29

- جهان گفته بود همینطور خفتش کردی...فکر نمی کردم از یه راه دوبار استفاده کنی.

- من هم فکر نمی کردم اینقدر بی خرد باشید ، که از یه راه دوباره استفاده کنید.

- می خواستم ببینم حریفم در چه حاله...نه که امروز نیومدی کارخونه دل نگرونت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به نیشخند حرفش زدم.

- حالا چیزی هم دستگیرتون شد؟

- خونه قشنگی دارین.

- آره...خونه قشنگی داریم...ولی اون خونه من نیست...من چند وقتی مهمونشم.

- تو به چی این خونواده وصلی؟

- من به همشون وصلم...به جزء جزئشون.

پیچیدن ماشینی در کوچه و ایستادنش کنار پایم نگاهم را به دست نشانده های مازیارخان کشاند.

یکی از آن ها از ماشین پیاده شد.

- خانوم...

- مشکلی نیست می تونی بری.

- اما خانوم...

- گفتم می تونی بری...مشکلی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک به کاوه مشیری نگاه کرد و سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد.

دعوای مفصلی با مازیار در پیش داشتم.

کاوه مشیری شوکه بود.

از لحن و چشم هایش این شوکه بودنش فوران می کرد.

- آدمات بودن؟

- آدمام بودن.

خب حق داشت.

باورش نمی شد.

باورش نمی شد منی که یک عمر مثل یک تکه آشغال برایشان ارزش داشته ، حالا در این جایگاه ایستاده است.

- من آخرش تو رو کشف می کنم.

پوزخندی زدم.

- نیازی به کشف نیست...بپرسین...جواب میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جواب بده...به من جواب بده...جواب بده همه این سالا کدوم گوری بودی؟

- خودتون فرستادینم...مگه نه؟

چشم هایش را کمی تنگ کرد.

روی من کمی خم شد.

کمی عقب رفتم.

همیشه همینگونه بود.

همیشه از بالا نگاهم می کرد.

همیشه از همین نقطه نگاهم می کرد.

- معما طرح نکن.

- معما نیست...باید برم.

- داری اذیت می کنی.

خندیدم.

به قهقهه خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخی...اذیت میشین؟....ببخشین...من اصلا هدفم آزار شما نیست.

چشم هایش ناراحت بودند.

عصبانی بودند.

دیدن این چشم ها کفاره می خواست.

دیدن این چشم های رنگی کفاره می خواست.

- میخوای به چی برسی؟

قدم عقب گذاشتم.

آنقدر قدم عقب گذاشتم ، که به درب ماشینم رسیدم.

- من نمیخوام به چیزی برسم...میخوام چیزایی که مال منه رو پس بگیرم...همین.

دست هایش مشت شد.

فاصلمان را به آنی پر کرد.

بازوی دستم را اسیر پنجه محکمش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو دیوونه ای؟

باز شدن درب سمت مهدخت ، نگاهم را به چشم های ترسیده اش کشاند.

مهدخت – پروانه؟

- چیزی نیست.

مهدخت – پرند ترسیده پروانه.

پرندم ترسیده بود.

بمیرم من.

بمیرم که حواسم به عزیزجانم نیست.

- بهتره بعدا درباره دیوانگی من بحث کنیم جناب مشیری.

کاوه بازویم را فشار محکمی داد و بعد عقب رفت.

نگاهش مستقیم به چشم های من بود.

کاوه – من و تو خیلی با هم کار داریم.

- مطمئنا جناب مشیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشینش شد و رفت.

شب جالبی بود.

حکومتی که صدراعظمش در آن احساس ترس کند ، دیگر ذره ای تهدید محسوب نمی شود.

******

#پارت_30

به محض رسیدنم به خانه ، خودم را به اتاقم رساندم.

با مازیار تماس گرفتم.

دلهره تمام جانم را گرفته بود.

تجربه ثابت کرده بود که در مواجهه با مازیار باید دست پیش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بوق دوم نرسیده جواب داد.

صدای دادش در گوشم که پیچید ، فهمیدم اصلا استراتژی خوبی برای مقابله با عصبانیت مازیار خان پبشه نکرده ام.

- پروانه داری چه غلطی می کنی؟

سکوت کرده بودم.

- پروانه حق نداری...حق نداری همچین غلطی بکنی...حق نداری با دم شیر باز ی کنی.

ترسیده بودم.

از این روی مازیار ترسیده بودم.

از این روی مازیار که فقط نصیب من می شد ، ترسیده بودم.

- مازیار.

- مازیار و...پروانه به جون عزیزام قسم...به جون عزیزم قسم...فقط کافیه یه بار دیگه بدون هماهنگی با من غلطی بکنی...ببین چه می کنم باهات...ببین چطور داغ آرزوهاتو به دلت میذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مازیار...

اشکم را درآورده بود.

مازیار می توانست داغ همه چیز را به دلم بگذارد.

قدرتش را داشت.

این را می دانستم.

تنها کسی که در حال حاضر قدرت این که مرا از تمام تصمیماتم بازدارد مازیار خان بود.

- پروانه فقط یه چی بگو تا آروم شم...تا بفهممم غلطی که امشب کردی رو دیگه تکرار نمی کنی.

از شدت ترسی که از لحنش به جانم سرازیر شده بود ، به گریه افتاده بودم.

مازیار فقط چندباری با من اینگونه برخورد کرده بود.

من از این مازیاری که چندباری نشانم داده بود ، به حد مرگ می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گریه نکن...حرف گوش بده...می دونی اینجا گیرم...می دونی چقدر گیرم...می دونی چطور وسط راه ول کردی و رفتی پی خودت....پس گریه نکن...حرف گوش بده.

- نمی تونم...نمی فهمی...تو نمی فهمی...نمی فهمی من چقدر دارم درد می کشم.

- درد می کشی؟....آره؟...اشکال نداره...درد بکش...ولی همه رو تو خطر نینداز...ما همه این سالا تلاشمون این بوده کسی از زندگی شخصیمون چیزی ندونه....حالا تو داری کاری می کنی نگاها سمتمون برگرده.

- مازیار من نمیخوام برای کسی مشکلی ایجاد کنم...فقط میخوام اونا همون اندازه ای که من اذیت شدم ، اذیت بشن.

- نمی تونی این کارو بکنی...چون توانشو نداری...چون ضعیفی.

- نیستم...

- هستی.

- نیستم مازیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زدم و گفتم.

- هستی پروانه...هستی...وقتی نمی فهمی که صلاحتو میخوام ضعیفی...هنوز وصل گذشتتی پروانه.

- نیستم مازیار...نیستم...

- بهم ثابت کن...

- مازیار اذیتم نکن.

- به حرفم گوش بده...ضرر نمی کنی.

سکوت میانمان به درازا کشید.

- تو کارخونه کار می کنم.

- کار کن.

- نزدیکشون می مونم.

- بمون.

- باید زجر بکشن.

- می کشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق نداری منو از چیزی که میخوام دور کنی.

- من تو رو از هرچیزی که نابودمون کنه دور می کنم.

- مازیار...

- حرفی دیگه نمی مونه پروانه...عین بچه آدم میری میای...کنترلت می کنم.

سکوتم را هق های ریز و یک در میانم می شکست.

- اینقدر هق نزن...همه این چند روز لعنتی رو قرص خوردی...بسه...می فهمی؟...بسه.

- داد نزن...می فهمی؟...داد نزن.

سکوت کرد.

مطمئنا انتظار این داد و بیدادم را نداشت.

من هم تحمل عتابش را نداشتم.

تماس را بی خداحافظی قطع کرد و من کمی باز هم گذاشتم ، هق هایم در سکوت اتاق خودی نشان دهند.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۱

مهدخت ، رفته بود پرند را بخواباند.

ممئنا عصبانیتش از دست من ، به حق درست ترین حقی بود که نسبت به من داشت.

روی تخت نشسته بودم و منتظر بودم که بیاید و مواخذه ام کند.

از در که وارد شد ، اخم داشت.

اخم هایش مرا از خودم بیزار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دم به دم ، آدم هایی که که امنیتم داده بودند را به هراس می انداختم.

- من رو بابت امشب می بخشی؟

- کمی ترسیدم فقط...نمیخوام پرند زیر ذره بین کسی قرار بگیره.

- می فهمم...ببخش.

- ایرادی نداره....همه ما تو موقعیتای حساسمون ، کارایی رو انجام میدیم که شاید بعد ازشون پشیمون بشیم.

- من دیوونه میشم وقتی می بینم اینقدر هنوز محقن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب اونا رذلن پروانه...کاری که با تو کردن وجود کثیفشون رو رسوا می کنه...ازشون چه انتظاری داری؟

اشک هایم باز هم روی گونه هایم شره کرد.

مهدخت مرا به آغوشش کشید و من پیشانی به شانه اش چسباندم.

- تمام این سالا به این فکر می کنم ، مگه من با خودشون بزرگ نشده بودم؟....آدم به سگ خونش هم احساس تعلق خاطر داره...من که هم بازیشون بودم...من که...

- پروانه جان...

- پروانه رو کشتن مهدخت...خیلی بد کشتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تموم شده پروانه.

- آره....دنیای رنگی من تموم شده مهدخت....یه وقتایی میرم سر قبر بابام مهدخت...نمی تونم براش طلب آمرزش کنم...نمی تونم مهدخت....خیلی سعی می کنم ببخشمش...نمی تونم مهدخت.

- کاش همه چیزو رها می کردی...کاش برمی گشتی...کاش می رفتی خونت...دلم لک زده برای خونت...برای اون همه رنگ.

- میخوای دلتنگم کنی؟...می دونی که دلتنگم...می دونی دارم می میرم برای خونم.

گونه ام را نوازش کرد و با مهری که فقط مختص خودش بود ، گفت : من فدای این دل تنگت بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی آرام شده بودم.

سرم را روی پای مهدخت گذاشتم و پاهایم را در شکمم جمع کردم و مهدخت مادرانه موهایم را نوازش داد.

- مازیار سرم داد زد.

- خب ازش انتظار داشتم.

- من دلم شکست.

- از مازیار؟...اون که همیشه این اخلاق گندو داره.

- من همیشه سعی می کنم دم پرش نباشم تا ترکشاش بهم اصابت نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت خیلی ریز خندید و من هم به خنده افتادم.

- بهش نگیا دور بر می داره...ولی ازش می ترسم.

به قهقهه خندید.

و من خوشحالم که تا به این حد مهدخت درکم می کند.

****

#پارت_۳۲

جلسه شرکت در این بلبشوی روحیات این چند روزه من ، چیزی بس دشوار بود ، که به مدد مشیری ها باید متحملش می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای میز دور از دسترس مشیری ها نشسته بودم و بی توجه به سخنرانی بی سر و ته جهان مشیری با انتهخای روان نویس درون دستم ، روی کلاسوری که برابرم بود ، خطوط فرضی می کشیدم.

طرحی که همین حالا به ذهنم رسیده بود ، را دوست داشتم روی کاغذ اجرا کنم.

اما خب این جلسه بی سر و ته و صرفا جهت به رخ کشیدن قدرت مشیری ها ، داشت طرح را از ذهنم فراری می داد.

خدا رو شکر ، صحبت های انتهایی را کاوه مشیری سریعا خاتمه داد و من سریعا دست زیر کلاسورم انداختم تا بلند شوم ، که کاوه خان مشیری فرمودند : خانم پاکزاد من تا یه ربع دیگه تو اتاقم منتظرتونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به چشم هایش دادم.

و می توانستم نگاه جهان مشیری را که بین ما نوسان پیدا می کرد ، را متوجه شوم.

سری به تایید تکان دادم و سمت اتاقم رفتم.

کاغذ پهن شده روی میز را خیره شدم.

طرحی که ذهنم را از ابتدای جلسه به بازی گرفته بود را پیاده کردم.

دیدن کاوه مشیری در دقایقی دیگر در این لحظه که طرحم پایاین یافته بود ، هم نمی توانست آزارم دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش کسی الان کنارم بود تا طرحم را نشانش می دادم.

دقایق به تندی سپری شدند و من با قدم های آرام و به دور از تشویشم سمت اتاق کاوه مشیری قدم برداشتم.

باید کمی به حرف های مازیار توجه می کردم.

باید دست به عصا تر می شدم.

حرکات تند و شورشی ام مطمئنا موجب می شد ، مشیری ها گاردشان را حفظ کنند.

برای منشی کاوه مشیری ، با آن تیپ شدیدا جذاب و رئیس به دام کشش ، سری تکان دادم و او بعد از تماسی با کاوه مشیری اجازه ورود به اتاق رئیسش را صادر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون زدن تقه ای به در ، وارد شدم.

پشت به من روبروی پنجره رو به محوطه کارخانه ایستاده بودم.

- از یه ربعت پنج دقیقه رد شد.

- نمی دونستم برای حضورم لحظه شماری می کنید...وگرنه زودتر می اومدم.

به سمتم برگشت.

#پارت_۳۳

چشم هایش کمی سرخ بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لحظه شماری؟...تمام این سالا یه بار هم فکر نمی کردم باز ببینمت.

- پس حضورم سوپرایزتون کرده.

- حضورت...خانواده پاکزاد...عمارت...ماشین لوکس...لباسای گرون قیمت...یه انگشتر برلیان که همیشه دستته....

ادامه حرفش را گذاشت بیاید روی کاناپه برابر میزش بنشیند و لم دهد و به صورتم خیره شود و بعد بگوید.

- خیلی سوپرایزم کردی...بشین.

- راحتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم بشین.

نیشخندی زدم و باز طبق عادت این چندساله با حرکتی که از مهدخت آموخته بودم ، دسته موی آمده تا روی صورتم را عقب زدم.

- از این که از بالا بهتون نگاه بشه ناراحتین جناب مشیری؟...آخ...ببخشید...حواسم نبود...کسی نمی تونه به مشیری ها از بالا نگاه کنه...مگه نه؟

لبخند زد.

به خدا که لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بشین....روی اون کفشا وایسادن مطئنا برای تویی که عادت نداری عذاب الیمه.

عادت نداشتم؟

من تمام این سال ها را از همین مدل کفش ها استفاده کرده بودم.

شرایطم ایجاب می کرد ، از این مدل کفش ها استفاده کنم.

استفاده کردم و کم کم عادتم شد.

برابرش نشستم و پا روی پا انداختم.

تقه ای به در خورد و منشی با سینی محتوی دو فنجان قهوه و بشقابی کیک وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امری با من نیست آقای مشیری؟

- می تونی بری.

نگاه پر اخم منشی به صورتم ، برایم بانمک می نمود.

- از خودت بگو.

مستقیم رفته بود ، سر اصل مطلب.

- از چی بگم؟

- چی کاره پاکزادایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان تو کارخونه ایم...جز مسائل کاری فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه حرفی با هم داشته باشیم.

به سمتم خم شد.

دست هایش را به هم پیوند داد و نگاه سرخش را مستقیم به نگاهم دوخت.

- تمام دیشب تا صبحو داشتم به این فکر می کردم که چرا برگشتی؟

- سوال سختیه براتون؟...می خواین تو جوابش بهتون تقلب برسونم؟

- تو دیووونه ای که برگشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا آخه؟...بده میخوام به آدمایی که نون خور خونشون بودم ، تو نون درآوردن کمک کنم؟

چشم هایش را محکم بست.

ضربه ام کاری تر از این حرف ها بود.

شاید یک درصد هم احتمال نمی داد ، از ضعف گذشته خودم برای جنگ نرم بینمان ، نقطه قوتی بسازم.

#پارت_۳۴

- تو از ما چی میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان قهوه را در کمال آرامشم ، از روی میز برداشتم و میان دستم به بازی گرفتم.

مطمئنا این همه آرامشم ، آزارش می داد.

- من که چیزی نمیخوام.

- نباید هم بخوای...این همه مال و مکنت...از کجا به کجا رسیدی.

- آره خب...یه شبه تازه به دوران رسیده شدم.

من تمام حرف هایی را که روزی می توانست به ریشم بسته شود را با خودم مرور کرده بود.

دست پیش می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دست پیش گرفتن خیلی وقت ها پاسخگو بود.

البته این میان ، مازیار استثنا داشت.

- پروانه...

به من گفت پروانه؟

به من؟

چه حقی نام مرا به زبان کثیفش می برد؟

به چه حقی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاکزاد هستم جناب مشیری...پاااکزاااد.

با نفرتی عیان این جمله را بیان کردم.

آنقدر عیان که چشم هایش به چشم هایم خیره بماند.

- دنیا به دنیا بگذره...همه چیز عوض بشه...به اینجا هم که رسیده باشی...تهش برای من پروانه ای.

فنجان قهوه را به بدنه میز کوبیدم.

از لحنی که با آن پروانه را بیان می کرد ، بیزار بودم.

برای او پروانه بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه غلط ها...

- من رو مطمئنا برای خوردن قهوه و شنیدن این خزعبلات به اتاقتون نکشوندین...کارتونو بگین.

از جایش برخاست و کاناپه مرا دور زد و عقب سرم ایستاد.

کنارم خم شد و سرش را کنار سرم نگه داشت.

از فاصله ای بس نزدیک به صورتم خیره شد.

و من تنها به فنجان قهوه ام خیره بودم.

- پروانه...پروانه...پروانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را مشت کردم.

- همیشه این اسمو دوست داشتم.

مردک روانی...

از جایم برخاستم.

سمت درب اتاق رفتم و او زودتر خودش را به درب رساند و برابر من تکیه زد به آن.

#پارت_۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بازو هایش را که برابر سینه اش به هم پیچید ، سعی کردم ضعفم را کنار بزنم.

- من کار دارم جناب مشیری.

- من هم کار دارم پروانه...پروانه با تو کار دارم.

نقطه ضعفم را به دست گرفته بود و با آن جولان می داد.

- من وقت ندارم.

- اما من خیلی وقت دارم...اونقدر که برام عین دونه به دونه روزایی که ندیدمت رو تعریف کنی.

- زندگی من داستان نیست جناب مشیری که براتون جذاب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا هیچ چیز در حال حاضر برام جذاب تر از تو نیست.

و با نگاهش سرتا پایم را وجب کرد و موهای رهای کنار صورتم را بیشتر به نظاره نشست.

- رنگ موهای خودت خیلی قشنگ تر بود...موجشون...بوشون...

روانی...

روانی...

روانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو کنار.

- نمیخوام.

- گفتم برو کنار تا داد و بیداد راه نینداختم.

- همیشه می ترسیدی...همیشه...همیشه عین موش تو تلم می افتادی...همیشه...

روانی...

روانی...

روانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو کنار گفتم.

خودش را کنار کشید.

دستگیره را آمدم بفشارم و بروم که دست روی درب گذاشت و از فاصله ای بس نزدیک ، گفت : تو پروانه ای...یعنی کف دست من...من بزرگت کردم...من می شناسمت...پس تمومش کن...من این پروانه رو نمی تونم تحمل کنم...پروانه من رو برگردون.

خودم را از تاق پرت کردم بیرون.

در اتاقم تا زمانی که مطئن شدم رفته است ، ماندم.

و حال خرابم توصیفی نداشت.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_36

به ایمیلی که مازیار برایم فرستاده بود ، خیره بودم.

از این حد طمع به خنده افتاده بودم.

والا این شرکت رقیب ، عجیب می خواست در کارمان موش بدواند.

روی شماره مازیار ضربه زدم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم.

- بگو می شنوم.
- سلام مازیار...من هم خوبم...همه خوبن...تو چطوری؟
- الان خسته ام پروانه...خیلی خسته ام...تازه رسیدم خونه.
- من فکر نمی کردم امشب اینقدر زود برگردی خونه.
- خسته بودم...برگشتم.
- باشه مزاحمت نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف بزن پروانه.

- مازیار ایمیلت رو دیدم.

- خب نظرت چیه؟

- خیلی طمعشون زیاده.

- امضا می کنی؟

- تو چی میگی؟

- من گذاشتم بعد از نظر تو.

- نظر قطعیتو بگو بهم...من هیچ قراردای رو تا حالا بدون نظر تو امضا نکردم مازیار.

- جدیدا که خیلی کارا می کنی...گفتم شاید این قرارداد هم بخوای با نظر خودت تصمیم بگیری.

- زخم نزن.

- خسته ام پروانه.

- امضا کنم یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکن.

- امضا نمی کنم.

- فردا نرو پارک.

اشکی که از صبح با آن مبارزه کرده بودم ، چکه کرد.

- چرا؟

- دو ساعت و نیم توی ماشینت گوشه اتوبان نگه داشتی ، سرتو گذاشتی روی فرمون...واسه چی؟

- منو از زیر ذره بینت دربیار مازیار.

- از بحثای تکرای خسته ام پروانه...امشب وقت خوبی نیست.

- چی شده؟

- نمی دونم.

- با ایپک اوضاعتون روبراهه؟

- نمی دونم.

- حرف بزن مازیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خسته ام پروانه.

- می رفتی خونه عمه...مطمئنا شام خوبی می خوردی...یه کم با عمو تخته نرد بازی می کردی...شاید روحیت...

- پروانه؟

- بله؟

- امروز چی شده بود؟

- میخوای ذهنمو از خودت بکشونی یه سمت دیگه؟

- سوالمو جواب بده.

- من باید عادت کنم.

- به چی عادت کنی؟

کمی صدایش بلند تر شده بود.

- به مشیری ها.

- برای چی عادت کنی؟

- هر کسی تو زندگیش یه هدفی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدف زندگی تو خیلی خیلی مذخحرفه.

- ممنونم ازت.

- میخوام بخوابم پروانه.

- مزاحمت نمیشم.

تماس را بی خداحافظی قطع کرد و من باید کم کم به مزاحمتم در زندگی اش پایان می دادم.

******

#پارت_37

موهایم را شانه می زدم که درب اتاق سریعا باز شد و مهدخت خودش را به داخل پرت کرد.

- بدبخت شدم.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم بدخت شدم.

- چرا؟

- هامون...

- هامون چی؟

- هامون اومده.

- کجا اومده؟

- تو سالنه.

- چی؟

- اومده بود دم خونه کیف پولمو که اون بار تو رستوران جا گذاشته بودم رو بهم پس بده.

- مگه کیف پولتو جا گذاشته بودی؟

- بابا خودم هم نمی دونستم...از رستوران بهش زنگ زدن اون هم رفته برداشته.

- به حق چیزای ندیده و نشنیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا رو ول کن...من چی کار کنم؟

- چیو چی کار کنی؟

- خب بیا تنها نباشم.

- باشه تو برو زشته تنهاش گذاشتی.

درب اتاق را باز کرد که برود ولی دوباره درب را بست و گفت :

پرندو تو اتاقش سرگرم کن...نذار بیاد پایین.

- مهدخت...

- نذار بیاد.

- بالاخره که چی؟

- تا وقتی هامون تهرانه...پرندو نباید ببینه.

با رفتنش ، به خودم آمدم.

لباسی در خور به تن زدم و سمت اتاق پرندم رفتم.

در حال نوشتن تکالیفش بود.

روی موهایش را بوسیدم و گفتم : پرند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خاله؟

- تکالیفت تا کی طول میکشه؟

- هنوز دو صفحه دیگه مونده.

- خب اکه تا وقتی تکالیفت تموم نشده از اتاق بیرون نیای ، برات شام ، اشترودل درست می کنم.

- واقعا؟

- واقعا.

دسته موی بلند و خرمایی رنگش را پشت گوش زد و گفت : قول دادیا.

روی موهایش را محکم بوسیبدم و گفتم : قول دادم.

وقتی تنهایش می گذاشتم شدیدا عزمش را جزم کرده بود ، که تکالیفش زودتر پایان بپذیرد.

با قدم هایی آرام از پله های مارپیچ پایین رفتم.

هامون و مهدخت روبروی هم روی مبلمان استیل قسمت پذیرایی نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون آرام آرام فنجان چایش را می خورد.

به دیدنم بلند شد و با لبخند دستش را سمتم دراز کرد.

دستش را نرم فشردم و گفتم : خوش اومدی.

هامون – ممنونم...خوشحالم که امروز حالت خوبه.

- چند روزی هست حالم بهتره.

هامون – از مهدخت جان جویای احوالت بودم.

زیرچشمی مهدخت جانی را که در این باره به من چیزی نگفته بود را برانداز کردم.

با آن موهایی که همین دیروز خیلی زیبا کوتاه کرده بود و رنگ فندقی رویشان گذاشته بود ، بس دلربا شده بوداین مهدخت جانِ هامون خان.

کنار مهدخت نشستم و با دست تعارف زدم که هامون هم بنشیند.

هامون – خونه خیلی عوض شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت – به هرحال چند سالی گذشته...من هم از رکود خوشم نمیاد.

هامون کمی با لبخندی که گوشه لبش را انحنا داده بود به مهدخت خیره شد و من دقیقا نمی دانم چرا این دو موجود با این سطح از وجناتی که دارا هستند و در کنار همدیگر می توانند خوشبخت ترین زوج تاریخ به شمار بیایند ، اینگونه از هم گسیخته اند.

هامون – خوبه...سلیقه خوبی داشتی همیشه.

مهدخت فنجان چایش را به لب برد.

به والله که خودم را هم می کشتم ، اینقدر زیبا و لوند هیچگاه نمی توانستم چای بنوشم.

صدای دویدن پرند روی پله ها نگاه ترسیده مهدخت را به آن سمت کشاند.

توجه هامون هم به همان سمت جلب شد و خب من آنقدرهایی که مهدخت از این رویداد ترسیده بود ، ناراحت نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند به دیدن مرد غریبه ای که میان سالن پذیرایی خانه نشسته بود ایستاد و با خجالت به مهدخت خیره شد.

مهدخت سعی داشت اصلا به روی خودش نیاورد اما من می شناختمش.

- جانم خاله؟

پرند – می خواستم این سوالو از مامان بپرسم.

و چیزی میان دفتر درون دستش را نشانمان داد.

دست هایم را از هم گشودم و او را به آمدن میان آغوشم ترغیب کردم.

به هر حال روزی روزگاری این دو همدیگر را می دیدند ، بهتر بود در سن پایین پرند این اتفاق برای اولین بار اتفاق بیوفتد.

پرند آرام سلام کرد به غریبه ای که اولین بار قد و قامتش را به تماشا می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون با چشم هایی که بی نهایت خیرگی خرج پرند می کرد به آرامی پاسخ پرند را داد و با همان صدای تحلیل رفته اش گفت : چقدر شبیه توئه.

مهدخت چیزی نگفت.

یعنی در این موقعیت که چشم های زیبا و آرایش کرده اش لبالب از اشک پر بود، نمی توانست حرفی بزند.

هامون که دست سمت پرند دراز کرد تا دست کوچکش را در دست بگیرد ، دیدم که چگونه مهدخت پرند را به خود فشرد.

هامون هم انگار متوجه شد که دستش را پایین انداخت و بلافاصله از جا برخاست.

خداحافظی بی جوابش دلم را خون کرد.

برای بدرقه اش تا دم درب سالن رفتم.

به سمتم برگشت.

چشم های همیشه آرامش ، ناراحت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد لبخندی بزند اما آن صورت همیشه خونسرد و مهربان ذره ای نمی توانست نقش بازی کند.

- من هیچ وقت نخواستم ببینمش...امشب اولین بار بود.

- می دونم.

سری تکان داد.

ناراحتی در وجودش داشت ، شیوع پیدا می کرد.

- من باید برم...مهدخت رو آروم کن...بهش بگو از سمت من هیچ وقت خطری وجود نداره.

سری تکان دادم و او رفت.

چه دیدار جالبی بود.

پرند هیچ متوجه نشد که این مرد کیست.

و این مرد فرار کرد.

و مهدخت....

تمام شب را تا صبح روبروی شومینه در اشک و آه گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

#پارت_38

لیوان چای را میان مشتم می فشردم و از پنجره سرتاسری اتاق ، به مهره دیگر مشیری ها نگاه می کردم.

کارخانه مشکلات مالی اش عدیده تر می شد و من بسی خرسندتر.

این موش ها نرم نرمک ، داشتند به تله ام می افتادند.

منشی مشیری ها لحظاتی قبل به من اطلاع داده بود که جلسه ای خصوصی دراتاق کنفرانس تا نیم ساعت دیگر ، قرار است ، برپا شود و من یکی از آن مدعوین خصوصی هستم.

امروز خیلی بهتر از همیشه بودم.

لباس هایی که سلیقه فوق العاده مهدخت بودند به تنم زیبا نشسته بودند و آرایش صورتم را زیبا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهره جدید هم شیک پوشیده بود.

البته از او انتظار می رفت ، اما خب از من...

مطمئنا خبر آمدنم در بین این چند مهره اصلی پیچیده بود که یک به یک می آمدند و رخ نشان می دادند.

دقیقا من هم همین را می خواهم.

ترسی که نرم نرمک دارد ، دامنشان را می گیرد زیادی دوست داشتنی است.

آنقدر دوست داشتنی ، که لبخند دمی از لب هایم فاصله نگیرد.

لیوان چایم را آرام می نوشیدم .

امروز را باید خوب می بودم.

آنقدر خوب که دقشان دهد.

نیم ساعت را آرام و در آرامشی که صدای موزیک فرانسوی که از گوشی موبایلم پخش می شد ، در آن دخیل بود ، گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های آرامم سمت اتاق کنفرانس رفتم.

منشی مشیری ها مثل همیشه خوش رو و مهربان مرا به اتاق کنفرانس راهنمایی کرد.

هر سه در صدر میز نشسته بودند.

کاوه مشیری خیره ام بود.

جهان مشیری نگاهش را می دزدید.

و ....

و جیران مشیری...

با آن قیافه معمولی اما جذاب...

با همان چشم های عسلی رنگ...

و با همان نگاهی که از بالا به پایین بود.

بهت نگاهش را دوست داشتم.

داغی که به نگاهش دم به دم افزون می شد را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این زخمی که در خانوادشان داشت وسعت می گرفت ، را خیلی دوست داشتم.

درب را پشت سرم بستم.

سلامم قوت داشت.

روبروی جیران و کاوه مشیری نشستم.

جیران مشیری با چشم های تنگ شده ، براندازم می کرد.

جهان – طرحاتون در چه مرحله ایه خانم پاکزاد؟

- آخر هفته برای تاییدتون زمانی رو مشخص می کنم.

جیران – شما مشخص می کنید؟

با نیشخند به صورت جیران مشیری خیره شدم.

- دقیقا...من مشخص می کنم.

جیران – انگار فراموش کردید که تو چه جایگاهی هستید.

خندیدم.

نرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالی که حال خوشم را خوش تر می کرد ، خندیدم.

جیران – میشه بگین کجای حرف من خنده داشت؟

لب هایم را به هم فشردم و کف دست هایم را روی میز گذاشتم و کمی به سمت او متمایل شدم.

- برام جالبه که یه کارخونه ای که در شرف ورشکستگیه و تمام آینده اش به دستای من بسته است برای چی صاحبانش اینقدر اعتماد به نفس دارن.

به آنی صورتش سرخ شد.

حرص و خروش در وجودش بیداد کرد.

و کاش می شد این حال خوشم را به عمه هم نشان دهم.

جهان – مراقب حرف زدنتون باشین.

تیز به سمتش نگاه کردم.

این مرد را اگر می کشتم هم کم بود.

این مرد تهی و بی دست و پا را اگر روزی می کشتم هم کم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرت نگاهم انگار تابش را گرفت که نگاه دزید و از جایش برخاست.

کاوه – ما برای بحث دور هم جمع نشدیم...ما نیاز داریم طرحا زودتر به دستمون برسن.

جیران – باید طرحا زودتر به دستمون برسن.

باز هم نیشخند من بود که پاسخ نگاهش شد.

- طبق قرامون هروقت خواستم زمان مشخص می کنم و شما می تونید طرحا رو به تولید برسونید.

جیران – شاید طرحاتون پسند ما نباشه.

- مشکلی نیست...غرامت فسخ قراردامون فردا باهاتون تسویه میشه.

و از جا برخاستم.

با قدم های بلندم سمت درب اتاق رفتم و این بار جهان مشیری با آن صورت متعفنش برابرم قد علم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهان – هر زمانی تونستید طرحا رو آماده کنید...فقط خواهشا سریع تر.

به عقب نگاه کردم.

به جیرانی که ایستاده بود و مشتش را محکم می فشرد.

کاوه سمتمان قدم برداشت.

کاوه – پس آخر هفته منتظر خبرتون هستیم...خانوم پاکزاد.

سری تکان دادم و از کنارشان گذشتم.

درب اتاقم را تازه بسته بودم که باز شد و جیران مشیری وارد اتاقم شد و درب را پست سرش بست.

دست به سینه برابرش ایستادم.

چشم هایش را خون برداشته بود.

- برای چی برگشتی؟

باز هم نیشخندم را به جانش بستم.

- به شما مربوط نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را به قفسه سینه ام کوبید و من کمی عقب رفتم.

یعنی این دختر داشت با تمام قوا روزم را می ساخت.

- فکر کردی ما گول ظاهرتو می خرویم؟...فکر کردی می ترسیم؟

شانه بالا انداختم و به میزم تکیه زدم.

- یعنی الان نترسیدی؟...راستی...تو چرا می ترسی؟...من که با تو کاری ندارم...اصلا تو رو یادم نبود.

لب هایش از شدت حرص می لرزیدند.

آخ که جیران مشیری...

اگر بدانی چه حال و نوایی به این دل من داده ای.

- خیلی اشتباه کردی که برگشتی.

پوزخند زدم.

- مطمئنا تو اشتباه کردی که امروز به چشمم اومدی.

ساکت شد و پس از این سکوت صدایش می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نزدیک زندگیمون نشو.

همچنان پوزخند به لب هایم چسبیده بود.

سمت درب اتاق که برگشت گفتم : به حاج مرتضی سلاممو برسون.

از گوشه چشمش که نگاهم کرد دیگر یه یقین رسیدم امروز روز من است.

****

#پارت_39

به چهارچوب در تکیه زده بودم و مهدخت را که به دقت هر چه تمام تر به مژه هایش ریمل می کشید را خیره ، نگاه می کردم.

- اونجا واینسا...برو لباستو بپوش.

- مهدخت جونم...

- جونم و...برو آماده شو پروانه...منو برزخی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خسته ام...مهمونی رو حال ندارم به جان خودم.

- جونت خیلی هم مهم نیست...برو آماده شو.

صورتی برایش کج کردم و به اتاقم رفتم.

مطمئنا اگر اصرار عمه هم پشت قضیه رفتنم نبود ، عمرا این زورگویی های مهدخت را متحمل می شدم.

آرایشم را سرسری انجام دادم.

آدم هایی که در این مهمانی حضور داشتند ، آنقدرها برایم مهم نبودند که بخواهم در میانشان بدرخشم.

شلوار چسبان و بوت های بلند و بلوز حریرم هم را مطمئنا مهدخت سختگیر نمی توانست ایرادی بگیرد.

- آماده ای؟

به مهدخت که در آستانه درب اتاق ایستاده بود ، نگاهی انداختم.

- آره.

- گرچه زیادی ساده ای اما خب...این دفعه رو ارفاق می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را چرخی دادم و گفتم : ارفاق هم نمی کردی مهم نبود.

به فحش زیرلبی که نثام کرد ، خندیدم.

از پله ها که پایین آمدم ، پرند کتاب به دست سمتمان آمد.

در آن تی شرت طرح کیتی که من برایش سوغات آورده بودم بس دلبر شده بود.

خم شدم و گونه اش را نرم بوسیدم.

پرند – نمیشه من بیام؟

مهدخت – نه عزیزم...نمیشه....حالا رضوان هست پیشت...گفتم بهش برات بعد از درسات فیلمی که قول دادم رو پلی کنه.

پرند خیالش راحت شد و تا دم درب ورودی بدرقمان کرد.

پانچ پشمی ام را پوشیدم و شال را روی موهای بازم کشیدم.

پرند با لبخند گفت : چه خوشگل شدی خاله.

خم شدم و گونه اش را کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه به اندازه تو.

مهدخت – رضوان جان من خیالم راحت باشه؟

رضوان – حتما مهدخت خانم...مواظبشم.

لبخندی به رویش زدم.

همراه مهدخت که راهی شدیم ، مهدخت پس از طی مسافتی گفت : اصرار من برای اومدنت برای خودته پروانه...بذار ذهنت کمی آروم بشه...یه کم خوش بگذرون.

من آدم این جور مهمونیا نیستم مهدخت...خودت هم می دونی...ده یازده ساله که دیدی من آدم این نوع زندگی نیستم.

- کمی امتحان کن...ترکیه رو تحمل می کردی اینجا رو کمی سعی کن.

شانه بالا انداختم و به رانندگی کردنم پرداختم.

- شونه بالا نینداز...سعی کن زندگی کنی پروانه...سعی کن کمی تو حال زندگی کنی.

- گوشم از این حرفا پره مهدخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از این همه پُر میشه به یه قسمتیش توجه کنی؟

- الان نه...تو این موقعیت از زندگیم نه.

سکوت کرد.

مطمئنا فهمید آب را نباید در هاون کوبید.

به مهمانی که رسیدیم از همان ابتدا خوش و بش های معمول مهدخت اجتماعی و در مرکز توجهم ، شروع شد.

پالتو و شالم را به دست یکی از خدمه سپردم و در گوشه ای روی یک کاناپه نشستم.

مهدخت در میان جمع می درخشید.

سال ها پیش وقتی اولین بار با این دختر آشنا شدم ، شکست خورده بود.

زنی حامله بود که هچ کس حق نداشت نامی از همسر سابقش برابرش ببرد.

همین زن حامله شکست خورده ، برای ساختن من از هیچ کاری دریغ نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به پای اشک هایم اشک ریخته بود ، پا به پای دردهایم نفرین کرده بود و پا به پای بودنم مانده بود.

با نگاهش پیم گشت و وقتی مرا در خود فرورفته پیدا کرد اخم و تخمش را برایم رو کرد.

به رویش بخندی زدم و بی توجه به اسکرین گوشی ام نگاهی انداختم.

فردی کنارم نشست و من همچنان سر در گوشی فرو برده بودم.

- سلام.

به سمتش برگشتم.

- هامون...

#پارت_40

لبخندی به رویم زد و من از این حالت متعجب سعی کردم بیرون بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام هامون.

با چشم های مهربانش به رویم لبخند زد.

- خوبی دختر؟

- خوبم...فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

- من و مهدخت دوست های مشترک زیاد داریم.

لبخندی به رویش زدم.

نام مهدخت را خیلی با احترام و مهر بیان می کرد و این برای منی که تمام این چندسال فکر می کردم همسر سابق مهدخت باید مرد قصی القلبی می بوده ، بس عجیب بود.

این مرد با این حالت همیشه آرام و جنتلمن مآب و صد البته ظاهر خوب و خوش تیپش آنقدری معقول به نظر می رسید ، که ذره ای نمی توانستم به اینکه دل مهدختم را شکسته است ، فکر کنم.

- چه جالب...مهدخت حتما از دیدنت شوکه میشه.

- بیشتر ناراحت میشه از دیدنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم.

خب انگار این مرد نیازی به تعارف نداشت و با این موضوع که مهدخت از او فراریست خوب کنار آمده بود.

- تو چرا تنها نشستی؟

- زیاد محیطای شلوغ رو دوست ندارم.

- پس دیدنت رو باید مدیون مهدخت عزیز باشم.

خنده ای کردم و هامون گفت : چه خبر؟

- خبر خاصی نیست.

با چشم های مهرباشن نگاهم کرد و گفت : اما این نگاه خسته چیز دیگه ای میگه.

- این روزا تنش ذهنی بالایی دارم.

لبخندش را همچنان حفظ کرده بود.

- من دیگه قرار نیست بهت بگم گذشته رو رها کنی...چون تو آدم رها کردن نیستی...اما این رو می تونم بهت بگم که تو الانی رو داری به خاطر گذشته دردناکت ، دردناک می کنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمونیش دامن گیره تره...تو داری آدم هایی رو که بی نهایت دوستت دارن رو با این حالت آزارمیدی.

- می دونم هامون.

- خوبه که می دونی...شاید این دونستن کمی کمکت کنه.

- تو درد من رو می دونی.

- می دونم و هزاران بار به خاطرش ناراحت شدم...اما تو می دونی که نظر من درباره گذشته چیه...گذشته رو باید فقط به خاطره هامون پیوند بزنیم پروانه...نه بیشتر نه کمتر.

- گذشته ای به این دردناکی رو؟

- گذشته چه دردناک چه خوش برای گذشته است.

- پس تو هم مهدخت و پرند رو تو همون گذشته جا گذاشتی.

- نه...این اشتباه من بوده...اشتباهات رو باید جبران کرد...البته اشتباهات خودمون رو...نه بقیه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مخالفم...باید اشتباهات بقیه رو بکوبیم تو صورتشون...اونقدر محکم که هروقت رفتن جلوی آینه رد این کوبیدن به صورتشون مونده باشه.

هامون لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد آن لبخند مهربانش را به رویم پاشید.

- تمام خواستم اینه که آروم بشی...قلبت آروم بشه پروانه.

- دیر نیست...دیر نیست زمانی که قلبم آروم بشه.

لبخندش را حفظ کرده بود اما می توانستم بفهمم چشم هایش به استیصال افتاده اند.

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و به مهدختی دوختم که با اخم های زیبا و شدیدا دلربایش سمتمان قدم برمی داشت.

هامون به دیدنش از جا برخاست و دست سمتش دراز کرد.

مهدخت با تاخیری دوثانیه ای دست ظریفش را میان دست های هامون گذاشت و هامون خیره به صورت مهدخت ، گفت : خوشحالم که می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت اما آنقدرها راضی نبود.

این را می شد کاملا از صورتش فهمید.

حالتش آنقدری به چشم می آمد که بتواند لبخند مهربان هامون را بخشکاند.

مهدخت – فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

هامون – یه مدت هستم.

مهدخت – آهان...

حرف کم آورده بود.

زن زیبا و وراج روبروی من حرف کم آورده بود.

- من میرم یه نوشیدنی برای خودم پیدا کنم.

هامون با کمال میل قبول کرد و مهدخت آنقدرها میلی در نگاهش نمود نداشت ، بیشتر می توان گفت می خواست با چشم هایش مرا تکه تکه کند.

به سمت میز پذیرایی رفتم و لیوانی آب پرتقال به دست گرفتم و از دور به تماشایشان پرداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون شدیدا آرام بود و سعی می کرد ، به مهدخت که هر لحظه سعی در فرار داشت حرف هایش را بزند و من در فکر این بودم که این دو موجود در کنار هم چه ترکیب زیبایی هستند.

****

#پارت_41

در تمام راه برگشت به خانه ، مهدخت سکوت اختیار کرده بود و به فضای بیرون خیره شده بود.

به محض رسیدنمان هم شب بخیری سرسری گفت و پشت درب اتاقش پنهان شد.

به پرند غرق در خواب سری زدم و روی موهایش را بوسیدم.

مادر بیچاره اش امشب را نمی توانست جز دردهایش به چیزی فکر کند.

واد فضای اتاقم که شدم تلفنم زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشی که فقط مختص عمه عزیزم بود ، تلفن را پاسخ دادم.

- سلام عمه

- سلام خوشگلم.

- خوبی عمه؟...مهفام و عمو خوبن؟

- اونا هم خوبن...مهدخت کجاست تلفنش رو جواب نمیده؟

- والا رفت بخوابه.

- مشکلی که نیست؟

- نه عمه جون.

- خوبه...طرحای جدیدت رو دیدم عزیزم.

- من خودم خیلی دوستشون دارم...البته تا الان...می دونم الان یه حال گیری اساسی در پیش داریم.

و کمی خندیدم.

عمه اما کمی مرا با کلماتش مورد ملاطفت قرار داد و بعد گفت :

بدون شوخی خوبن...البته طرح آخرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثش کمی مرا به دلهره انداخت.

- طرح آخرت....عالی بود.

لبخند به بُن لب هایم چسبید.

- چوب کاری نفرمایین بانو...دست پرورده ایم.

- دست پرورده خوبی هستی...فقط اگه کمی حرف گوش کن هم باشی عالی میشه.

- شرمنده دیگه...در توانمون نیست عمه جان.

سکوت چند لحظه ایش مطمئنا به خاطر ناراحتی اش از بابت این سبک زندگی من بود.

- از این حرفا بگذریم...می تونی تو این هفته یه سر به کارخونه بزنی؟

- آره حتما.

- یه چندتا امضا هست که باید انجام بدی...به حسابرس هم سپردم بیاد...بتونی یه ملاقاتی باهاش داشته باشی عالی میشه.

- حتما...هماهنگ می کنم با منشی یه قرار ترتیب ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی کی میای؟

- برای گالری مهفام میام حتما...بهش هم بگو خیلی بی معرفته...یه خبر ازم نمی گیره.

- چند روزی هست تو کارگاهش خودشو مشغول کرده...حال و هوای بهاریشو که می شناسی عزیزم.

- بهش سلام برسون...بگو شاید فردا باهاش تماس بگیرم.

- حتما عزیزم...برو بخواب...مواظب خودت هم باش...بذار خیال من اینجا که دستم ازت کوتاهه راحت باشه.

- حتما عمه...حتما.

تماس را که قطع کردیم ، به سراغ گوگل کلندرم رفتم و برنامه های فردا را چک کردم.

تماس به منشی عمه را هم به لیست افزودم ، البته بعد از جلسه مهم مشیری های ترسو.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_42

جیران مشیری و اخم های درهمش ، صحنه دو ست داشتنی پیش رویم بود.

طرح های ارائه شده به مذاق صدراعظم خوش نشسته بود و جهان مشیری هم تاییدشان می کرد.

این مرد را به هرحال روزی می کشتم.

کاوه – من به دست تیم طراحی میدم طرحتونو تا اقدامات نهایی انجام بشه.

سری تکان دادم و گوشی لوکسی که مازیار بایم فرستاده بود را میان دست تابی دادم و گفتم : خوبه...دو هفته دیگه برمی گردم تولید اولیه رو ، بررسی می کنم.

جیران در سکوت و با همان اخم های در هم ، نگاهی به کاوه انداخت و جهان مشیری نفرت انگیز با آن صدای دهشتناکش ، بی صبرتر از آن دو گفت : دو هفته نیستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم نگاهش کردم و با حالتی حاکی از بی توجهی گفتم : خیر.

جیران مشیری سکوتش را شکست و با اخم هایی که بیشتر به پیوند هم رفته بودند ، گفت : ما الان تو مرحله مهمی هستیم ، متوجهی؟

سعی وافرش برای حقیر نشان دادنم ، برایم مضحک بود.

- تو این مرحله نیازی به حضور من نیست و خب من خیلی بیشتر از شما متوجهم.

جیران باز آمد اظهار فضلی کند ، که کاوه نگذاشت و گفت : مشکلی پیش اومده ؟

از جایم برخاستم و فولدر برابرم را کمی جمع و جور کردم و گفتم : خیر...من امروز زودتر میرم.

و سمت درب اتاقم قدم برداشتم.

از در که بیرون زدم ، لبخندی تمام صورتم را پر کرد.

در اتاق مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درتصمیمی آنی ، می خواستم آخر هفته بروم استامبول و همه را غافلگیر کنم.

دو هفته می خواستم از همه چیز دور باشم.

باید کمی به قول بقیه حرف گوش کن می شدم و می رفتم پی کمی روحیه دهی به خودم.

از کارخانه که خارج شدم ، با طی کردن مسافتی ، متوجه اتومبیل کاوه مشیری شدم که پا به پایم می آمد.

راهنما که زد ، سعی کردم بی توجه باشم.

اما ول کن معامله نبود و من هم امروزی که حالم خوب بود را حوصله موش و گربه بازی نداشتم.

کنار جاده ایستادم و از اتومبیل پیاده شدم.

هوا سوز داشت.

به سمتم که آمد به بدنه اتومبیل تکیه زدم.

برابرم دست به جیب های پالتواش گرفت و با آن چشم های رنگی اش خیره چشم هایم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارتونو بگید.

- بریم یه جا بشینیم بعد حرف بزنیم.

دست هایم را به هم گره زدم و گفتم : وقت ندارم...کارتونو بگید.

نگاهش را به انتها و ابتدای جاده انداخت و باد برای بیشتر به هم ریختن موهایش تلاش کرد.

- دو هفته چرا نیستی؟

- به شما ربطی داره؟

واقعا به آن ها مربوط نبود.

این خانواده هنوز هم فکر می کردند در گذشته ایم؟

در همان روزهای خفت و خاری من؟

به والله که دیوانه بودند.

- من که می فهمم...خودت عین بچه آدم بگو.

به خنده افتادم ، به خنده ای که دم به دم صدادارتر می شد.

به لب هایم خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من از گوشه چشمم نم حاصل از قهقهه ام را گرفتم.

- وای ممنونم...خیلی خندوندینم...عالی بود.

- چی عالی بود؟

به چشم هایش خیره شدم.

به همان رنگی هایی که از کودکی همه می گفتند زیباست.

- نمی تونین به زندگی من نزدیک بشین...در حدش نیستین...می فهمین؟...در حدش نیستین.

اخم هایش به هم تنیده شد.

فاصلمان را کمتر کرد و من بی توجه به انتهای جاده خیره شدم.

- می تونم...به هرحال خیلی چیزا رو می فهمم.

- نمی تونین...گفتم که تا نخوام نمی تونین.

خواست حرفی بزند و باز هم قدرتی که دیگر خیلی وقت بود ، رو به زوال می رفت را به رخم بکشد که گفتم : من دیرم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

درب اتومبیل را که باز کردم بازویم را کشیدم و مرا به سمت خودش چرخاند.

- ازت پرسیدم چرا نیستی دو هفته؟

- من هم جوابتون رو دادم.

و تیز به چشم هایش خیره شدم.

عصبی دست به موهایش کشید و بازویم را رها کرد.

بی خداحافظی سوار اتومبیلم شدم و حرکت کردم.

از آینه دیدم که همانجا میان جاده به رفتنم خیره شده است.

این مرد اولویت یکی مانده به آخر لیست نابودی من بود.

حالا حالاها با او کار داشتم.

****

#پارت_43

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت را راضی کرده بودم یک هفته ای همراهیم کند و برای این امر ، او را راهی خرید و سوغاتی که باید با خود می بردیم کردم و من هم پرند را همراه خود کردم و رفتیم تا من به میعاد روزهای سه شنبه برسم.

پرند اصلا سمتش هم نمی رفت.

پرند مهربانم گاهی با دختربچه هایی که در اثر آمدنم به این پارک با آن ها آشنا شده بود ، به گفتگو می پرداخت ، اما سمت او اصلا نمی رفت.

نمی توانستم با نشان دادن او به پرند ، پرند را حساس کنم.

به سمت مخالف پرند خیره شدم.

چتری موهایش را با گل سر کوچکی از ریزش روی پیشانی نجات داده بود.

عینک دودی روی چشم هایم را کمی پایین آوردم و وجب به وجب تنش را از نظر گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده صورتش دلم را به درد می آورد.

تمام وجنات و حرکاتش مردم گریز بودن و گوشه گیری را فریاد می زد.

دست به گلویم بردم.

این لحظه را نباید به بغض و آه می گذراندم.

این لحظه را باید برای روزهای دردم ذخیره می کردم.

پرند سمتم دوید.

نگاهم را با لبخندی که به اجبار روی لب هایم کشیده بودم به صورت زیبایش دوختم.

- خاله میشه امروز بیشتر بمونیم؟

- می مونیم عزیزم.

از سر ذوق ، گونه ام را بوسید و دوید سمت وسیله های بازی تا حسابی انرژی های انباشه رد جان کودکانه اش را تخلیه کند.

اما او همان جا خودش را به تاب بند کرده بود و تکان آن چنانی هم نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت تاب حرکت کردم ، از گوشه چشم مراقب پرند هم بودم.

به دیدنش از نزدیک ، بغضم بیشتر به جان گلویم چسبید.

قدم های محکمم وا رفت و دلم چنگ شد.

اما باید رد می شدم.

باید از او رد می شدم.

حالا زمان این بغض ها نبودم ، اما آینده چرا...

آینده نزدیک بود و می می توانستم به تمام چیزی که در حال حاضر نمی توانستم داشته باشم دستیابم.

چشم هایم را از وجود آرامش کندم و برابر زنی که روی نیمکتی در همان حوالی نشسته و غرق در گوشی موبایلش بود ، ایستادم.

زن متوجهم شد و نگاهش را بالا آورد و به صورتم انداخت.

نیشخندی زدم و عینک دودی را از روی چشم هایم کنار زدم.

چشم هایش مات ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های رنگی اش مات من ماند.

نیشخندم پررنگ تر به رخش کشیده شد.

گوشی موبایل از بین دست هایش به زمین اصابت کرد.

کمی خم شدم و دست روی شانه اش گذاشتم.

- مشتاق دیدار...

نفس هایش به شماره افتاد.

بی توجه به سمت دخترک آرام و گوشه گیر نگاهی انداختم.

- بزرگ شده...

صدای نفس های کش دارش ، مرا به خنده می انداخت.

تمام کودکی و نوجوانی ام این صدا را شنیده بودم.

بیشتر خم شدم و او دست به قلبش گرفت .

- درد گرفت؟...آخی...

کیف کنار دستش را برداشتم و قوطی قرص را به دستش سپردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور..فعلا نباید بمیری...ما خیلی با هم کار داریم...به جیران گفتم سلاممو به حاج مرتضی برسونه اما خب می دونم که دختر حرف گوش کنی نیست...تو که حرف گوش کنی...تو که گل سر سبدی به حاج مرتضی سلاممو برسون...بهش بگو...شاید بخواد بیاد دست بوسیم...نمی دونم چرا داداش و شوهر و خواهرشوهرت دارن این فرصتو ازش می گیرن...آخه پاش لب گوره...حیفه نبینتم.

نفس هایش هنوز هم یک در میان بالا می آمد.

قوطی قرص را میان مشتش می فشرد و چشم هایش را ناباوری پر کرده بود.

کیف را جلوی پایش روی زمین انداختم و عقب رفتم.

- می بینمت لاله خانوم.

و با حال خوشی که به دلم ریخته بود ، به سمت پرندی که متعجب از حرف زدنم با یک غریبه چند قدم آن سمت تر ایستاده بود ، رفتم.

و دختر آرام همچنان در دنیای خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

#پارت_44

مهدخت نگاه به لیست برابرش داشت.

مهدخت – فردا حتما به رضوان باید بگم ، مربا آلبالو درست کنه...ملیحه جون خیلی دوست داره.

- عمه خودش درست می کنه همیشه.

شانه بالا انداخت و گفت : نه خب وقتش پره...دلم میخواد خوشحالش کنم.

- به کسی که از رفتنمون نگفتی؟...بذار سوپرایز بشن.

چشمکی به رویم زد و گفت : خیالت راحت.

پرند – مامان امروز خاله تو پارک دوستشو دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه پیتزایی که تازه به دهان برده بودم ، میان دهانم ماسید و مهدخت با چشم های باریک شده براندازم کرد.

مهدخت – فکر نمی کردم دوستی داشته باشی.

- بعدا بهت توضیح میدم.

مهدخت – نگو که به اون چیزی که فکر می کنم داری عمل می کنی.

- گفتم بعدا توضیح میدم...الان نمیشه.

پرند – اگه صحبتاتون بزرگونه است من می تونم یرم یه لحظه اون سمت.

این شعور و درکش لبخند به لب هر دوی ما آورد و مهدخت با عشق گونه دختر زیبایش را بوسید.

مهدخت کمی از صرافت چند و چون ماجرا افتاده بود ، اما همچنان چشم هایش نسبت به من غضبناک بودند.

مهدخت – فک کنم امشب مازیار باز هم کولاک به پا کنه.

- تلفنمو خاموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت به خنده افتاد و خب من با تمام وحشتی که از غضب مازیار داشتم ، نمی توانستم از چیزهایی که حالم را خوب می کردند ، کناره بگیرم.

- مهدخت؟

مهدخت سوالی نگاهم کرد.

- خیلی مریض بود امروز...رنگش پریده بود...لاغرتر شده بود.

مهدخت ماتش برد.

- یه گوشه می شینه آروم آوم تاب می خوره.

مهدخت دستم را از روی میز گرفت.

لبخندی به رویش پاشیدم.

- خوبم مهدخت.

مهدخت – پروانه این کارو با خودت نکن.

- تا اینجاش اومدم...بقیش زیاد سخت نیست.

مهدخت – کاش می تونستم بفهممت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین که تحملم می کنی ، خودش کلیه.

پرند دستش را روی دست هایمان گذاشت و گفت : به من نمیشه بگین؟

- چی رو؟

پرند – همونی که دارین رمزی میگین.

مهدخت – تو باز با مهفام چت کردی؟

پرند ترسیده نگاهی به مهدخت انداخت و من به خنده افتادم.

من این جمع خودمانی و سه نفرمان را بی نهایت دوست داشتم.

من از همان ابتدا وابسته و آویزان مهدخت بودم.

از همان ابتدایی که پرند به دنیا آمد و خیلی نحیف بود و برای آرامشم در آغوشم قرارش دادند ، وابسته تر شدم.

من این آویزانی به زندگی این مادر و دختر را بی نهایت دوست داشتم.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_45

در طول پرواز ، پرند به خواب رفته بود و مهدخت هم خودش را با شماره جدید مجله دکوراسیون داخلی که همین صبح به دستش رسیده بود ، مشغول کرده بود.

در سکوت روی کاغذ طرح می زدم.

از ترنج هایی که در هم تنیده بودم ، رضایت کامل داشتم.

به نشستن پرواز ، مهدخت به هزار مکافات پرند را از خواب بیدار کرد و مجبورش کرد پالتوی فیلی رنگش را تن بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این زورگویی هایش کیفور می شدم.

از این که تا به این حد سعی داشت ، پرند را از لوس شدن محافظت کند ، بی نهایت کیفور می شدم.

چمدان هایمان را که تحویل گرفتیم ، وارد سالن انتظار شدیم و با اطمینان این که قرار است در این نیمه شب ، همه را زا به راه کنیم و حسابی از این کارمان حالمان خوش شود ، سمت درب خروجی رفتیم.

اما صدا زدنم به لهجه و زبان ترک توسط مراد ، راننده شخصی مازیار ، ابروهایم را به هم پیوند زد و سریعا چشم هایم غضبناک ، مهدخت را نشانه رفت.

مهدخت – من نگفتم به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چطور فهمیده؟...من حتی از آژانس همیشگی هم بلیط نگرفتم.

شانه بالا انداخت و پرند بی توجه سمت مراد رفت و مرادی که روی زانو نشسته بود را محکم رد آغوش گرفت.

کلا پرند با مردهای اطرافمان رابطه شدیدا صمیمی برقرار می کرد.

نظر من در این باره برمی گشت به محبت پدرانه ای که نیازمندش است و مهدخت شدیدا با نظر من مخالف بود و سعی وافری داشت به همه ما حالی کند اصلا و ابدا پرند نیازی به پدر ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراد پرند را در آغوشش بلند کرد و سمت ما آمد و تعارف زد تا چمدان ها را بیاورد ، اما من اشاره زدم نیازی به این کارش نیست و او جلوتر از ما همراه پرند حرکت کرد.

مراد از من پرسید به خانه خودم می روم یا خانه عمو که خانه عمو فعلا برای من و مهدخت و پرند گزینه اول بود.

دلم برای خیابان های این شهر تنگ شده بود.

خیابان هایی که درد کشیدن و زجرم را به تماشا نشسته بودند.

مهدخت دستم را به دست گرفت و گفت : وقتی اولین بار تو این شهر گم شدی...هممون از ترس مردیم...پرند رو نم تونستم شیر بدم...بچم هم انگار فهمیده بود خالش نیست...یه بند گریه می کرد و آروم نمی شد...وقتی مازیار پیدات کرد با خودم عهد بستم که تا جون دارم مراقبت باشم...درست مثل پرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به شانه اش گرفتم و مراد از آینه نگاهمان کرد و گفت : پروانه خانم حالتون خوبه؟

پروانه را با لهجه ترکش بسی دوست داشتنی تلفظ می کرد.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم : خوبم مراد...برگشتم خونه...خیلی خوبم.

سری به تایید تکان داد و من گفتم : از کجا می دونستی ما داریم میایم؟

چشم های خندان مراد از آینه مرا هم به خنده انداخت و خودم به حرف آمدم.

- مازیارخان همیشه همه چیزو می دونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت چشم و ابرویی آمد و گفت : نعوذ بالله خدا تشریف دارن.

به خنده افتادم.

بر اساس گوگل کلندرش می دانستم ، پرواز یونانش همین چند ساعت پیش بوده است و من خیالم از بابت جنگ و دعواهایی که با هم قرار بود داشته باشیم ، راحت بود.

وارد ویلای عموجان شدیم.

تمام چراغ ها روشن بود.

مازیارخان آرزوی این سوپرایز را به دل ما گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام با ذوق و بدون پوشش گرمی بیرون دوید و برابر اتومبیلی که مراد ایستاند ، ایستاد و برایمان بال بال زد.

مهدخت – این چه سر و وضعیه این دختر میاد بیرون؟

به خنده افتادم و از اتومبیل بیرون آمدم و مهفام ابتدا پرند را محکم به آغوش کشید و سپس سمت من دوید و آنقدر محکم به گردنم آویزان شد که رو به خفگی رفتم.

این دختر هیچ وقت نمی خواست بزرگ شود.

مهدخت بی توجه به حضورش سمت عمه که کنار عموجان ایستاده بود ، رفت و با هر دو دیده بوسی کرد و پرند را هم تشویق کرد که به سمتشان برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند را هر دو عملا چلاندند از شدت دلتنگی و من با عشق به صحنه برابرم خیره بودم.

چقدر دلتنگی که از قِبل عدم نزدیکی به نوه عزیزشان به جانشان می ریخت ، دردناک بود.

مهفام – وای من قربونت برم...چقدر دلم برات تنگ شده بود...داشتم می مردم.

گونه اش را بوسیدم و دست گِرد شانه اش انداختم و سمت عمه و عموجانم رفتم.

آنقدر از حضورمان خوشحال بودند که تا سه نیمه شب صبر کرده بودند که شام را همه با هم میل کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه یک بند از لاغر شدن پرند گلایه می کرد و عمو هم به تایید حرف های همسرش ، مرتب سر تکان می داد.

مهفام هم خودش را به من چسبانده بود و کم مانده بود ، تقاضا کند شامش را هم من دهانش بگذارم.

مهدخت – اینقدر نچسب به این بیچاره...بذار شامشو بخوره.

مهفام به حالت قهر رو گرداند و گفت : دلم میخواد...این همه وقت از ما دزدیدیش ما صدامون دراومد؟

پرند – ما که ندزدیدیمش...خاله پیش ما بیشتر بهش خوش می گذره.

به خنده افتادم و عمه ناز و قربان سر و زبان پرندش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو – حالا مهفامم راست میگه...دلمون برات تنگ شده بود.

این مرد آرام بی نهایت ستودنی بود.

- من هم دلم براتون تنگ شده بود.

لبخندی زد و پیپش را روشن کرد.

از جایم برخاستم و گفتم : خب من فردا برمی گردم...الان کمی به استراحت نیاز دارم.

عمه – بمون همین جا...اتاق آماده کردم.

- دلم برای خونم تنگ شده عمه.

عمه – چه حرفا...واسه چیش دلت تنگ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم.

- فردا اول وقت پیشتم.

سری تکان داد و من بیرون رفتم.

مراد دوست داشتنی من ، می دانست که می خواهم به خانه بروم که منتظرم در اتومبیل نشسته بود.

در تمام راه آهنگ ترکی قدیمی گذاشته بود و من سر به شیشه تکیه داده بودم.

هیچ وقت فکر نمی کردم برای شهری دلتنگ شوم که اصلا به آن تعلقی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حیاط ویلا که ایستادیم دیگر مراد را فرستادم پی استراحتش.

وارد سالن خانه شدم.

از سالن باید عبور می کردم تا به سوئیت شخصی خودم برسم.

چراغ ها را با ریموتی که ز روی میز کنار ورودی قرار داشت ، روشن کردم.

چمدان را دنبال خودم می کشیدم که صدایی متوقفم کرد.

#پارت_46

رمان بازار
romanbazar.ir

- جدیدا پنهون کاریات دارن خیلی گسترده تر میشن.

لعنتی...

حتی یک درصد هم فکر نمی کردم قرار به آن مهمی را کنسل کرده باشد.

روی مبل تک نفره برابر شومینه نشسته بود و نوشیدنی می خورد.

- سلام.

خیره ام بود.

با چشم های ریزبینش شدیدا خیره ام بود و من از این خیرگی ، نگاه دزدیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمتم برداشت.

کراوات شل شده و دکمه های باز یقه اش مطمئنا از خستگی و کلافگی روز پر مشغله ای که داشت نشات می گرفت و من این را که چرا به یونان نرفته است را نمی دانستم.

برابرم ایستاد و من گردنم را کمی عقب دادم تا بتوانم طرح چشم هانش را ببینم.

چشمانش خسته بودند.

- خوش اومدی...صبح ، جیدا رو فرستادم تا سوئیتتو گردگیری کنه.

لبخند زدم و گفتم : ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای قسمت فوقانی سرش از آخرین باری که دیده بودم ، رشد بیشتری داشت و توانسته بود اندکی از حجمشان را به وسیله کش ببندد.

- برو بخواب...حتما خسته راهی.

- تو چرا نرفتی یونان؟

نیشخندی به جان لب هایش نشست.

- برو بخواب...فردا روز سختی داری...باید بابت دیروز بهم جواب پس بدی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم : فعلا در استراحتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرفم دسته چمدان را کشید و به به انتهای سالن که با یک راهروی کوتاه به باغ کوچک عقبی و سوئیت دوست داشتنی من می رسید ، قدم برداشت.

دنبالش حرکت کردم.

- اپیک نیست؟

- نه.

- با هم به مشکل خوردین؟

- رفتی تهران بنگاه شادمانی باز کردی؟...حلال مشکلات عاطفی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مازیار؟

- برو بخواب...من به این فکر نمی کنم که اومدی استراحت...به این فکر می کنم که باز هم به حرفای من گوش نکردی.

سری تکان دادم و با رسیدن به سوئیتم لبخند تمام صورتم را پر کرد.

اینجا تنها مکان آرامش من بود.

تنها جایی در دنیا که جرء به جزئش را خودم به سلیقه خودم ، تهیه کرده بودم.

- خوب بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و او هم سری تکان داد و رفت.

****

#پارت_47

موهایم را اتو می کشیدم که پیام آمده روی اسکرین گوشی خبر از این داد که مازیارخان را شدیدا معطل کرده ام.

از قفسه کفش های کمد ، پوتینم را بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن که به زنگ خوردن افتاد ، سمت درب دویدم و مسافت باغ تا ویلا را زیر ده ثانیه پیمودم و وقتی به میز صبحانه خوری آشپزخانه رسیدم ، دیگر عملا به نفس نفس افتاده بودم.

- ببشید کمی دیر شد....

حتی به خودش زحمت نداد از گوشه چشم نگاهم کند ، هم چنان خودش را مشغول قهوه و آیپدش کرد.

سمت قفسه فنجان ها حرکت کردم و فنجان خودم را برداشتم و گفتم : مهدخت میگه هر زنی حداقل باید یه ربع دیر کنه...این کلاس کاره.

همچنان بی توجه به حرفم نگاهش مستقیم به آیپدش خیره بود و من خنده ام گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب باشه...تکرار نمیشه.

- مثه همه تکرار نشدنای این مدتت؟

- شروع شد؟

- من شروعش نمی کنم پروانه...تو همیشه شروع کننده ای.

- تو هم کشش میدی.

به کابینت تکیه دادم و کمی از قهوه گرمم را نوشیدم.

- پروانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر محکم و با جذبه نامم را برد که تکان خوردم.

- وقتی میگم بدون اجازه من کاری نکن...شوخی ندارم...تو عاقلی...بالغی...نیازی به امر و نهی من نداری....اما...هزاران بار برات مطرح کردم که هرچیزی...هرکسی...حتی هرکدوم از خودمون...بخواد با ندونم کاریاش به خانواده و امنیتش آسیبی بزنه من سکوت نمی کنم.

نگاهم را به پنجره های سراسری که منظره زیبای باغ را به نمایش می گذاشتند ، دوختم و گفتم : من هیچ تهدیدی واسه خونوادم نیستم.

قدم سمتم برداشت.

برابرم دست به سینه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قد بلند و اندامی که به مدد سال ها بدنسازی به این حال و اوضاع زیبا افتاده بود ، در این حالت بیشتر خودنمایی می کرد.

- پروانه من دارم منطقی صحبت می کنم...ناراحتی نداریم...قهر و اخم و تخم هم نداریم...منطقیِ منطقی...به دور از هر جبهه گیری.

پوزخندی زدم و در چشم هایش تیز نگاه کردم و گفتم : منطق تو نظر تو یعنی تن دادن به همه اجبارایی که نصیبمون می کنی.

کاپشن سدری رنگم را از روی کانت چنگ زدم و سمت پله هایی که به پارکینگ می رسیدند ، قدم برداشتم.

- خودم میرم خونه عمو.

- بیا شرکت...باید چندتا امضا بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابم را خراب کرده بود ، اُرد هم می داد.

******

#پارت_48

مهدخت از چند و چون آمدن هامون برای عمه حرف می زد و عمه هم گاها خیلی نامحسوس سوالی می پرسید ، درباره حس مهدخت و خب مهدخت آنقدر نسبت به هامون جبهه داشت که نمی شد خیلی هم موفق بود.

حواسم را سعی می کردم ، پرت کنم تا مهدخت راحت بتواند با عمه صبحت کند ، اما آنقدرها که باید و شاید دلم نمی آمد ، کنجکاوی نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه – رفتارش چطور بود؟...با پرند چطور برخورد کرد؟

مهدخت – انگار بچمو یادش رفته بود...انگار اصلا باورش نمی شد یه دختر دارم.

دلم خون شد از بغضی که به جان صدایش نشست.

عمه – خب مردها مثل زنا تا وقتی بچشون رو نبینن نمی تونن حسش کنن.

مهدخت – ملیحه جون خودمو که گول نمی زنم...بزرگ ترین اشتباهم این بود که به جواب خواستگاری مادرش بله دادم.

عمه دست مهدخت را نرم فشرد و گفت : مهم نیست...فکر کن مثل تمام این چندسالی که نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت لبخندی به اجبار زد و گفت : من خوب میشم...این پروانته که خوب بشو نیست...سرش هم هیچ جور به سنگ نمی خوره.

- باز ادای مامان بزرگا رو درآوردی؟

مهدخت چشم غره ای رفت و برخاست تا برود تماسی با مهفام بگیرد و ببیند این دختر از هفت دولت آزاد ، پرند را کجا برده که هیچ خبری از خودشان نمی دهند.

عمه این بار رو به من گفت : تو بگو.

ابرو در هم کشیدم و گفتم : امروز به اندازه کافی به مازیارخان جواب پس دادم دیگه واقعا نمی کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خیلی عصبانی بود.

– همیشه عصبانیه.

– نگرانتونه.

شانه بالا انداختم.

– جلست با حسابرس چطور بود؟

– خوبه...چندتا مشکل تو انبار هست که دادم حلش کنن.

از جا برخاستم که بروم در آشپزخانه و لیوانی چای برای خودم بریزم که عمه گفت : بزرگ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه خیره شدم.

با چشم هایی که به خروش افتاده بودند.

سمتم آمد.

در آغوشم گرفت.

داغی که به دلم بود ، بنیانم را ویران کرد.

******

#پارت_49

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک دودی را از روی چشمانم کنار زدم و نگهبانی که درب اتومبیل را برایم باز کرده بود را به لبخندی مهمان کردم.

از درب ورودی رد شدم و میان لابی بزرگ شرکت ، ایستادم.

انرژی در حرکت محیط هیچ شباهتی به دل مردگی کارخانه مشیری ها نداشت.

با لبخند شیکی که مهدخت سال ها بابت حضورش رو لب های من ، تلاش کرده بود ، به افرادی که با من سلام و احوالپرسی می کردند ، پاسخ می دادم.

برابر آسانسور به انتظار ایستاده بودم که با باز شدن درب ، عموی عزیزم را دیدم.

به دیدنم لبخندی زد و من با مهری که مختص این مرد بزرگوار بود ، دست سمتش دراز کردم.

- سلام عمو.

- سلام دختر عزیز من...هنوز نرسیده اومدی اینجا که چی؟...باید استراحت می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستورات از بالا رسیده...در جریانین که.

اخم بانمکی به چهره سالخورده اما دوست داشتنیش نشاند و گفت : باید کمی گوشش را بپیچونیم.

- به نظرتون امکانش هست؟...اگه شما بگین هست مطمئن باشین تو این حرکت از هیچ کاری فروگذار نمی کنم.

گونه ام را نرم کشید و گفت : فعلا باید برم ، اما شب که اومدی پیشمون با هم نقششو می کشیم.

به قهقهه خندیدم و او با مهربانی به خنده ام لبخند زد.

- مواظب خودتون باشید حسابی.

- تو هم حتما مواظب خودت و دل مهربونت باش عزیز من.

ابن مهربانی هایش...

این فرشته بودنش...

این دل پاکش...

بی نهایت حال دلم را خوش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش پا درون آسانسور گذاشتم.

اولین باری که وارد این محیط شدم ، یک دختر تنها و ترسیده بودم که ذره ای هم اعتماد به نفس نداشتم.

درون آینه آسانسور کمی به موهایم سر و سامان دادم.

باید یک وقتی از دنیز می گرفتم تا رنگ جدیدی روی موهایم بنشاند.

با رسیدنم به طبقه مدیریت ، ماجده ، منشی دوست داشتنی مازیار ، به پایم بلند شد.

گونه اش را بوسیدم و گفتم : می تونم ببینمش؟

- حتما ولی خب ایپک خانم هم داخلن اما رئیس فرمودن حتما به محضی که اومدین بفرمایین داخل.

ابرویی بالا انداختم و ماجده عزیز و دوست داشتنی ، گفت : البته بین خودمون باشه اصلا ایپک خانوم امروز اخلاق نداره...فکر کنم راندمان شرکت ناراضیش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهجه ترک و زیادی تند صحبت کردنش موجبات خنده ام را فراهم کرده بود.

- توصیم بهتون اینه الان نرین اتاق رئیس.

شانه بالا انداختم.

- من ازش نمی ترسم.

مستاصل سری تکان داد و من با نواختن تقه ای به درب اتاق ، وارد شدم.

#پارت_50

در سمت چپ اتاق ، میز مدیریت قرار داده شده بود.

ایپک لبه میز نشسته بود و پاهای زیبا و خوش فرمش را روی هم گردانده بود.

لباس شیری رنگ و کوتاهش هم منظره پاهایش را بی نهایت جذاب تر نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیدنم ابرو بالا انداخت و بی آن که از جایش تکان بخورد ، منتظر حرفی از سمت من شد.

ماجده بینوا راست می گفت ، ایپ خانم ، اوقات زیاد خوبی نداشت.

- سلام...ببخشید مزاحم شدم.

ایپک – سلام ، خوش اومدی...مشکلی نیست...می تونیم صحبتمون رو چند دقیقه ای قطع کنیم.

دسته موی آمده تا روی صورتم را پشت گوش زدم و سمت میز قدم برداشتم.

در تمام این مدت ، مازیار خیره ام بود و اخم هایش را شدیدا به ادغام هم درآورده بود.

- قرارداد رو می خواستم امضا کنم.

ایپک ابرو بالا انداخت و مازیار ، دومین پرونده سمت راست میز اتاقش را برابرم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این کت و شلوار طوسی که سلیقه خودم بود و دو ماه پیش برایش از مزونی در ایتالیا سفارش داده بودم ، زیادی خوش تیپ به نظر می رسید.

خودنویس را از روی میز برداشتم و بی توجه به متن قرارداد ، امضا زدم.

ایپک – لاغرتر شدی.

لبخندی زدم و دسته موی ، باز ریخته تا روی صورتم را باز پشت گوشم بند کردم.

- خب اونجا عمه رو نداشتم مواظب تغذیم باشه.

ترکی را روان صحبت می کردم اما به سرعت بقیه هیچگاه نمی توانستم.

کلا حالات حرف زدنم همیشه با مکث و آرامنش همراه بود.

از همان کودکی اینگونه بودم.

مازیار – تو سالن کنفرانس منتظرم بمون...با هم میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایپک چیزی از فارسی حرف زدن مازیار متوجه نشد و سوالی نگاهش کرد.

سمت درب اتاق قدم برداشتم و ایپک گفت : می بینمت بعدا.

باز هم لبخندی به لب راندم و سری برایش به تایید تکان دادم.

این دختر موجود شدیدا جذابی بود.

زیبا بود و شدیدا زیرک ، اما خب این اخلاق خشک و دیوانه کننده اش همیشه باعث خنده و تفریح من و مهفام می شد.

******

#پارت_51

در راه برگشت ، مازیار اخم داشت.

من و مازیار هیچ گاه با هم قهر نمی کردیم ، پس این اخم و تخمش به بحث سر صبحمان مربوط نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مازیار؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و من با لبخندی که سعی می کردم به مدد آن از فضای سنگین فضا بکاهم ، گفتم : مشکلی پیش اومده؟

- تو نمی تونی بهم کمکی بکنی...پس در موردش کنجکاوی نکن.

چند سالی بود این اخلاق سردش ، باعث تفریحم بود.

- اینقدر رک بودن برای آدم جنتلمنی مثل شما اصلا درست نیست والا.

- تهران بهت ساخته...بانمک شدی.

لبخندم گشاده تر شد و گفتم : حالا تو هی بگو نرم تهرون.

پاسخی به شوخی ام نداد.

- ماجده می گفت ایپک امروز تو شرکت گرد و خاک راه انداخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت های دست راستش کمی به پشت گردنش دست کشید و گفت : به هرحال ایپک معاون شرکته و شدیدا راندمان شرکت براش مهمه...یه وقت هایی داد و بیداد بد هم نیست.

سکوت کردم و او این بار بحث را ادامه داد : از داد و بیداد انگار بیزاری.

- آره بیزام...وقتی از بچگیت واسه هر چیز کوچیکی سرت داد بزنن... وقتی تو دم و دقیقه تو این چندسال سرم داد زدی...باید بیزار باشم.

همان دستی که بند عقب سرش بود را تا روی پیشانی اش کشاند.

مطمئنا سردرد مزمنی را در پیش رو داشت.

- سرت درد می کنه؟

- خوبم.

مردک مغروری بیش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_52

به رسیدن به خانه عمه ، پرند را دیدم که در محوطه ویلا با سگ دوست داشتنی مهفام مشغول بازی بود.

پرند به دیدن مازیار سمتش دوید و حسابی در آغوشش دلبری لازم را انجام داد.

لبخند مازیار چیز جالبی بود ، جالب از این نظر که این مرد همیشه بدعنق و سرد بود ، یعنی می توان با صراحت تمام بیان کرد که با اکثر کارمندان بینوای شرکت که همین رویه را در پیش داشت و من گاهی از این حجم بی احساس بودنش ، کفری می شدم.

اما موضوع در رابطه با پرند و مهفام و مهدخت متفاوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه پرند را که در آغوش مازیار جا خوش کرده بود ، نرم بوسیدم و پرند با گلایه گفت : مامان ملیحه جون برام بورک درست نکرده...قرمه سبزی دوست ندارم من.

خندیدم و مازیار هم سر در گوش پرند عزیزش برد و مشغول حرف زدن شد.

با ورودم به خانه ، شاهد هجوم موجودی به نام مهفام به سمتم شدم.

باز آنقدر در آغوشش فشارم داد که دیگر رو به خفگی رفتم.

عمه – ولش کن بچمو کشتی.

مهفام – خب هی دلم براش تنگ میشه...اصلا م یدونی رفتی با قلب بیچاره من چه کردی؟

پسش زدم و کاپشن و کوله ام را به دست مسعوده ، خدمتکار دوست داشتنی و تپل خانه عمه سپردم و گفتم : از تماسات کاملا معلوم بود.

مازیار که آمد ، این بار مهفام از او آویزان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری که بین مهدخت و مهفام و مازیار همیشه در جریان بود ، واقعا گاهی باعث ستایشم می شد.

عمه به محض دیدن مازیارش دیگر همه ما را فراموش کرد.

گونه هایش را بوسید و بیخود و بی جهت به فاصله یک روز ندیدنش ، از خستگی چهره اش گلایه داشت.

مهدخت کنار شومیه ، کتاب به دست به عینکی که تا اواسط بینی اش پایین آورده بود ، به این حالات عمه به شدت می خندید.

مازیار که از دست گلایه های عمه خلاص شد ، سمت مهدخت رفت و روی موهایش را بوسید.

مهدخت هم با چشم و ابرو چیزی حالی مازیار کرد و مازیار نیشخندی به لب راند.

مطمئنا موضوع مورد بحث ، هامون دوست داشتنی و عزیز من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار عمو که نشستم ، آرام کنار گوشم گفت : این پسر بد عنق رو آخرش سر به نیست کنیم یا نه؟

از لحن عمو به خنده افتادم.

خنده ام کم کم صدادار شد و نگاه بقیه به سمتمان کشیده شد.

عمه – فداتبشم اینقدر قشنگ می خندی.

مهدخت از این حرف عمه به خنده افتاد و مهفام پا زمین کوبید و گفت : یعنی ما زشت یم خندیم؟

عمه چشم غره ای مهمانش کرد و رفت تا قرمه سبزی دلچسب مرا سرو کند.

این جمع خودمانی و راحت را دوست داشتم.

آنقدر دوست داشتم که با سکوت مازیار و رئیس مآبی اش هم می توانستم کنار بیایم.

گرد میز ، مهفام از گالری اش می گفت.

عمو از طرح های جدید من تعریف می کرد و مازیار گاها سری به تایید حرف های عمو تکان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از روند مدرسه دوزبانه پرند صحبت می کرد و عمو همچنان بر این باور پافشاری داشت که مهدخت باید دیگر بار و بندیلش را جمع کند بیاید ترکیه.

من کنار این آدم ها معنای زندگی را فهمیدم.

این آدم ها مرا نجات دادند.

من مرده را زنده کردند.

از نو ساختند و برای این ساختن از هیچ کاری دریغ نکردند.

*****

#پارت_53

عصر را همراه مازیار نشدم.

ماندم پیش مهفام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم در آتلیه اش مانده بودیم.

عمه می گفت با آمدن ما روحیه اش بهتر شده است.

دخترک دوست داشتنی هنرمند من ، خیلی عزیز بود.

آن روزهایی که من در هجوم آماج حملات عصبی بودم ، اوی چهارده ساله ، پا به پایم اشک می ریخت.

گاهی حتی شب ها مرا به اتاق خودش می برد و با اندام نحیفش مرا در بر می گرفت و می خوابید و عجیب بود که من با تمام گریزهایم از خواب ، در آغوش پر مهر ش به خواب می رفتم.

مهفام دخترک مهربان و رقیق القلب عزیز من بود.

برابر پنجره سراسری رو به باغ، ایستاده بودم و ماگ چایم میان مشت هایم بود.

- پروانه؟

کمی به سمت مهفام چرخیدم.

چشم هایش به تابلوی برابرش بود.

- میخوای طرح جدیدمو ببینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشتیاق سری تکان دادم.

برای این تابلو ماه ها وقت صرف کرده بود.

به هیچکداممان اجازه نزدیکی به این اثرش را نمی داد و برایش ارزشی دیگر قائل بود.

سمتش قدم برداشتم.

برابر تابلو ایستادم.

طرح برابرم بی نهایت شوکه کننده بود.

با ناباوری به چشم های مهفام نگاه کردم.

- مهفام؟

سرش را به بازویم تکیه داد.

- از همون اولین باری که با اون تن زخمی و حال خرابت وارد خونمون شدی تا همین لحظه که کنارمی باید اعتراف کنم که یکی از مهمترین داشته های منی.

روی موهای بلوند زیبایش را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این طرحت خیلی زیباست.

- تو باید این تارهای که دورت تنیده شده رو از بین ببری...یه روزی می تونی...یه روزی که من می دونم دور نیست.

باز هم به به سیمای خودم که میان ازدحام تارها مثل یک هاله کم جان به چشم می خورد ، خیره شدم.

- مهفام این خیلی برام ارزشمنده.

دست هایش را اینبار گرد کمرم پیچید و سرش را به شکمم چسباند.

- تو هم خیلی برای من عزیزی...تو تنها دوست منی...هیچ کس من رو تحمل نمی کنه اما تو تحملم می کنی...تو باهام کنار میای...با رفتارهای من...فقط خودت می تونی من رو تحمل کنی...من ممنونتم پروانه...بابت این درکت...بابت این بودنت...بابت اینکه من مریض و بیچاره رو همینجوری که هستم قبول می کنی...با همه عیبام...با همه نقصام...سعی نمی کنی من رو عوض کنی...سعی نمی کنی از من یه من جدید بسازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشک هایی که به چشم هایم نیش زده بود، موهایش را نوازش کردم.

این دخترک طفلکی من خیلی بیچاره بود.

همین طفلک بیچاره را با جان دل دوست داشتم.

همین بیچاره ای که با تمام بیچارگی اش مرا تیمار می کرد را دوست داشتم.

****

#پارت_54

به لطف حرف های زیبای مهفام حالم آنقدری خوب بود که دخترها را مجبور کردم برویم پی گشت و گذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه جان هم مورد مرحمت قرارمان داد و لیست خریدش را به دستمان سپرد.

عمه جز در نظافت خانه از کسی کمک نمی گرفت و این موضوع از وسواس بی حدش نشات می گرفت.

همین نظافت را هم ماه ها اصرار ما را دید تا قبولش کرد.

چندسال گذشته را هم من شخصا ، سعی می کردم جای عمه خودم به مسائل خانه بپردازم اما می دیدم که عمه غصه اش می شود که چرا من قرار است به زحمت بیوفتم.

در میان قفسه های خوراکی چرخ می خوردیم و مهدخت آن چنان جذبه ای گرفته بود ، که من و مهفام جرات نمی کردیم دست به خوراکی خای خوشمزه ببریم چه رسد به پرند بینوای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام هم دم به دم سر در گوش من می برد که از فردا بدون مهدخت باید برویم پی خوشگذرانی.

خریدهایمان که تمام شد ، همه را به دست مراد سپردیم و به قدم زدن کنار دریا پرداختیم.

مهفام و پرند جلوتر از ما می رفتند و در این هوای سرد استخوان سوز با علاقه وافرشان بستنی هایشان را می خوردند و از این فاصله لبخند به لب من می آوردند.

- حالت اینجا اونقدر خوبه که از صبح دارم به این فکر می کنم هرجوری هست منت مازیارو بکشم تا نذاره همرام برگردی.

پوزخندی زدم و او ادامه داد : با بودنت تو تهران تنها نیستم...اما این حال خوبتو ترجیح میدم به تنهایی خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من چندتا کار نیمه تموم دارم...تموم که شد...میام همین جا...همین جایی که حالم خوبه....میام اینجا و منتظر میشم زود به زود بیای به دیدنمون.

خیره نیم رخم شد و من نگاهم را به دریا داده بودم.

- همین جا بهم یه قولی میدی پروانه؟

نگاه گریزانم را به چشم هایش پیوند دادم.

به همان چشم های زیبای عسلی رنگ....

- چه قولی؟

- قول بده تو اول.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کمی کج کردم و گفتم : فرض کن من قول دادم.

- فرض نمیخوام پروانه...قول میخوام.

گوشه ابرویم را خاراندم و گفتم : باشه...قول میدم.

لبخند غم آلودی زد و گفت : ته این داستان هر چی که شد...قوی می مونی...همین پروانه می یمونی...همین پروانه ای که از سر شب لبخند می زنه.

سکوت کردم.

حرفی برای گفتن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام و پرند که سمتمان آمدند ، سعی کردم از این مه و ماتی که گرفتارم کرده بود ، خارج شوم.

به پشنهاد مهفام در یکی از کافه های سنتی و کوچک کنار دریا ، به صرف شام پرداختیم.

مهفام- خیلی برای چند رو آینده هیجان دارم.

مهدخت – هیجان نداشته باش...کارت خوبه...همین کافی.

این استایل مغرور مهدخت زیادی جذاب بود.

شاید اگر روزی جدای از شناخت کافیم از زندگی اش ، او را می دیدم حس می کردم زنی نفرت انگیز است ، اما سال هاست یاد گرفته ام از روی ظاهر آدم ها را قضاوت نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام – نمردم و یه بار ازم تعریف کرد.

به خنده افتادم و مهدخت با حرص گفت : لیاقت هم نداری.

مهفام – آخ قربونت...من همین جوری بیشتر می
پسندمت...همینجور خانم پیرزنی و بی محبت بهتری.

یعنی خدا به مهفام رحم کرد ، در مکان عمومی بودیم وگرنه
چیزی از مهفام باقی نمی ماند.

با همین جر و بحث های مهفام و مهدخت شب خوبی را گذراندم.

****

#پارت_55

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتومبیل که پیاده شدم ، مراد گفت : فردا من باید در اختیار مهفام خانم باشم...شما با من کاری ندارید؟

- نه مراد جان ، از حالا بهت میگم خسته نباشی.

لبخندی زد و با شب بخیری از جلوی دیدم دور شد.

نگاهم را گرد باغ چرخاندم .

این باغ را با هیچ جای دنیا معاوضه نمی کردم.

از پله های ورودی ساختمان بالا رفتم و دستگیره را فشردم.

چراغ های روشن ساختمان نشان می داد که مازیار ، به خانه برگشته است.

کوله پشتی و کاپشنم را روی صندلی که نزدیک ورودی ، قرار داشت ، گذاشتم و سمت قسمت نشیمن راه گرفتم.

مازیار و ایپک روبروی هم روی کاناپه های برابر شومینه نشسته بودند و قهوه می نوشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سلام کردم.

ایپک نسبت به صبح خوش خلق تر بود و این را می شد ، از لبخندی که روی لب های رژ خورده اش بود ، فهمید.

مازیار – دیر کردی.

دستی میان موهایم کشیدم و سمت آشپزخانه رفتم.

- شام رو با بچه ها بودم.

مازیار – مراد رسوندتون؟

- بله.

ایپک – مازیارجان بجه که نیستن.

آخ که ایپک جان باید دهان رژ خورده ات را بوسید.

اگر دیگر تو بتوانی این را حالی این مرد کنی که ما یک مشت بچه خردسال نیستیم و خودمان صاحب عقلیم.

زیرلب گفتم : کاش می فهمید.

مازیار – ما تو چشمیم ایپک...متوجهی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایپک – تو خیلی حساسی.

- من هم همینو میگم.

چشم غره مازیار را زیرپوستی رد کردم و در فنجانم قهوه ریختم و در حالی که کنار ایپک می نشستم ، گفتم : والا مازیار ذره ای به دموکراسی اعتقاد نداره...خودت که بهتر از من می شناسیش ایپک جان؟

ایپک نیشخندی زد و خودش را به فنجان قهوه اش مشغول کرد.

مازیار – با حسابرس جدید کارخونه ملاقات کردی؟

سری به تایید تکان دادم و او با آن نگاه نافذش ، منتظر به چشم هایم خیره شد.

- یه کم بالا پایین تو انبار هست...ته و توه قضیه رو دادم وکیلم دربیاره...تا چند روز آینده خبرشو بهم می رسونه.

ایپک – تو سختت نیست اونجا؟...خب تو عادت داری همیشه خونه باشی...اما شنیدم تو ایران خیلی اکتیوی.

ابروی سمت چپم ناخودآگاه پرشی به سمت بالا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من همیشه در خانه بودم؟

خب شاید...

اما این در خانه ماندن که دلیلی بر خمودگی من نبود.

طرح های هر دو کارخانه تماما با خودم بود.

وبلاگ خرید شرکت را هم خودم عهده دار بودم.

عملا تهران ، پنجاه درصد زحمات مرا کاهش بخشیده بود.

- نه خب...

ماندم چگونه حرفم را بزنم.

#پارت_56

مازیار – پروانه رفته تهران تا عملا استراحت کنه.

حرفی که من نتوانستم بزنم را مازیارخان اتمام بخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ایپک نمی ترسیدم ، اما همیشه یک حالتی ا به من القا می کرد ، مثل این که من باید همه عمرم را به او جواب پس دهم.

گاهی در مقابل ایپک شبیه گذشته ام درمقابل مشیری ها می شدم.

اما خب مساله ایپک متفاوت بود.

من نسبت به ایپک گاهی مدیون می شدم.

گاهی آنقدر مدیون که می خواستم هرطور شده ، خودم را سربه نیست کنم.

مازیار از جایش برخاست.

قامت بلندش را با چشم هایم نظاره کردم و منتظر شدم ایپک هم به او بپیوندد تا برای استراحت به اتاق مازیار بروند.

دوست داشتم دقایقی را تنها ، برابر شومینه زیبای خانه بمانم.

مازیار – ایپک خودت برمی گردی یا رانندم رو خبر کنم؟

با بهت نگاهشان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایپک با همان نخوتی که همیشه در رفتارش به چشم می خورد ، از جایش برخاست و فنجان قهوه اش را روی میز برابرمان گذاشت.

ایپک – خودم میرم...شب خوبی داشته باشید.

آنقدر از این رفتار مازیار شوکه بودم که نمی دانم پاسخ ایپک را دادم یا نه.

صدای بسته شدن درب ورودی ، نگاه من را به سمت مازیار کشاند که بی تفاوت به کانتر تکیه داده بود.

- مازیار؟

از گوشه چشمک نگاهم کرد.

- چرا اینجور برخورد کردی؟...واقعا به دور از ادب و شخصیت بود...اون دختر به خاطر تو تا اینجا اومده بود.

نیشخندی زد و سپس دست به کناره لب هایش کشید.

سمتم که گام برداشت گردنم را کمی عقب دادم تا بتوانم صورتش را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های کشیده عسلی رنگش را باریک تر از حد معمول کرده بود و خیره مرا نگاه می کرد.

در فاصله یک قدمی ام ایستاد و از همان بالا نگاه خیره اش را حفظ کرد.

- نگران چی هستی الان؟

نگاهم را از نگاه خیره و نافذش فراری دادم.

- تو و ایپک رابطتون خیلی ساله ادامه داره...اون دختر فقط به خاطر تو داره تحمل می کنه...واقعا هم من نمی فهمم توی تو چی دیده که به خاطرت این همه سال تحمل کرده...اما اینو می دونم رفتار تو بی حد با اون امشب زشت بود.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید و نگاهم را باز هم به چشم هایش پیوند داد.

- دنیای تو خیلی صورتیه پروانه...خیلی صورتی...شاید یه وقتایی خودت فک کنی دنیات تیره است...اما افکارت بی اندازه صورتی ان...تو روابط من دخالت نکن پروانه....خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت بینی ام را چین دادم.

چیزی برای گفتن نداشتم.

برای همین برخاستم.

در این حالت فاصله نزدیک تری نسبت به همدیگر داشتیم.

خواستم سمت وسایلم بروم ، تا در سوئیتم از شر حضور مازیارخان در امان باشم ، که بازویم را نرم کشید.

به چشم هاش نگاه کردم.

- تو الان نارحت چی هستی؟

- بگم اون وقت ، افکار سیاهت توان درک افکار صورتیمو دارن؟

لبخند دررد صورتش شبوع پیدا کرد و تا چشم هایش راه گرفت.

هرگاه از این لبخندهای نادر می زد ، اطراف چشم هایش را چین های ریزی فرا می گرفت.

- برو بخواب...فردا روز پرکاری داری.

بازویم را که رها کرد به سوئیتم پناه بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار را هیچ گاه نتوانستم در این چندسال درک کنم.

****

#پارت_57

صبح را در سوئیت خودم ماندم و مازیارهم تنها پیامی مبنی بر این که امروز حتما باید سری به تیم بازاریابی شرکت بزنم ، برایم فرستاده بود.

دلم کمی تغییر در سوئیتم را می خواست.

کاناپه های سبزرنگم را کمی جابه جا کردم.

آن روزها در خانه مشیری ها هم جا به جایی وسایل با من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا توانش را نداشت تا این قبیل کارها را انجام دهد و من سعی می کردم خودم انجام دهم تا بحث و درگیری پیش نیاید.

لباس هایم را کمی مرتب کردم و کفش هایی که جدید سفارش داده بودم و هنوز فرصت نکرده بودم از جعبه بیرون بیاورم ، را در قفسه های مخصوص کفش جا دادم.

آن روزها در خانه مشیری ها هم به کفش علاقه زیادی داشتم ، آنقدری که دم به دم پنهانی خودم را به اتاق جیران برسانم و کفش های جدیدش را پا بزنم و کمی جلوی آینه ، برای خودم قر و قمیش بیایم.

برای صبحانه ، خودم را به املت سبزیجات مهمان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها در خانه مشیری ها باید منتظر می شدم ، مشیری ها غذا خوردنشان تمام شود و بعد اگر چیزی اضافه می آمد من زهرما می کردم ، کوکب آن روزها برای من خرج غذا کنار نمی گذاشت ، می گفت نحسی هم سفره شدن با من دامنشان را می گیرد.

صبحانه ام که تمام شد ، ماگ چایم را به دست گرفتم و راهی باغ شدم.

قدم زدن در این باغ آرامش بخش ترین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

یادم است اوایلی که پا به این باغ گذاشته بودم ، از این باغ وحشت داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم این باغ هم مثل باغ مخوف و کثیف مشیری هاست.

فکر می کردم این جا هم همیشه گرگ های پستی در کمینم نشسته اند.

نبود...

اینجا مثل باغ کثیف مشیری ها نبود.

این جا کم کم مامنم شد.

آن قدری که ترجیح دهم اکثر اوقاتم را در همین باغ و سوئیت بگذرانم و به قول مهفام عزلت نشین شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن به شرکت ، سعی کردم به خاطر سلیقه ایپک در پوشش کارمندانش ، سعی کنم تیپ رسمی بزنم.

بلوز سفید رنگ با گلدوزی های سرمه ای و شلوارخوش ترکیب سرمه ای رنگم را دوست داشتم.

موهایم را بافتم و با برداشتن پالتوی سفید رنگم ، از سوئیتم خارج شدم.

باغ را برای رسیدن به پارکینگ دور زدم.

برای نگهبان خانه ، دستی تکان دادم و او به احترامم کلاهش را از سر برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین عزیزم را یکی از راننده های شرکت ، دیروز به خانه انتقال داده بود و من این ماشین را که هدیه تولد سال پیشم بود ، بی حد دوست داشتم.

همان تولدی که تمام این سال ها نداشتم.

همان تولدی که سال پیش عمه در خانه اش برایم گرفت و این ماشین را به من هدیه داد.

در مسیر ، گاهی به گذشته گریز می زدم.

به همان روزهایی که جایی جز مدرسه برای رفتن نداشتم.

همان روزهایی که مشیری ها خیلی آسوده با راننده شخصیشان به مدرسه می رفتند و من مجبور بودم برای مسافت دور مدرسه ام ، چند اتوبوس عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوت دنیای من با مشیری ها مثل تفاوت کویر بود با دریا...

همان قدر دور...

همان قدر بعید...

همان قدر شفاف...

اما حالا همان دورها...

همان بعیدها...

همان متفاوت ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاجم بودند.

احتیاج به من ، مطمئنا زمینشان می زد.

#پارت_58

به رسیدن به شرکت ، سعی کردم غمی که از صبح با یادآوری خاطراتم در من جان گرفته بود را عقب برانم.

گروه بازاریابی ، پر شور مشغول کارشان بودند.

صدای صحبت های تلفنی و مذاکراتی که انجام می شد ، تمام فضای سالن بزرگ را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمندان بخش به دیدنم با شور و شوق احوال پرسی به راه می انداختند و من با تک تکشان حرف می زدم.

همه را می شناختم.

در این دوسالی که فعالیت این بخش را به عهده گرفته بودم ، رابطه خوبی با هر کدام از کارکنان پیدا کرده بودم.

سروین ، جانشین من در این مدت سمتم قدم برداشت.

مثل اکثر کارمندان شرکت ، زیبا ، خوش اندام و شدیدا خوش تیپ بود.

بعد از احوالپرسی درباره کار کمی صحبت کردیم.

راندمان شرکت در این چندماه نبودنم ، خوب پیش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایده هایی که با سروین اجرا کرده بودیم ، جواب داده بود و انگار ایپک هم رضایتش را اعلام کرده بود.

سروین اما کمی از دخالت های بیجای ایپک در کارهایش شاکی بود و اصرارش مبنی بر این بود که در ایران هم امور اصلی را خودم بر عهده بگیرم.

اما نمی توانستم...

در تهران باید تمام تمرکزم را می گذاشتم روی چیزهایی که تمام این سال ها بابتش تلاش کرده بودم.

ایپک که وارد بخش شد ، از دیوار شیشه ای اتاق سروین تماشیاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن کوتاه چرمش با آن کت زردرنگ از او یک جذاب فوق العاده ساخته بود.

سروین به دیدنش مردمک هایش را در کاسه چشم رقصاند و گفت : باز اومد.

سعی کردم لبخندم را قورت دهم.

با آمدنش در سلام پیش دستی کردم و او گفت : مازیار گفته بود امروز میای.

- باید با سروین جان چند تا هماهنگی انجام می دادم.

ایپک – مشکلی نیست...من خودم مدیریتو انجام میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم سروین را نگاه کردم ، آن چنان با غیظ ایپک را تماشا می کرد که هر لحظه ترس این را داشتم که یک دفعه به سمت ایپک حمله نکند و چشم های زیبای ایپک را از جا درنیاورد.

- واقعا ازت ممنونم...زحمات من هم افتاده روی دوش تو و سروین عزیز.

سری تکان داد و گفت : من میرم اتاقم...کاری داشتی می تونی بیای اونجا.

با رفتنش سروین باز غرهایش را از سر گرفت و من واقعا به خنده افتادم.

ری اکشنی که کارمندان شرکت نسبت به ایپک داشتند ، همیشه موضوع اصلی غیبت من و مهفام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نزدیکی های ظهر میان بچه ها و ایده هایشان چرخ خوردم.

مهدخت درست می گفت ، من تنها در این شهر حالم خوب بود.

****

#پارت_59

کارم در شرکت طول کشیده بود .

با سروین روی تبلیغات جدید هنوز به اتفاق نظر نرسیده بودیم.

مازیار سه پیام به من داده بود که هر سه را بی جواب گذاشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام آخرش مبنی بر این بود که برایم ناهار سفارش داده و باید به او بپیوندم.

سعی کردم کارها را جمع و جور کنم و باز هم فردا بیایم تا سروین بیچاره از استرس این سری تبلیغاتی که ایپک رهبری می کرد ، خلاصی یابد.

به طبقه مدیریت که رسیدم ، ماجده با لبخند مرا برای رفتن به اتاق مازیار همراهی کرد.

مازیار تنها در قسمت کنفرانس اتاق پشت میز نشسته بود و ظرف های غذا برابرش بود.

پالتو و کیفم را روی نزدیک ترین صندلی گذاشتم و گفتم : ببخش بابت تاخیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همیشه تاخیر داری.

دندان روی هم سابیدم و برابرش آن سمت میز نشستم و ظرف فویل دار غذا را به سمت خودم کشیدم.

- امروز برام روز خوبی بوده ، با بحث کردن با تو خرابش نمی کنم.

همچنان تکیه زده به صندلی اش نشسته بود و مرا خیره نگاه می کرد.

موهای بلند جلوی سرش را با کش مو بسته بود و می توانستم اعتراف کنم ، در این حالت خیلی خوب به نظر می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته مازیار چون به پدر خدابیامرزش رفته بود ، زیاد مرد خوش قیافه ای نبود.

قیافه معمولی داشت اما چشم های کشیده و موهای خوش حالتش او را تقریبا قابل تحمل می کرد.

البته نباید از این موضوع که قد بلند و اندام ورزیده اش شدیدا باعث به چشم آمدنش می شد ، فاکتور گرفت.

قاشقی از سوپ داغ و خوش طعم مورد علاقه ام را به دهان بردم که او در همان حالت نشستن و خیرگی گفت : از طرف مشیری ها ایمیل داری.

به سرعت به چشم هایش نگاه کردم و قاشقم را پایین آوردم.

- ایمیلامو چک می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و بی توجه به سوالم چنگال به دست گرفت و تکه ای از استیک برابرش را به دهان برد.

- جواب منو بده مازیار.

- دقیقا همون کاری رو می کنم که تو همیشه انجام میدی.

- خودت به من این اجازه رو دادی.

- مطمئنا وقتی من ایمیل جدیدت رو برات ساختم و رمزش رو می دونم اجازه چک کردنش رو هم دارم...درسته؟

- درست نیست مازیار...تو داری سفسطه می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم آن نیشخند لعنتی را به رخم کشید و من عصبانی گفتم : ممنون که روزم رو به گند کشیدی.

- از چی ناراحتی پروانه؟

- از این که همیشه فکر می کنی باید منو بپایی.

بی حرف باز تکه ای از استیکش را به دهان گذاشت.

- مازیار؟

خیلی آرام و با همان نیشخند کنج لبش نگاهم می کرد.

- تو خیلی آدم...آدم...آدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم کلامی درخورش پیدا کنم ، پس به همان خوردن سوپم قناعت کردم.

در میان خوردن سوپم با گوشی همراهم ، ایمیلم را چک کردم.

از طرف کاوه مشیری بود.

از نمونه فرشی که با طرح من بافته بودند ، برایم عکس فرستاده بود و در ادامه اش تنها یک حرف زده بود.

" کجایی ؟"

لبخند تا لب هایم رسید.

کاوه مشیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه که کاوه مشیری...

صدراعظم جان...

فکرت مشغول شد؟

- طرح قالی بد نشده.

- بد نشده؟

- طرح کارخونه مامان خیلی بهتره.

- می دونم...طرح اصلی اون طرحه...برای مشیری ها همین طرح هم خیلی بیشتر از حد زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی جشنواره زمینشون می زنی؟

- زمینشون می زنم.

- فکر بعدشو کردی؟

- فکر بعدش هم کردم...کی می فهمه طراح کارخونه ملیحه سرمد ، من باشم؟...کی میخواد بفهمه؟...اسم طراح ارشد کارخونه سرمدها ، ملیحه سرمده...نه من.

نیشخندش وسعت بیشتری پیدا کرد.

- تا کی میخوای این بازی رو ادامه بدی؟

- تا هر وقت دونه دونشون زمین بخورن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونا که زمین بخورن...تو چی کار می کنی؟

- حقمو می گیرم.

- حقت ؟

- فکر کردی این تاوان مالی می تونه اونا رو زمین بزنه؟

- برای بعدا ، بعدا فکر می کنم مازیار.

- اشتباه می کنی...برای بعدا باید از حالا فکر کنی.

- من رو نمی تونی از هدفام منصرف کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم نمی تونی من رو از این که تو رو از نزدیکی به او آشغالا منع کنم و خونوادم رو از تهدید هر لحظشون در امون نگه دارم منصرف کنی.

- اونا خیلی ذلیل تر از این هستن که تهدیدی برای مهدخت و پرند باشن.

در پاسخ به حرفم تنها خیره مرا نگاه کرد.

همین و بس.

****

#پارت_60

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن به افتتاحیه گالری مهفام تقریبا می شد گفت ، کسل بودم.

از ظهر که با مازیار در رابطه با مشیری ها بحث کرده بودم ، کمی باز هم مثل صبح دلگیر شده بودم.

در اتومبیل کنار مازیار نشسته بودم و او هم سکوت اختیار کرده بود.

از این که همیشه قصد داشت ، همه ما را از هر کار بازدارد متنفر بودم.

گاهی حتی عمه را هم کلافه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقبتش از یکایک ما دیوانه کننده بود.

- این قیافه ناراحت ، مهفام رو ناراحت می کنه.

- همه اشتباه من این بود که تو رو ناهار همراهی کردم.

- تو کلا با حرف حق شنیدن مشکل داری پروانه...شبِ مهفام رو به خاطر این اخلاق زشتت خراب نکن.

- خراب نمی کنم...مطمئنا من بیشتر از تو به احساسات آدم های دور و برم اهمیت میدم.

از گوشه چشم دیدم که باز هم نیشخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر یک روزی خدا به من قدرت می داد که بتوانم یک کار خارق العاده انجام دهم ، مطمئنا تمام نیشخند های این مرد را از او می گرفتم و در زباله دان تاریخ می انداختم.

به مکان گالری که رسیدیم ، یکی از نگهبان ها درب سمت مرا باز کرد.

لبخندی به روی لب راندم و دامن لباسم را کمی بالا گرفتم تا موجب آزارم در راه رفتن نشود.

مازیار که به من پیوست و بازویش را سمتم دراز کرد ، دستم را گرد بازوی درشتش حلقه کردم و از پله ها بالا رفتیم.

فضای نیمه تاریک گالری برایم وجد آور بود ، آن قدری که کسالتم کمی رفع و رجوع شود و با لبخندی که روی لب هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی تر شده بود ، پالتویم را به دست خدمه بسپارم و همراه مازیار به سمت خانوادمان قدم بردارم.

مهدخت به دیدنمان لبخندی زد و دست مازیار را فشرد و مرا به آغوش کشید.

عمه هم هر دوی ما را بوسید و من در آغوش عمو که دست گرد شانه ام انداخته بودم ، حال خوشی پیدا کردم.

مهفام را پیدا نکرده بود.

- مهفام کجاست؟

مهدخت – صداش زدن رفت در مورد یکی از تابلوها توضیح بده.

- من برم ببینم می تونم پیداش کنم...چقدر شلوغ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت یکی از راهروها رفتم.

عده ای گرد یک تابلو جمع شده بودند.

تابلوی من بود.

پیله من و تصویری تار از صورتم.

تمام این سال ها مهفام هنرمندم بی نظیر نقش می زد ، اما این یکی ، دیگر بی نهایت زیبا بود.

از دور ایستاده بودم و تابلویم را تماشا می کردم.

دستی روی شانه ام نشست و صدای مهفام به گوش جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- طرفدارای این تابلو خیلی زیادن...اونقدر قیمت های پیشنهادیشون برای خیریه بالاست که نمی دونم کدوم یکی رو قبول کنم.

به خنده افتادم.

- هنوز شب اوله...آخرین شب تصمیم می گیریم.

- موافقم...البته نمی تونم قول بدم...چون امشب مشتری های دست به نقدتری دارم...خب خیلی ها دوست دارن تصویر زیبای پروانه پاکزاد مهمون خونشون باشه.

باز هم خندیدم و مهفام گفت : ای بابا حالا تو هی بخند.

- اینقدر غلو نکن...برو به مهمونات برس.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفته بودمت با یه پسر ایرانی توی گالری استاد دمیر آشنا شده بودم؟

- چندماه پیش بود.

- آره...اون هم همراه استاد دمیر اومده...استاد میگه یکی از بهترین نقاشای معاصر ایرانه.

- چه خوب که اومده نمایشگاهت...چه خوب که استاد دمیر هم اومده.

- آره خیلی خوشحال شدم...پسره خیلی عبوسه...باید ببینیش.

برای دیدن پسر عبوس ایرانی ، همراه مهفام شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_61

همراه استاد دمیر برابر تابلویی ایستاده بود.

قد و اندام متوسطی داشت و با اخم هایی درهم که نشان از جدیتش داشت ، با استاد دمیر حرف می زد.

استاد دمیر را سال ها بود می شناختم.

اوایل طراحیم یکی از شاگردانش بودم.

استاد به دیدنم لبخندی زد و دستم را فشرد.

پسر ایرانی عبوس هم برایم سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر ایرانی که به حرف آمد ، نگاهم را معطوفش کردم.

صدای گیرایی داشت.

پسر – طرح هاتون به نسبت خوبه...البته تابلوی پیله که فکر کنم برداشتی از صورت این خانوم باشه ، مفهوم خاصی رو به مخاطب می رسونه.

مهفام در جایش کمی تکان خورد و دسته موی هایلایت شده جلوی صورتش را پشت گوش برد.

همیشه همین گونه بود.

در جمع های خودمانی ، شدیدا پررو و راحت بود و در جایی که غریبه ای می دید ری اکشن های خجالتی اش را رو می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام – ممنونم.

الان این حجم از انتقاد ممنون می طلبید؟

تابلوهای مهفام بی نظیر بودند.

آخر این پسر ، به نسبت خوب را از کجایش درآورد و تقدیم سمعمان کرد؟

مهفام را که صدا زدند با عذرخواهی از حضورشان مرخص شدیم.

- ممنون میگی چرا؟

- پروانه پسره خیلی حالیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره فقط مغروره مردک.

- پروانه...

- پروانه و ...برو به کارت برس...من میرم پیش مهدخت.

با رفتن مهفام ، از پیچ همان راهرویی که تابلوی من در آن قرار داده شده بود ، گذشتم.

مازیار دست به جیب برابرش ایستاده بود.

به کنارش که رسیدم نگاهم کرد.

در این پیراهن سفید و جلیقه طوسی و شلوار مشکی رنگ ، هیکلش را می خواست به رخ مردم بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از این تابلو خبر داشتی؟

- دیروز بهم نشون داده بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت : چرا به خودت هدیه نداده؟

- خودم نخواستم...خرج خیریه بشه برام ارزشمندتره.

نیشخندی زد و گفت : خوبه.

همراهش که شدم ، گفت : ایپک اومده...اون سمت پیش مامانه.

عمه را نگاه کردم که با ایپک خوش پوش ، حرف می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایپک با آن موهایی که آزاد اطرافش رها کرده بود و لباس دکلته نقره ای رنگ ، بی نهایت جذاب و خیره کننده شده بود.

- چقدر زیبا شده.

مازیار بی حرف از کنارم گذشت و من خودم را به جمع عمه و مهدخت و ایپک رساندم.

مهدخت بی توجه به ایپک روی کاناپه نشسته بود و خودش را با گوشی اش سرگرم کرده بود.

اما عمه عزیزم با لبخند و مهر با ایپک حرف می زد.

به ایپک سلام کردم و از ظاهرش بسی تعریف.

او هم در جوابم به لبخندی اکتفا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مهدخت که نشستم ، گفت : چقدر لی لی به لالاش میذاری آخه؟

- خواهرشوهر بازیتو کنار بذار دختر.

چشم غره اش مرا به خنده انداخت.

- زبونتو مار نیش بزنه...بلا به دور...زن مازیار بشه که چی؟...حیف مازیار نیست؟

نگاهی به اندام و صورت زیبای ایپک انداختم و گفتم : والا از سر مازیار زیاد هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان نمی تونم جوابتو بدم...اما اگه یه بار دیگه در مورد مازیار جذاب من اینطور حرف بزنی می کشمت...می دونی که می کشمت.

ابروهایم را کمی به سمت بالا متمایل کردم و گفتم : واقعا تو و مهفام شورشو درآوردین.

مهدخت – به خودمون مربوطه عزیزم.

این حجم از منطقش واقعا ستودنی بود.

****

#پارت_62

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود ایپک را به خانه اش برسانیم.

مهفام وقتی متوجه موضوع شده بود ، برایم ابراز تاسف کرده بود.

مهدخت هم زیرلب غر زده بود که مگر ایپک خانم خودش ماشین ندارد؟

تنها عمه با لبخند بدرقمان کرد.

عمه پسردوست من ، آن قدر مازیار را دوست داشت که برای خوشحالی مازیار با تمام قوا به ایپک محبت می کرد.

این امر هم حسادت دخترها را آنقدر برمی انگیخت که نسبت به ایپک بینوا همچین احساسی داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی عقب نشسته بودم و نمی دانستم چگونه سکوتی که میانمان حاکم بود ، را بشکنم.

مازیار با همان اخم هایی که انگار روی صورتش همیشگی بودند ، به روبرو خیره بود.

از طریق آینه سعی داشتم با او ارتباط چشمی برقرار کنم و اشاره زنم که حرفی بزند تا دلخوری شب قبل برطرف شود.

اما مگر این مرد مرا می دید؟

بعد از مدت زمان زیادی که به آینه نگاه انداخت ، سریعا با چشم به ایپک اشاره زدم.

دیوانه روانی ، نیشخندش را به رخم کشید و باز هم سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این دو آدم مغرور ، آبی گرم نمی شد.

خودم دست به کار شدم و گفتم : هوا خیلی سرد شده.

ایپک کمی در جایش جا به جا شد و مازیار هم از آینه نگاهم کرد.

همین...

الان برای این دو آدم شدیدا عنق چه بگویم من ، تا از این حالت خشکشان بیرون بیایند؟

- به نظرم خیلی افتتاحیه عالی بود.

ایپک کمی به سمتم متمایل شد و سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب این یعنی چه؟

افتتاحیه خوب بود؟

بد بود؟

دیگر تا انتهای راه سکوت کردم.

به من دیگر ارتباطی نداشت.

خودشان باید برای رابطشان تلاش می کردند.

ایپک را که برابر آپارتمانش پیاده کردیم ، از صندلی عقب به سمت مازیار متمایل شدم و گفتم : من می تونم به مراد بگم بیاد دنبالم...میخوای باهاش بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم طوری نگاهم کرد که معنی واضح دخالت نکن می داد.

اصلا هردویتان بروید به درک با این اخلاق اعوذ باللهیتان...

******

#پارت_63

مازیار برعکس تصورم به خانه نرفت.

راهش سمت اسکله بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که در پارکینگ اسکله پارک کرد و من همراهش پیاده شدم.

- میخوای قدم بزنیم؟

- هر دومون تو جشن چیزی نخوردیم...من گرسنمه ، فکر کردم شاید تو هم گرسنه باشی.

مردک شکم پرست ، همیشه خوب به خودش می رسید.

در این چن دسال هم تقریبا مرا به این که در این راستا همراهیش کنم ، شدیدا ترغیب می کرد.

شانه به شانه هم کنار اسکله قدم می زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم ، می خواهد به رستوران کوچک قدیمی عمو جُنید برود.

همیشه در این رستوران کوچک احساس خوب پیدا می کردم.

با عمو جُنید احوالپرسی هام را که کردم ، برابر مازیار نشستم.

به دور دست خیره بود.

امشب عجیب ساکت و مرموز شده بود.

مازیار همیشه ساکت بود ، اما به این شدت نه.

مازیار همیشه آرام بود ، اما هیچ گاه آرامش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلاتِ یکایکِ ما را به دوش می کشید.

- مازیار؟

نگاهم کرد.

چشم های کشیده عسلی رنگش ، امشب آرام تر از همیشه بودند.

- مشکل تو و ایپک...

دستش را بالا آورد به معنی این که ادامه ندهم.

- حل میشه پروانه...به زودی حل میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم.

وقتی او می گفت ، حل می شود به قطع یقین که حل می شد.

برای مازیار غیرممکن وجود نداشت.

- اولین بار که پیشنهاد دادی بیایم رستوران ، فکر می کردم منو می بری یه رستوران بی نهایت لوکس.

نیشخند ، لب هایش را انحنا داد.

در حالی که دست می برد تا کش موهای جلوی سرش را باز کند ، گفت : بچه که بودم با بابا اینجا زیاد می اومدم.

نگاهش را از چشم های من گریز داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگاه از پدرش سخنی می گفت ، با تمام بی احساسی ذاتیش ، می شد عمق علاقه اش را به آن خدابیامرز حس کرد.

برعکس من...

من از پدرم خاطره خوب نداشتم.

از او خوب یاد نمی کردم.

برایش فاتحه نمی فرستادم.

خدابیامرز هم حواله اش نمی کردم.

من هیچ گاه نمی توانستم پدرم را به خوبی یاد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_64

- متاسفم.

سرش را تکان داد و من دست روی دست بزرگش گذاشتم.

به چشم هایم خیره شد.

این مرد در تمام روزهایی که خودم با تفکر به آن ها خجالت می کشم ، مرا به دندان کشیده بود.

مرا از آن جهنم نجات داده بود.

حداقل این دلداری کوچک حقش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو جُنید که کاسه های سوپ خوش رنگ و بو را برابرمان گذاشت ، حال و هوایمان عوض شد.

من از مشکلات قسمت بازاریابی گفتم.

مازیار هم از این که هیئت مدیره شدیدا انتظار بیشتری برای بازاریابی دارند ، بحث به میان آورد.

اگر عمه می فهمید من و فرزند عزیزِجانش ، ساعت دو نیمه شب در این رستوران در میان سرما درباره کار بحث می کنیم ، مطمئنا حلق آویزمان می کرد.

عمو جُنید برای سفرم آرزوی سلامتی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض به خانه رسیدم به مازیار شب بخیر گفتم و راهی سوئیتم شدم.

شب خوبی بود.

شب خیلی خوبی بود.

فقط کاش اپیک را آنگونه رها نمی کردیم.

مسواکم را که زدم ، درون تخت خواب خزیدم و آمدم آلارم گوشی را برای صبح تنظیم کنم که گوشی میان دستم لرزید.

به شماره ای که مطمئنا از ایران بود ، خیره شدم.

با تعجب تماس را برقرار کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم تا طرف پشت خط حرف بزند.

- کجایی؟

به شنیدن صدا ، نیشخند مهمان لبم شد.

از همان نیشخندهایی که از مازیار آموخته بودم.

- صدامو می شنوی؟

بگذارم یک کم جلز و ولز بزند که به جایی برنمی خورد.

#پارت_65

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالش های نرم تخت خوابم تکیه زدم و پتو را روی خودم مرتب کردم.

- پروانه؟

نامم را با داد گفت.

- پاکزاد هستم جناب مشیری.

- پس می شنوی.

- عرضتون؟

صدای پوزخندش را واضح شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کجایی؟

- به شما ارتباطی داره؟

- تهران نیستی؟

- به شما ارتباطی داره؟

- جواب من رو درست بده پروانه.

- لازم نمی بینم به کسی که بهش زندگی شخصی من مربوط نیست توضیحی بدم جناب مشیری...عرضتوی رو بفرمایید...دیروقت مزاحم شدید...میخوام بخوابم.

- کی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای مشیری...

- آقای مشیری و ....پروانه؟...بگو کاوه...کاوه...مثل قدیم...

این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم.

- من هیچ وقت شما رو کاوه صدا نزدم...انگار فراموش کردین؟

میانمان سکوت شد.

- میخوام قطع کنم.

- نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- حرف بزن...از خودت بگو...از این همه سال...

- خداحافظ.

- پروانه...قطع نکن...حرف بزن.

- خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و روی حالت پرواز قرار دادم.

نیمه شب زمستانی ، هوس حرف زدنش گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وقت هایی که کودکی بیش نبودم و دائم مرا همراه خانواده اش به سخره می گرفت ، فکر می کرد ، فراموش می کنم؟

فکر می کرد ظلم هایش را فراموش می کنم؟

واقعا اینگونه فکر می کرد؟

خیلی اشتباه می کرد.

****

#پارت_66

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح را به اجبار از رخت خواب برخاسته بودم.

سردردهای مزمنی که مدتی بود ، از بودنشان خلاصی یافته بودم ، باز خود نشان داده بودند.

صبحانه نخوردم.

چشم هایم با دیدن هرچیزی درد می گرفت.

حتی دیدن کاناپه های سبز رنگم هم اعصابم را متشنج می کرد.

در شرکت که دیگر فبها..

آنقدر سردردم بیشتر شد ، که یک ساعت بیشتر دوام نیاوردم و به خانه امن عمه پناه بردم.

روی کاناپه بزرگ و نرم برابر شومینه سر روی پای عمه عزیزم گذاشتم.

در این حالت ، انگار کمی آرامش به تنم تزریق شد.

نگاهم به شومینه آجری بود و احساس دست عمه میان موهای من چیزی شگرف به جانم می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که تمام کودکی و نوجوانی ام نداشتم و بعد از آن همه رنج نصیبم شد.

عمه کمی خم شد و از روی میز پایه کوتاه برابرمان، لیوان چایش را برداشت.

سکوت جریان داشته در سالن گرم خانه را مدیون نبودن دخترها بودم.

آنقدر این سکوت خوب بود که گاها صدای پمپ آکواریوم بزرگ دیوار غربی سالن و سوختن هیزم ها در شومینه را یک ملودی بی نهایت زیبا می توانستم قلمداد کنم.

- بهتری عزیزم؟

گونه ام را بیشتر به پارچه نرم دامن عمه چسباندم و گفتم : آره.

نوازش عمه تا روی پیشانیم پیش رفت.

- حرف بزن جون دلم...حرف بزن کمی بهتر بشی...تو خودت نریز دردت به جون من.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که روی پیشانی ام نشسته بود را با دست راستم گرفتم و تا روی لب هایم کشاندم.

بوسه ام را آنقدر ادامه دادم که عمه خم شد و پیشانی ام را بوسید.

اشکم در این حالت راه خودش را باز کرده بود و می دانستم که عمه متوجه شده است.

- اشکاتو که ریختی...حرف بزن برام.

به هق زدن افتادم و می دانستم که اشک های عمه را هم به راه انداخته ام.

- عمه؟

- جون عمه؟

همچنان اشک هایم می خروشیدند.

لعنتی...

مگر این هق ها فرصت حرف زدن می دادند؟

کمی که آرام تر شدم ، گفتم : عمه خواب بابامو دیدم دیشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت عمه یعنی این که ادامه دهم.

- عمه مگه من خواستم به دنیا بیام؟...مگه دنیا اومدنم تقصیر من بوده عمه؟

عمه نوازشم می کرد و من درد هایم بیرون می ریخت.

- عمه چرا نمی فهمید؟...تقصیر خودشون بود...تقصیر خودش بود...اون دلش بچه می خواست.

عمه را نگاه نمی کردم.

می ترسیدم از خروش چشم هایش.

از داغی که دوباره برایش تازه کرده بودم.

به دامن قهوه ای رنگش چنگ انداختم و باز نالیدم که...

- عمه....آخ که عمه....قلبم می سوزه عمه...قلبم می رسوزه...عشق بابا و مامانم مسموم بود...اول مامان بیچارمو مسموم کرد و بعد منو.

از جایم نیم خیز شدم.

عمه همیشه آرامم را به گریه واداشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت زیبایش از شدت غم سرخ شده بود.

دست هایش را مشت کرده بود.

دست به گونه اش گرفتم.

- کاش می زدین تو گوشش...می گفتین غلط کردی عاشق شدی...زندونیش می کردین...اصلا باید...

عمه دستم را گرفت.

- پروانه جان...

- چرا نزدین تو گوشش؟....فکر کردین ممنوع الارثش می کنید تموم میشه؟....فکر کردین برمی گرده؟...عاشق شده بود...عاشق یه پسر جوجه شاعر...شما باید جلوشو می گرفتین...

- پروانه جان...

- عمه از هر دوشون بیزارم...از مادری که ندیدم و از بابایی که یه عمر بابا نبود...

عمه هم دیگر مثل من اشک هایش دست خودش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه تا حالا شده از بی غیرتی حس کنی داری بیچاره میشی؟...عمه یه عمر از بی غیرتی بابام مردم...بیچاره که سهله...عمه مردم...

عمه خود را جلو کشید و مرا به آغوش گرفت.

انگار آنقدر استیصالم به استیصالش انداخته بود که با تمام وسواسش نگران لک شدن لباس لیمویی اش از هجوم اشک هایم نباشد.

- تموم شده پروانه جان...تموم شده دردت به سرم.

بلوزش را میان مشت هایم گرفتم.

- تموم نمیشه عمه...نمیشه...یه تفنگ بردار شلیک کن به سرم...اینطور تموم میشه...وقتی مغزم متلاشی بشه تموم میشه...

دست به میان موهایم می کشید.

سعی داشت آرامم کند.

آرام نمی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر آرامش نیافتم تا بی حال شدم و با کمک عمه روی همان کاناپه بزرگ دراز کشیدم.

#پارت_67

چشم هایم را که باز کردم ، همچنان برابر شومینه خانه عمه در خود مچاله ، بر روی کاناپه دراز کشیده بودم.

سر و صدای دخترها از آشپزخانه که در ضلع شمالی خانه قرار داشت ، به گوش می رسید.

با تکیه به دست راستم ، کمی نیم خیز شدم.

با صدای قدم هایی از ورای شانه ام ، نگاهم را گیج به مازیار دوختم.

یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و سمتم قدم بر می داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام....

سری در پاسخ سلامم تکان داد.

گوشه چشم هایش را با انگشت شست و سبابه اش فشرد.

خستگی به وضوح ، در حرکاتش معلوم بود.

- خیلی وقته خوابیدم؟

- من نیم ساعته اومدم...اما انگار از ظهر خوابی...گرسنه نیستی؟

- کمی.

- مامان داره میز غذا رو می چینه...می تونی بلند بشی یا کمکت کنم؟

این لحن مواخذه گرش اعصابم را بیشتر تحلیل می برد.

به موهای آشفته ام دست کشیدم و او دست سمتم دراز کرد.

به دست بزرگش که به سمتم دراز شده بود ، کمی خیره نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میان دستش گذاشتم و او مرا بالا کشید.

پاهایم کرخت شده بودند و این امر سبب می شد که اصلا رغبتی برای پوشیدن کفش هایم که پایین کاناپه رها شده بودند نداشته باشم.

دستم همچنان میان دستش بود.

- چقدر دمای بدنت پایینه.

- خوبم.

و بی توجه به نگاه خیره و خسته اش دسته موی آشفته ام را پشت گوش بردم.

دستم را که از دستش کشیدم ، سعی کردم بدون نگاه به چشم های خسته و کشیده اش ، راهی آشپزخانه شوم.

پاهای بی جانم سرعتم را در حرکت کند کرده بودند.

- از من فرار می کنی....از خودت می تونی؟

چشم هایم را عصبی رو هم گذاشتم.

برای امروز کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من امروز خودم غمگین بودم و اصلا دوست نداشتم بابت این غم از سمت مازیار مواخذه شوم.

- بعدا حرف می زنیم.

همان طور پشت به او ایستاده ، گفتم.

#پارت_68

مهدخت که در حال چیدن میز شام بود ، متوجهم شد.

با لبخند سمتم پا تند کرد.

مطمئنا در آن شومیز آلبالویی رنگ و شلوار مشکی خوش قواره و موهایی که به زیبایی بسته شده بودند ، نباید کنار من با این قیافه درب و داغان می ایستاد ، وگرنه تفاوت فاحشمان چشم همه را کور می کرد.

- خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم...کمی زیاد خوابیدم...بدنم کرخته.

- تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی میز غذا آماده میشه عزیزم.

- ممنونم.

از پله هایی که نزدیک به قسمت ورودی خانه قرار داشتند ، خودم را به طبقه بالا رساندم.

سرمای سرامیک های کف خانه ، به سرمای تنم بیشتر دامن می زد.

اولین درب سمت چپ نشیمن طبقه بالا را باز کردم و وارد سرویس عمومی خانه شدم.

برابر آینه سرتاسری کانتر روشویی ایستادم.

موهای آشفته ام و ریمل های آب خورده ای که تا میانه صورتم راه گرفته بودند ، تابلوی رقت انگیزی از من ساخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه مهفام اعتقاد داشت منی که دائم اشکم دم مشکم است ، باید ریمل ضدآب مصرف کنم اما خب از اینکه این مدل ریمل ها ، مژه هایم را به هم می چسباند بیزار بودم.

فکر کنم مِن بعد همان ضدآب خیلی بهتر از این خطوطی باشد که روی صورتم خودشان را به نمایش می گذارند.

مشتی آب به صورتم پاشیدم.

گرمای آب کمی حالم را بهتر کرد.

دستی ب موهای نسکافه ای رنگم کشیدم و از سرویس بیرون زدم.

از روی پله ها خودم را خم کردم و به هیاهویی که مهفام و پرند بر سر پاستا به راه انداخته بودند ، نگاه کردم.

خوبی نقشه ویلای عمه این بود که قسمت های خصوصی خانه به هم مشرف بودند و این امر آن اوایل حضورم در این مکان به من امکان این را می داد که بتوانم موقعیت حضورم یا عدم آن را بسنجم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز ناهار خوری که نزدیک شدم ، مهفام با موهایی که از دو سمت بافته بود و شدیدا زیبا می نمود ، گفت : بدو بیا شامتو بخور که بعدش به حسابت برسم...قرار بود هر شب بیای نمایشگاه.

لبخندی سطحی به لب راندم و دسته مویی پشت گوش زدم.

این عادت که همشه موهایم را پشت گوش بزنم ، گاها حتی خودم را هم کلافه می کرد.

عمه پوشیده در لباس هایی متفاوت از ظهر ، به رویم لبخند زد و گفت : بیا بشین عزیزم....برات پاستا درست کردم که دوست داری.

مهفام – منو بگو فک می کردم برا من درست کردی ملیحه جونم.

عمه چشم غره ای رفت و گفت : حالا یه بار من برا بچم غذایی که دوست داره درست کردم حسودی نداره که.

مهفام چشم درشت کرد و گفت : یه بار فقط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت به خنده افتاده بود و عمو جان سعی می کرد زیر نگاه توبیخ گر همسر دلبندش چیزی بروز ندهد.

مازیار برایم صندلی بیرون کشید و گفت : بیا بشین.

به احترام برایش سری خم کردم و نشستم.

عمه ظرف پاستا را برابرم گذاشت و مازیار به محض نشستنش کنار دستم ، ساعتش را از دست خارج کرد و برابرش گذاشت.

مطمئنا کلافگی و خستگی که امروز به وجودش سرازیر شده ، بیش از حدی بود که تصور می کردم.

- خسته ای؟

آرام پرسیدم و او از گوشه چشم نگاهم کرد.

ته ریش چند روزه صورتش و موهای بلند جلوی سرش که به مدد کش می توانستند صورتش را کشیده تر نشان دهند ، از او در این حالت مردی سخت و نفوذناپذیر ساخته بودند.

- خسته ام.

سعی کردم لبخندی بزنم اما لب هایم کش نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو – پروانه جان عمو غذاتو بخور.

- چشم.

تا این حد نگرانی همه برای من ، گاهی ناراحتم می کرد.

از آان ها نه...

اصلا نمی توانستم در زندگیم هیچ گاه از این خانواده ناراحت شوم ، اما از خودم منزجر می شدم.

این که همیشه باعث درد و ناراحتیشان می شدم و مجبورشان می کردم نگرانم باشند واقعا حس دردناکی برای قلبم به وجود می آورد.

مهدخت – پروانه فردا می تونی باهام بیای بریم چند جایی؟...یه کم کار دارم.

- حتما عزیزم...

مازیار – تا ساعت پنج عصر باید تو شرکت باشه...چندتا جلسه هست که حضورش نیازه...بعد از ساعت پنج عصر می تونین برین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام از آن سمت میز صورتش را با حالات خنده داری به نمایش گذاشت و گفت : اومده استراحت ...نیومده ازش بیگاری بکشی که.

مهدخت – دقیقا...همینطور تو تهران داره کار می کنه و این همه مسئولیت داره.

مازیار – چند ماه نبوده و باید جبران کنه.

عمه – مازیارجان...

- عمه....من مشکلی ندارم...کارم رو دوست دارم و اصلا خسته نمیشم.

مهفام این بار حرکات شدیدا جذاب صورتش را به سمت من روانه کرد.

#پارت_69

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام آنقدر مازیار خسته بود و من کسالت داشتم ، که هیچ کس برای بیشتر ماندنمان اصرار نکرد.

در تمام طول راه هم هر دو سکوت اختیار کرده بودیم و هیچ کدام هیچ سعیی مبنی بر شکست آن نداشتیم.

به خانه که رسیدیم ، خواستم از درب غربی پارکینگ که به محوطه حیاط پشتی و سوئیت من راه داشت با گفتن شب بخیری آرام خارج شوم که مازیار گفت : قرص هات رو مصرف می کنی؟

- نه.

- برای چی؟

- چون دیگه کافیه.

- پس علاقه زیادی داری که آزار ببینی.

- آره...خیلی علاقه دارم...وقتی خودمو آزار بدم یادم نمیره...وقتی یادم نره می تونم با اطمینان بیشتری واسه هدفام بجنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این هدف پوچ را بریز دور...کافیه.

- تو تعیین نمی کنی.

فاصلمان را به آنی پر کرد.

هیکل بزرگ و قد بلندش همیشه مایه ابهتش بود.

این ابهت آنقدر وسعت داشت که در این لحظه کمی مرا به ترس بیندازد.

هر دو بازویم را میان مشت های قوی اش گرفت و و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آنقدر بلند در صورتم داد کشید که تمام ترسم معطوف پارگی پرده های گوش شد.

- من تعیین می کنم...همه چیز رو من تعیین می کنم...هر چیزی که مربوط به تو باشه رو من تعیین می کنم....متوجهی؟

لرزیدم.

متوجه شد اما عقب ننشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این فاصله نزدیک ، چشم های کشیده اش را که خون برداشته بود ، به وضوحی که تا به حال تجربه نکرده بودم ، تماشا می کردم.

با تمام ترسم در این لحظه زبانم از حرکت ننشست.

من در مقابل مازیار همیشه شجاع بودم.

- زندگی شخصی منه.

تکانی به تنم داد و غرید که...

- زندگی شخصی تو زندگی شخصی همه ماست...تو گوشِت فرو کن.

با تمام زوری که از خودم سراغ داشتم تنم را عقب کشیدم.

رهایم نکرد.

در برابر این مردِ قوی هیکل حتی اگر شجاع هم بودم با این بنیه و زوری که داشت ، راه به جایی نمی بردم.

- من هرکاری دلم بخواد می کنم مازیار.

پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن چشم های خون گرفته و صورتی که عصبانی از وجناتش به آسانی قابل تشخیص بود ، پوزخند زد.

- می دونی که قدرتشو دارم که کاری کنم نتونی پاتو از استامبول بیرون بذاری...می دونی پروانه...خوب می دونی.

کف دست هایم را به سینه اش کوبیدم.

حرص و عصبانیتی که در وجودم جوشید سبب شد ، با تمام قدرتی که از خودم سراغ دارم به سینه اش بکوبم.

اشک هایم هم در این میان به چشم هایم نیش زد.

- نمی تونی...دیگه نمیذارم...دیگه نمیذارم کسی بهم زور بگه...نمیذارم مازیار...حق نداری...حق نداری...

بازوهایم را رها کرده و با همان چشم های خون گرفته به من دیوانه خیره شده بود.

به منی که دمی از مشت کوبیدن به سینه اش دست برنمی داشتم...

به منی که خراب و ویران بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به منی که عقده هایم از همان صبح سرباز کرده بودند و در این وقت شب ، سربرآوردنشان به حد آخر رسیده بود.

دست هایم که خسته شد و اشک هایم که خوب چکه کرد و صدایم که به آخرین حد بغض رسید از مشت کوبیدن به سینه اش دست برداشتم.

و قدم عقب گذاشتم.

با همان چشم ها خیره ام بود و مطمئنا از این که چنین دیوانه ای را در خانه اش نگه داشته بود ، پشیمانش کردم.

دیگر مهم نبود.

باید به خلوتم پناه می بردم.

****

#پارت_70

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن روزهایی بود که صبح را بی حال از تخت خواب برخاستم و تنها به خوردن لیوانی چای اکتفا کردم.

آرایش جزء برنامه هایم نبود و تنها پلیور شکلاتی و شلوار جین سرمه ای رنگی به تن زدم.

کاپشن ارتشی و کوله ساده ام را هم صرفا جهت خالی نبودن عریضه دنبال خود می کشاندم.

از سوئیت که خارج شدم، هوای مه آلوده اطرافم را گرفت.

مسافت سنگ فرش سوئیت تا ویلای مازیار را با طمانینه طی کردم.

درب چوبی را که گشودم ، موجی از هوای گرم به استقبالم آمد.

همیشه همین بود...

من و مازیار با هم می جنگیدیم اما از فردایش همانطور، مثل سابق مسالمت آمیز به روابطمان ادامه می دادیم؛ این قرارداد نانوشته ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلات هرچقدر هم پابرجا، به کار و حرفمان خِلَلی نباید وارد شود.

مازیار پوشیده در کت و جلیقه سدری رنگ و پیراهن لیمویی اش پشت کانتر نشسته بود.

به سلام آرامی مهمانش کردم و برابرش نشستم.

نان های داغ و برشته در سبد روی میز، برعکس همیشه مرا به اشتها نمی انداخت.

- صبحانتو بخور.

- چای خوردم.

نگاهم را به سبد نان دخیل بسته بودم.

- صبحانتو خوردی میریم...امروز خیلی سرمون شلوغه.

مردمک هایم را در حدقه چشم گرداندم و تکه ای نان، به دهان بردم.

- الان نگران صبحانه خوردنمی واسه عذاب وجدانت سر جریان دیشبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و من با صدای این پوزخند نگاهم را تا چشم هایش بالا کشیدم.

چشم های کشیده اش از قِبَل این پوزخند باریک شده دیده می شد.

- من هیچ عذاب وجدانی ندارم.... برای محافظت از خونوادم با همه می جنگم حتی خودشون.

انگشت سبابه و شستم را به کناره های چشمم گرفتم و فشردم.

- بحث نکنیم...کشش بحث رو ندارم.

باز هم صدای پوزخندش به گوشم رسید:

- حال و روزتو درست کن تا بحث نکنیم.

سری به تایید تکان دادم و او درحالی که از پشت کانتر بر می خاست گفت: قهوه می خوری؟

- با شیر و شکر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه فنجان ها را از قفسه بیرون می کشید، گفت: دیروز با مامان در مورد کدوم یکی از اتفاقات گذشتت حرف زده بودی که غمگین بود؟

سعی کردم لقمه دهانم را سریع بجوم تا بتوانم پاسخ سوال طلبکارانه اش را بدهم.

- در مورد دختر برادرش...در این مورد که حق دارم حرف بزنم؟

فنجان های سفید رنگ را از قهوه پر کرد و از یخچال بطری شیر را بیرون کشید و برابرم روی کانتر گذاشت.

ظرف شکرِ کنار سبد نان را جلو کشیدم و گفتم:

- ممنون.

همان جای قبلی که نشست و یکی از پاهای بلندش را به پایه بلندِ میانی صندلی تکیه زد:

- شخم زدن گذشته چه سودی برات داره؟

- شخم زدن گذشته ای که من درستش نکردم اما تاوان اصلیش رو من دادم ، دیگه کمترین قساوتیه که بهش میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کش مویش را باز کرد و دستی میان موهایش کشید.

حرف حقم همیشه باعث خلع سلاح اطرافیانم می شد.

- مادر پدر تو عاشق هم شدن...انتخابشون این بود.

کف دستم را محکم به کانتر کوبیدم و سر جلو کشیدم و از میان دندان های چفت شده ام گفتم:

- من تاوان انتخابشون رو دادم، مادرم عاشق یه جوجه شاعر بدبخت مفلوک شد. از ثروتش گذشت، از خونوادش گذشت.بعد سر ضرب هم حامله شد و چون همون شاعر بی پول، دیر به بیمارستان رسوندش مُرد و از بد حادثه فقط بچه زنده موند. اون وقت من باید تاوان زنده بودنمو می دادم؛ چون بابام عاشق مامانم بود. اگه دایی تو یه کم فقط یه کم جربزه به خرج می داد و دلرحم نبود و مامان منو فققط از ارث محروم نمی کرد، الان جلوت ننشسته بودم تا تو برام از ناراحتی واسه غم مامانت بگی و من هی عذاب وجدان بگیرم که تنها پشتوانم رو چرا هی آزار میدم، اگه شماها یه کم فقط یه کم زودتر به خودتون جنبیده بودین و اومده بودین پیش من، من اینقدر سرخورده و بیچاره

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم....پس مِن بعد یادت باشه که به روم نیاری مامان و بابای من انتخاب داشتن. هیچ وقت بابت این انتخاب نمی بخشمشون و مطمئنم هیچ وقت قرار نیست آسوده باشن.

برای او فهمیدن این مقدار از نفرتم کافی بود، پس خودم را عقب کشیدم و برای تمدد اعصابم دسته مویی پشت گوشم بردم و در این میان شیر را به قهوه ام افزودم و قاشق کوچک میان انگشتانم محکم محتویات فنجان را به هم زد.

****

#پارت_71

کارهایم در شرکت را سرسری انجام دادم و در هر دو جلسه ای که حضور داشتم ، آنقدر حواسم پرت بود که در هر دو اپیک تذکر ویژه ای داد و مازیار سعی کرد همه نظرها را به سمت خود بکشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا که در ماشین مراد عزیزم ، نشسته بودم و او برای دل من از خیر آهنگ های ترکی اش گذشته بود و مرا به صدای بانو مرضیه مهمان کرده بود ، حالم رو به بهتر شدن می رفت.

- مراد؟

- بله پروانه خانم؟

پروانه ای که تلفظ می کرد همیشه دوست داشتنی بود.

اصلا فارسی صحبت کردن این پسر ترک ، آنقدر بانمک بود که دل می برد.

- به نظرت روزای خوب از راه می رسن؟

از آینه جلوی اتومبیل به چشم هایم نگاه کرد.

پسر مو طلایی و مهربان من با این حرفم به آنی غمگین شد.

- شاید...

از پاسخی که داد شوکه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه همه با قاطعیت می گفتند حتما روزهای خوب می آید اما این پسر ، آنقدر حقیقی گفت "شاید" که به چشم هایم اشک نیش زد.

- ممنون.

با اشک چشم هایم گفتم.

چشم های غمگینش را روی هم گذاشت و من نگاه اشکیم را از آینه گرفتم.

مهدخت را که در راه سوار کردیم تقریبا توانسته بودم خودم را جمع و جور کنم.

مراد هم حال و روزش مثل من بود.

غمگین و در خود فرورفته.

حتی می شد گفت به مراتب از من بدتر هم بود.

مهدخت برای خرید جاهای خاصی را می پسندید.

برای خودش و من و پرند حسابی خرید می کرد و مراد آرام و در سکوت پا به پایمان می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مادرانه های مهدخت برای من بی مادر آنقدر دلچسب و عزیز بود که حالم را لحظه به لحظه خوش می کرد.

حال و هوای مراد ذهنم را درگیر کرده بود.

این مرد همیشه همراه مهفام ، یکی از الهامات انرژی بخشی من بود.

شب هم که در سکوت ما را به خانه رساند تا برای گالری مهفام آماده شویم تنها به گفتن این که منتظرمان می ماند اکتفا کرد.

حال و احوالش مهدخت را هم نگران کرده بود.

آنقدر نگران که در تمام مدتی که آماده می شدیم ، مرتب ابراز نگرانی کند.

مهدخت در سوئیت روشنم مرا به زیبایی می آراست.

لباس شیری رنگ دنبال داری هم برایم انتخاب کرده بود.

موهایم را که به صورت شل بافت و دسته اش را روی شانه سمت چپم رها کرد در آینه به خودم لبخند زدم.

در تمامِ راه رفتن ، به گالری هم باز مراد سکوت اختیار کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار جین و پلیور ساده اش نشان می داد قصدی برای آمدن به گالری ندارد.

مرادِ همیشه همراه مهفام ، عجیب بود که از همراهیمان می خواست سر باز زند.

سعی کردم بر کنجکاویم غلبه کنم و او را به حال خود بگذارم.

گالری تو در تو و تحرکی که درونش جریان داشت دلربا بود.

مهفام عزیزم پوشیده در لباس کوتاه عسلی رنگش به پیشوازمان آمد.

گونه ام را که بوسید گفت : تنها اومدین؟

مهدخت – مراد رسوندمون.

مهفام – پس چرا نیومد؟

- فکر کنم باید جایی می رفت.

نمی خواستم حال بد مراد به او سرایت کند.

سری تکان داد اما اخم هایش از هم باز نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را فشردم و او سعی کرد فکرش را منحرف کند.

- پسر ایرانیه دو شبی هست میاد گالری.

ابرویی بالا انداختم و نیشخندی زدم و مهدخت هم در این میان دست هایش را برابر سینه چلیپا کرد و گفت : اون وقت چششون تابلوهای شما رو گرفته یا شخص خاصی رو؟

مهفام پشت چشمی برای هردومان نازک کرد و گفت : خب باید بهش حق داد دیگه ، دختر بر و رو دار هنرمند ببینه و دست و دلش نلرزه؟

به خنده افتادم و مهدخت با تاسف سری تکان داد.

این دخترک ظریف و دلبرمان را بسی دوست داشتم.

****

#پارت_72

شب را بدون دیدن مازیار ، به سوئیتم پناه بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در وان حمام میان آب ولرمی که احاطه ام کرده بود ، کمی خودم را در آغوش کشیدم و زمانی که حوله پوش از حمام دوست داشتنی با کاشی های ریز فیروزه ای رنگم خارج شدم ، توجهم به سمت موبایلم که زنگ می خورد جلب شد.

نام صدراعظم مشیری ها روی اسکرین گوشی ، خودنمایی می کرد.

نیشخندم لبم را انحنا داد.

برابر آینه قدی که تمام دیوار شرقی سوئیت را در بر گرفته بود ، ایستادم و به تصویری که تماس صدراعظم مشیری ها از قیافه ام ساخته بود ، خیره شدم.

آنقدر گوشی زنگ خورد که خاموش شد.

بگذار کمی دنبالم بگردد.

به هر حال دو روز دیگر که در تهران باشم و دوباره در آن کارخانه خراب شدشان مشغول کار شوم ، باید قیافه نحس یکایکشان را به تماشا بنشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی شیر در مایکرویو گذاشتم تا گرم شود.

با ریموت موزیک ترکی و شادی پلی کردم.

بعد از گالری و برنامه شامی که با دخترها داشتم ، حال و روزم رو به بهبود خوبی رفته بود.

تماس صدراعظم و پیگیری هایش هم که دیگر فَبهای امشبم بود.

تماس دوباره صدراعظم هم ز مان شد با بیرون کشیدن لیوانم از مایکرویو.

کانتر را دوز زدم و با قدم های آرام سمت میز کوچ صبحانه خوری که گوشی موبایلم رویش قرار داشت ، رفتم و آیکون سبز را بی خیال به سمت راست کشیدم و حالت اسپیکر را فعال کردم.

لبی از لیوان شیر تر کردم و پشت به دیوار آینه ای و رو به شیشه بزرگ که سالن را به تراس متصل می کرد ، ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر باغ در شب با نورپردازی که سال پیش مازیار قیمت هنگفتی را بابتش پرداخت کرده بود ، بسی دلچسب و زیبا بود.

- پروانه؟

با طمانینه باز لبی تر کردم.

- پروانه؟...صدامو می شنوی.

انعکاس تصویرم در شیشه تراس ، لبخند بدجنس لب هایم را به رخ چشم هایم می کشید.

- می شنوم.

سکوت کوتاهی پس از حرف من در فضا جریان یافت.

با حالی که از قِبل لبخند بدجنسم ، در من نمود پیدا کرده بود ، لیوان گرم شیر را به گونه ام جسباندم و از گرمایش کیفور شدم.

از همان کودکی آرزو داشتم نیمه شب ها شیر بخورم.

اما بابا توان خرید نداشت و زَنَک سنگدل هم که کلا با هزینه اضافی مخالف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_73

- پروانه کجایی؟

- یه بار دیگه هم این سوالو پرسیدین...و من جوابتونو دادم.

خروش یکباره اش را با فریادی که کشید به رخ کشید.

- این همه سال کدوم گوری بودی ؟...کدوم گوری بود؟

به خانه عزیز من می گفت گور؟

به همین جایی که ایستاده ام؟

غلط می کرد.

- مراقب حرف زدنت باش.

من هم داد کشیدم و این داد آنقدر اثر داشت که ثانیه هایی را به سکوت بگذراند.

- تو که تا آخر این هفته برمی گردی...بعد رو در رو می تونم هرچی دلم می خواد ازت بپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره بپرس...اما تصمینی نیست که من هم جواب بدم.

و چند قدمی به سمت تلفن برداشتم و آیکن قرمز رنگ را فشردم.

به جلز و ولز افتاده بود ، همین حد برای صدراعظم مشیری ها کافی بود.

- صدای کاوه مشیری رو شنیدم ؟

یکه خورده به آستانه درب ورودی خیره شدم.

مازیار دست هایش را برابر سینه اش چلیپا کرده و به درب بسته سوئیتم تکیه زده بود.

اصلا متوجه آمدنش نشده بودم.

لیوان شیر را هل زده روی میز گذاشتم و دو سمت یقه ربدوشامبر حوله ای سفید رنگم را به هم نزدیک کردم.

- تو...تو اینجا چی کار می کنی؟

سمتم قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را در جیب هایش فرو کرده بود و چشم هایش را باریک تر از هر زمانی با جدیت به صورتم دوخته بود.

- بهم گفتی اومدی استراحت...اومدی دور باشی...باور کردم.

نگاهم را از صورتش کندم و فاصلمان شد تنها بیست سانت ناقابل.

- اون تماس گرفته بود.

- تو هم جواب دادی.

عصبی دست به صورت کشیدم و گفتم : الان مشکل کجاست مازیار؟

لیوان شیر نیم خورده ام را از روی میز برداشت و یک نفس سر کشید.

لیوان را که دوباره روی میز قرار داد ، گفت : نزدیک این مرد نشو...اگه حتی یه درصد حس کنم بیشتر از حد مجاز به این مردک نزدیک شدی همه چیز تموم میشه پروانه...همه چیز.

و قدم عقب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به رفتنش خیره شدم.

بی اجازه آمد و اردهایش را داد و شکم پرستانه لیوان شیر نیم خورده ام را غصب کرد.

****

#پارت_74

نیمه ی شبِ گذشته را به سعی در خوابیدن گذرانده بودم ، اما نیمه ی دیگرش در خواب سنگین و به دور از کابوسی سپری شده بود.

و این خواب سنگین و به دور از کابوس ، دستمایه ای شده بود برای این که صبح خوبی را آغاز کنم.

از این بابت ، ست شومیز و شلوار عنابی رنگی که مهدخت به سلیقه خودش برایم خریده بود ، را تن زدم و موهایم را به قول مهفام به زیباترین حالتی که تواناییش را داشتم درآوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه آخری که از برابر آینه می گذشتم از همتی که برای گوجه ای کردن موهایم خرج کرده بودم ، واقعا راضی و مسرور بودم.

لیوان شیر پر و پیمانی به جبران لیوانی که شب قبل مازیار غصب کرده بود برای خودم گرم کردم و با لبخندی که خودم هم دوستش داشتم راهی شرکت شدم.

در راه شرکت با مهفام تماس گرفتم و پیشنهاد یک شب نشینی خانوادگی را دادم و او به من قول شب بی نظیری را داد.

آخرین روزی بود که به شرکت سر می زدم و باید تمام برنامه ای که داشتم را پیاده می کردم.

تولیدات جدید کارخانه آنقدر جذاب بود که مخاطب های ویژه ای را بتواند پیدا کند.

حتما باید با ایپک در مورد نمایشگاه طرح های جدید صحبت می کردم تا در بازه زمانی که در استامبول نیستم ، تبلغات طرح های جدید مشتری های همیشگیمان را ترغیب به قراردادهای جدید کند.

مُراد را در محوطه شرکت ندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیروز فکرم را درگیر کرده بود و حتما باید امروز با هم صحبت می کردیم.

با ورودم به قسمت بازاریابی شرکت ، انرژی جریان داشته در فضا مرا هم گرفت و شدیدا درگیر بحث و تبادل نظر با سروین شدم.

بعد از چند ساعت مداوم کار ، توصیه هایی که باید را به سروین کردم و برای دیدن ایپک سعی کردم سر و سامانی به سر و وضعم دهم.

در مقابل این دختر خوش پوش و زیبا همیشه حس یک دختر بچه شلخته و بی دست و پا را داشتم که به طرز وحشتناکی وصله ناجور اطرافیانش شده است.

در سرویس بهداشتی ، رژلبم را تمدید کردم و شومیزی که کمی در تنم نامرتب شده بود را مرتب کردم.

سال های پیش من از برند و این حرف ها ذره ای سردر نمی آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به ذهنم خطور هم نمی کرد که روزی لباس زیبایی تن بزنم ، چه رسد به این که دغدغه ام این باشد حداقل برند لباسم از برند لباس ایپک کمتر نباشد.

البته باید با این موضوع کنار می آمدم که ذره ای از خوش سلیقگی و استایل جذاب ایپک در وجود من اثری نداشت ، اما همین حد هم برای من کافی بود.

اتاق لبریز از سبک کلاسیکِ ایپک همیشه برای من پر از استرس بود.

بار پر از استرس فضا ، همیشه مرا به دلهره و ترس می انداخت.

سعی کردم لبخندی به ایپک که در راس اتاق و پشت میز قهوه ای رنگش نشسته بود ، بزنم.

با اشاره دستش روی یکی از صندلی های استیل برابر میزش نشستم.

در میان لباس سرخابی رنگش ، به زیبایی می درخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_75

گاهاً فکر می کردم مازیار آدم بسی خوشبختی است.

همیشه بهترین چیزها برای او بود.

مادری مهربان...

عمویی که او را مانند پسر نداشته اش می پرستید...

دخترعموهایی که مازیار را واقعا برادر خود می پنداشتند...

و دوست دختر زیبا و اصیلی چون ایپیک...

- ایمیلی که صبح برام ارسال کردی رو مطالعه کردم.

سرم را کمی به سمت شانه راستم متمایل کردم و در این میان سعی کردم لبخندم خیلی هم مصنوعی به نظر نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با روندی که مدنظرته خیلی موافق نیستم...خودم هم ایده هایی دارم...دربارش با مازیار هماهنگ می کنم...نیازی به نگرانی تو نیست...من حواسم جمعه.

لبخندم در روند صحبتش ، عملا روی صورتم ماسیده بود.

من با ایده های ایپک اصلا و ابدا مشکلی نداشتم ، اما تمام فکر من حول سروین بینوا می چرخید که چه رنجی را باید متحمل می شد.

- حتما که ایده های تو خیلی خیلی بهترن...خب تو خیلی بیشتر از من تجربه داری و واقعا شرکت بهت مدیونه.

لبخند خشکی که به رویم زد را می شد امتیاز ویژه ای قلمداد کرد.

- کاری دیگه ای هست؟

کمی در جایم جا به جا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقاتمان حتی به پنج دقیقه هم نرسیده بود و من واقعا انتظار این که به این سرعت حرف هایی که با او داشتم را مطرح کنم ، نداشتم.

- می خواستم کمی باهات صحبت کنم....البته خب می دونم اصلا به من مربوط نیست...اما...

- حرفتو بگو پروانه...من زیاد وقت ندارم.

دیگر عملا با این جمله آخرش مرا با سر به ته چاه استرس انداخت.

- می دونم...واقعا ببخش که مزاحمت شدم...فقط می خواستم بپرسم...برای چی...خب یه مدته با مازیار رابطتون جالب نیست؟

کمی خیره مرا نگاه کرد و بعد با تکیه زدن به پشتی صندلی چرمش و دست زیر چانه بردن ، گفت : برای چی برات مهمه؟

- شما ترکیب بی نظیری هستید...از ابتدایی که پا به استامبول گذاشتم شما کنار هم بودین...اسمتون...کارتون...رابطتون...و خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره اش را از من جدا کرد و به شیشه هایی که تمام دیوار شرقی را پوشانده بود ، دوخت.

- ترکیب تجاری ما خیلی عالیه اما ترکیب عاطفی...تقصیر تو نیست...عذاب وجدان نداشته باش...رابطه ما از ابتدا اشتباه بود...باید خیلی زودتر از این حرف ها تمومش می کردیم...حتی شاید قبل از ورود تو به استامبول.

تا به حال ایپک را در این حالت ندیده بودم.

در این حالتی که هاله ای غم چشم هایش را بپوشاند و تا به این حد حس دلسوزی آدمی را به فعالیت بیندازد.

ایپکی که برابر من نشسته بود ، با ایپیکی که تمام این سال ها شناخته بودم متفاوت بود.

*****

#پارت_76

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله بعد از شرکت ، خودم را به ویلای زیبای عمه رساندم.

مهفام ، عموی بینوایم را مجبور کرده بود ، صندلی های تابستانی را از گلخانه به باغ منتقل کند و بساط باربیکیو را به راه بیندازد.

مهدخت در آشپزخانه دسرهای دلپذیرش را درست می کرد و عمه سعی داشت به پرند حالی کند که سگ مهفام اصلا علاقه ای به خوردن پاپ کورن ندارد.

در این میان موزیک تند و شاد ترکی که از استریو پخش می شد هم فضا را شادتر و دلپذیرتر کرده بود.

از درب آشپزخانه که به محوطه راه داشت با حال خوشی که به دلم سرازیر شده بود ، عبور کردم و سینی قهوه هایی که عمه برایمان درست کرده بود را روی میز گذاشتم.

عمو لبخندی به رویم پاشید و پیپیش را از کنار لبش برداشت.

- دستت درد نکنه دخترم.

لبخندی به این حجم از مهربانیش پاشیدم و برابرش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو پیپیش را دود می کرد و من موزیک ترکی را با جان دل پذیرا می شدم.

کم کم بقیه هم به جمعمان پیوستند.

ورود اتومبیل مازیار به باغ هم جمعمان را تکمیل کرد.

سمت اتومبیلش قدم برداشتم.

مازیار به دیدنم ابرو بالا انداخت و گفت : استقبال هم بلدی؟

خندیدم و شانه بالا انداختم و سمت درب مراد حرکت کرد.

درب سمتش را که باز کردم بیچاره شوکه شد.

- بیا پایین پسر...امشب اصلا بدون تو نمیشه.

- اما پروانه خانم...

- زود پسر...زود...

بیچاره را مجبور کردم همراهیم کند و مازیار هم دست روی شانه مراد گذاشت و تاییدش کرد.

همه خانواده ام کنارم بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه آدم هایی که تمام این چندسال برای من زندگی و جانشان را گذاشته بودند.

عمه مردها را فرستاد پی کباب کردن گوشت ها و دخترها را هم فرستاد پی درست کردن سالاد.

و در این میان مهفام فحشی نبود که حواله منِ عزیزکرده نکند.

به قهقهه می خندیدم و می دیدم که چقدر خنده هایم حال عمه را خوش می کند.

- همیشه بخندی عزیزجونم.

خم شدم و از روی میز دست عمه را فشردم.

اشک به چشم هایش نیش زده بود.

- منو می بخشی؟...ببخش که زودتر نیومدم پیت؟...ببخش که وقتی اومدم پیدات نکردم...ببخش جون عمه.

در این شب زیبایی که همه دوست داشتنی هایم گرد هم جمع بودند ، نباید اشکی راه می یافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه همین که اومدی منو نجات دادی کافیه...همین بسه...واقعا بسه...اشک نریز عمه...مهم اینه همه چیز داره درست میشه...من انتقاممو می گیرم و شبا آروم می خوابم...از اون آدمای کثیف انتقاممو می گیرم عمه و بعد خوشبخت عالم میشم...هرچی ازم گرفتنو ازشون می گیرم عمه.

عمه این بار را برای دلم ، جبهه نگرفت.

مازیار که سمتمان قدم برداشت ، عمه نم چشمانش را گرفت.

دست مازیار که روی شانه عمه نشست و عمه مچ دست پسرش را با عشق بوسید ، از حسرتی بی بدیل پر شدم.

گاهی فکر می کنم این که به بچه های بی پدر می گویند یتیم ، بی نهایت غلط است ، بچه ها از مادر یتیم می شوند...

از نبودنش... ندیدینش...

از نداشتن مهرش...

این یتیمی آنقدر دامن می گستراند که تمام وجود آدمی را پر از غده می کند....

رمان بازار
romanbazar.ir

غده های چرکین...

چرکین از حقارت و حسرت...

درد و ماتم...

غده هایی که اگر سر باز کند جان آدمی را به یغما می برد...

- پروانه...

نگاهم را گیج به صورت مازیار دوختم.

- مهفام داره صدات می زنه.

دسته مویی که از گوجه ای موهایم رها شده بود را پشت گوش زدم و به دخترها پیوستم.

و سعی کردم تمام شب را فقط خوش بگذرانم.

مراد هم گوشه گیری اش را کمی کنار زده بود و می گفت و می خندید.

این پسر برای خانواده من عزیز بود.

تفاوت من و مراد همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او در میان پاکزادهایی پرورش یافته بود که او را یکی از خودشان می پنداشتند و من در میان مشیری هایی که...

شب خوبی را گذراندیم.

آنقدر خوب که بتوانم در تخته نرد عمو را ببرم.

آنقدردوست داشتنی که مراد بینوا در شرط بطری بازی مجبور شود ، برایمان ترکی برقصد و ما به قهقهه بیوفتیم.

آنقدر لذت بخش که من حس کنم خانواده ای دارم.

******

#پارت_77

حال خوش تمام شب ، لبخند را از لب هایم جدا نمی کرد.

مازیار هم در راه نه حرفی درباره مسائل فی مابینمان می زد و نه غرهای همیشگی اش رو به جان گوش هایم سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نوای عزیزی ار استاد ناظری از سیستم اتومبیل پخش می شد و من روحم دم به دم رو به تازگی می رفت.

یادم است ، آن زمان ها از میان زباله هایی که فرزندان مشیری ها تولید می کردند ، توانسته بودم یک گوشی پیدا کنم.

کاری به سیم کارت و این حرف ها نداشتم.

فقط موزیک گوش می دادم.

آنقدر با همین موزیک گوش دادن خوش بودم که ذره ای هم فکر نمی کردم دنیای ویران کوچکم ویرانی اصلی را تجربه کند.

دنیای ویران من فقط همین دلخوشی های کوچک را داشت.

اما همین دلخوشی های کوچک را هم از من گرفتند.

- به چی فکر می کنی؟

- به گذشته.

- چرا همیشه دوست داری زندگی رو به خودت تلخ کنی؟

امشب لحنش غضب نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خسته بود.

- فکر کردن به گذشته ، گاهی بد نیست....یادم میاره که چقدر خوبه که اون روزا رو پشت سر گذاشتم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

در میان پلیور کرم رنگِ یقه هفتی که تن زده بود ، سبزگی پوستش بیشتر به چشم می آمد.

- امروز با ایپک ملاقات داشتی.

مطمئنا جمله اش جر خبری که داد ، سوالی هم در خود داشت.

- در مورد ایده هامون با هم صحبت کردیم.

- اما ایپک چیز دیگه ای می گفت.

یعی ایپک رفته ، گفته من از چند و چون رابطشان پرسیده ام.

- چی گفته؟

- این که تو خیلی نگران رابطه مایی.

- نباید باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا باید باشی؟

- همه خانواده انتظار دارن شما تا نیمه سال آینده با هم ازدواج کنید.

- هیچ کس جز تو و مامان این انتظارو نداره...پس بیخود بقیه رو قاطی نکن.

- خب همین...من و عمه....هیچ کس مهم تر از عمه نیست.

- این خیلی شخصیه و هیچ کس حق دخالت نداره.

شانه بالا انداختم.

اگر تنها مازیار می خواست این رابطه چندساله را تمام کند ، مطمئنا خیلی بیشتر بحث می کردم ، اما مشکلی آن جا بود که ایپک هم دیگر رغبتی به ادامه رابطشان نداشت.

- پس خیلی زودتر به عمه همه چیزو بگو...تا برای خودش رویای خوشبختی تو رو نبینه.

پوزخندی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که تو همه چی دوست داری دخالت کنی...این کار هم رو دوش خودت.

از حرفش بیشتر از این که عصبانی شوم ، خنده ام گرفت.

****

#پارت_78

سفر عزیزمان رو به پایان رفته بود و همگی در فرودگاه گرد هم ایستاده بودیم برای خداحافظی.

عمه دائم بابت دلتنگی ما اشک می ریخت و مهفام دمغ بودنش را با تمام قوا به رخ ما می کشید.

حتی مراد عزیزم هم با لبخندهای مصنوعی اش پرند را در آغوشش گرفته بود.

عمو توصیه های همیشگی اش را به مهدخت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام هم از گردن من آویزان شده بود و دائما غر می زد از رفتنم.

مازیار که سمتم قدم برداشت ، مهفام بالاجبار از من جدا شد.

می دانست مازیار حتما باید توصیه های اکیدش را به جان گوش من بسپارد.

لبخندی به صورتش زدم.

سه قرار مهم کاری ختم به خیر شده امروز، مطمئنا انرژی بی حدی از او ستانده بود.

موهای جلوی سرش را به عادت این مدت با کش بسته بود و من باید اعتراف می کردم در این حالت مرد جذاب و شدیدا با پرستیژی به نظر می رسید.

- به حرفایی که زدم عمل می کنی.

جمله اش خبری بود.

- قول نمیدم.

- این یه دستوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از تو دستور نمی گیرم مازیار...نذار این دم رفتن اوقاتمون تلخ بشه.

دستی به صورتش کشید و بعد دست هایش را به شانه های من پیوند زد.

این مرد خسته برابر من ، سال ها پیش آمده و دست مرا گرفته و از میان درد و غم بیرون کشیده بود.

با تمام قلدری هایی که همیشه کفری ام می کرد ، هیچ گاه نمی توانستم خیلی شدید با او بجنگم.

- مراقب باش...این دستورم شوخی بردار نیست...مواظب خودت باش....نباشی میام برت می گردونم.

حالت چشم های خسته اش در این حالت جدی وار ، جذاب بود.

- مراقبم مازیار...سعی می کنم بیشتر از اون چیزی که میخوام جلو نرم.

پوف کلافه ای کشید و دست هایش را از روی شانه هایم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حواسم بهت هست...هر وقت...تاکید می کنم هر وقت فکر کردی باید باشم خبرم کن.

سری تکان دادم.

دروغ بود اگر می گفتم دلم برایش تنگ نمی شود.

او همسایه من بود.

گاهی رفیقم هم می شد ، البته اگر آن اخلاق رئیس مابانه اش را کنار می گذاشت.

- مواظب خودت باش مازیار...اگه حتی یه درصد حس کردی میشه به ایپک برگردی سعیتو بکن...بعضی حسا ارزش فرصت دوباره دارن.

پوزخندی مهمانم کرد و گذاشت عمه مرا در آغوش بگیرد.

وقتی از خانواده عزیزمان جدا می شدیم ، درد به جانم می نشست.

من این خانواده را دوست داشتم.

از مراد گرفته تا حتی مازیار را.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانواده تمام داشته من از زندگی بودند.

#پارت_79

برگشتمان به خانه در این چند روز صرف کارهای عقب افتادمان شده بود.

پرند از بعد از سفرمان برای مدرسه رفتن بازیگوشی می کرد و مهدخت هم دائما درگیر و دار برنامه ریزی برای مهمانی بود که باید آخر ماه برگزار می کرد.

من هم این چند روز یا پیگیر کارخانه عمه بودم یا درگیر طراحی های جدیدم.

در این میان هم چندباری هامون تماس گرفته و با مهدخت صحبت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که این پسر را دوست داشتنی می کرد ، شعور و منشش بود.

این که می دانست مهدخت نسبت به پرند حساسیت داشت و ذره ای از او نمی پرسید.

در این چند روز مدام دنبال آرامشو بودم و سعی می کردم به همین علت ذره ای به تماس های کاوه مشیری توجه نداشته باشم.

حتی در این چند روز مازیار هم تماسی نگرفته بود.

او هم هفته شلوغی داشت.

سفر به یونان و بازگشت به استامبول و قرار مهمش با چینی ها ، مطمئنا وقتی برای او نمی گذاشت تا با من تماس بگیرد.

روز بعد باید به کارخانه مشیری برمی گشتم تا یک قدم دیگر به سمت هدفم بر می داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس برگشت و دیدن آن موجودات نفرت انگیز ، مرا به سمت آشپزخانه سوق داده بود تا با مشغول کردن خود ، کمی فکر و خیال های گذشته دست از سرم بردارد.

آشپزخانه بزرگ با کابینت های زیبای قهوه ای رنگش همیشه برای من حس خوبی به همراه داشت.

جزیره میان آشپزخانه پر از کیسه های خریدی بود که عصر برای سرگرمی انجام داده بودم و اطراف اجاق گاز را هم از حضور ظروف کثیف بی نصیب نگذاشته بودم.

لازانیا را که داخل فر گذاشتم ، به جمع و جور کردن ظروف و قرار دادنشان در ماشین ظرفشویی مشغول شدم.

فکرم همچنان لبریز از گذشته بود.

لبریز از همان روزها که باید بی دلیل درس و مشقم را رها می کردم و در آشپزخانه مشیری ها بی مزد کار می کردم.

همان روزها که بی دلیل مرا به کار می بستند و انتظار داشتند گوش به فرمان هر حرفشان باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روزها که بابا ، جان نداشت تا کاری انجام دهد و مسئولیت باغ هم به دوش من می افتاد.

همان روزها که درب باغ را مثل دربان ها برای هررفت و آمدی باید باز می کردم و می بستم.

همان روزها که اتاق فرزندان عزیز مشیری ها را باید تمیز می کردم و دائما از حسرتی دردآور پر می شدم ، از تفاوتی که تنها چند متر بود و دنیای وسعت داشت.

- خاله؟

نگاهم را به پرند دوختم ، پرند عزیزم که پوشیده در ست خانگی با طرح مینیونش دلم را می برد و فکرم را به سمت خود سوق می داد.

همان فکری که در گذشته چرخ می خورد را به سمت خود سوق می داد.

- جانم عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آیفون رنگ خورد من دیدم همون آقاهه است که یه بار اومد خونمون درو وا کردم.

ابروهایم بالا پریدند و گام هایم خود به خود به سمت ورودی خانه تند شد.

قبل از رسیدم به ورودی ، درب با تقه ای باز شد و قامت هامون برابرم نمایان.

هل شده دسته مویی پشت گوش زدم و سعی کردم لبخندی به لب برانم.

پاسخ سلامش را هم فکر می کنم آرام بیان کردم که مایه لبخندش شد.

با هم که دست دادیم صدای مهدخت در گوشم پیچید.

مهدخت – بچه ها کجایین؟

سعی کردم ذهنم را کمی به عقب برگردانم و یادم بیاید که مهدخت آخرین بار کدام یکی از ست های خانگی اش را به تن کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز به فکر بیشتر نبود چون مهدخت با تاپ دکلته یاسی رنگ و شلوار کوتاه جینش به ما رسیده بود.

نگاهم را میانشان کمی چرخاندم.

هامون به صورت مهدخت خیره بود و مهدخت با رنگ پریده اش به هامون.

در این میان هم من و پرند مانند دو موجود مزاحم بودیم.

سرفه ای زدم و این دو را از حالت خیرگی مفرطشان خارج کردم.

مطمئنا هامون در دلش فحش نثارم کرد و مهدخت هم صلواتی به روح پرفتوتم فرستاد.

مهدخت که سلام سرسری گفت و سریعا به سمت پله ها رفت ، به هامون پوشیده در پلیور شکلاتی و جین سرمه ای رنگش تعارف زدم تا به سمت نشیمن برود.

#پارت_80

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون قبل از حرکتش به سمت نشیمن برابر پرند روی یک زانویش نشست و با حالی غریب ، به جزء به جزء صورت پرند زیبایم خیره شد.

پرند ترکیب زیبایی از مهدخت و هامون بود.

موهای مشکی رنگ و حالت دارش نمودی از موهای هامون بود و چشم های عسلی رنگش به زیبایی مهدخت.

هامون – چقدر تو زیبایی.

پرند از گوشه چشم مرا نگاه کرد و من سعی کردم در کنار بغضم لبخندی برای اطمینان دخترک دوست داشتنی ام بزنم.

پرند – ممنونم...شما هم مرد خوش تیپی هستید.

در میان این بغض نفس گیر به خنده افتادم.

نشست و برخاست با مهفام همین می شد دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند هامون هم نشان می داد که دخترک سر و زبان دارش ، خیلی دوست داشتنی تر از چیزی است که فکر می کرده.

هامون – ممنونم...اما یه توصیه... به مردا از این حرفا نزن...پررو میشن.

پرند ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و در این حالت موهایش به حالت زیبایی در اطرافش پراکنده شد.

هامون سدش را شکست و پرند را به آغوش کشید.

این تصویر را دوست داشتم.

کمی بعد هامون و پرند روی کاناپه های نشیمن نشسته بودند و من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم.

- پروانه؟

به مهدخت که با پوشش متفاوتی در درگاه آشپزخانه ایستاده بود ، نگاه کردم.

- جانم؟

- امروز با هم صحبت کردیم نگفته بود میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید دلش تنگ شده.

لحن شیطنت آمیزم ، باعث شد سیبی از کیسه روی جزیره بیرون کشد و به سمتم پرتاب کند.

- الان من اعصاب شوخی دارم آخه؟

شانه بالا انداختم و خندیدم.

- بیا این سینی چایی رو ببر اعصابت هم میاد سرجاش.

پوف کلافه ای کشید و سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

کاش می شد این دو باز به هم برگردند.

برای دلشان...

برای دخترشان...

کاش می شد.

شب به نسبت خوبی را گذراندیم.

حتی مهدخت خودش تعارف زد که هامون شام را کنارمان بماند.

و ماندن هامون و صمیمت بیشترش با پرند چیز غریبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی لحظه رفتن هامون هم غریب بود.

وقتی پرند خودش پیش قدم شد در دست دادن به هامون و هامون با حال منقلب شده گونه دخترش را بوسید.

همه این ها برای من زیبا بود و در این حال سعی داشتم صورت مهدخت را تماشا نکنم که به چه حالی در می آید.

بعد از رفتن هامون و خواباندن پرند ، به سراغ مهدخت رفتم.

میان تخت خوابش نشسته بود و در حالی که موهایش را از روی شانه رد کرده بود و می بافت ، به نقطه ای چنان خیره شده بود انگار که چه چیز قرار است ببیند.

لبه تخت خواب نشستم.

از افکارش بیرون کشیده شد و نگاهم کرد.

- خوبی؟

لبخند دردآلودی زد.

از همان لبخندها که بیشتر از اشک ، دل آدم را می سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترم با باباش یه شب خوب گذروند...با هم عیاق شدن...نباید خوب باشم؟

دست دراز کردم و دستش را فشردم.

لبخندش وسعت بیشتری گرفت.

- دلسوزی نمیخوام پروانه...بیشتر یه امید میخوام...امید این که هامون بره...بچم هامونو یادش بره...هامون بچمو نخواد...تنها امیدمو نخواد.

- هامون اینقدر بد نیست.

- هامون خیلی بده.

- چرا بده؟

- آدمی که دروغ میگه بده پروانه...بالا بریم بده...پایین بریم بده...به خدا که بده.

- چی کار کرده مگه؟

- دروغ گرفته پروانه...بله سر سفره عقدمونو دروغ گفته...وقتی دلش جای دیگه بوده...سرش به جای دیگه گرم بوده...جرات

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بله نگه...اون وقت بله دروغ گفته...دروغ گفته...شب عروسی ولم کرده رفته پی دلش...فهمیدم...همون هفته اول که بی مهریشو دیدیم فهمیدم...داد و بیداد کردم...شب برگشت...برگشت و باز دروغ گفت...این بار دروغ عشق گفت...دوباره فهمیدم دروغ میگه...یه پا وایسادم که جداشم...که ازش بیزارم...همه گفتن اشتباه می کنم...بهتر از هامون نیست...گفتم نه هامونو میخوام نه بهترشو...بعد هم که متوجه شدم پرندو باردارم...از ایران رفت...حالا اومده تا دل بچم هم مثه دل خودم ببره...که آزارم بده.

دروغ هامون دل مرا سوزاند .

بیچاره دل مهدختم.

****

#پارت_81

رمان بازار
romanbazar.ir

رساندن پرند به مدرسه و صحبت با معاون مدرسه اش کمی طول کشیده بود.

زن بیچاره از مسافرت نا به هنگام ما و ذهن مشغولی دخترکم می نالید و حق هم داشت.

از وقتی بازگشته بودیم پرند دائم غر می زد که چرا ما می آییم تهران و بقیه کنار هم زندگی می کنند.

انتخاب مهدخت در این مورد برای من هم عجیب بود.

مهدخت ذره ای علاقه به زندگی خارج از تهران نداشت و این امر شاید برخاسته از این امر بود که در تمام کودکی و نوجوانی اش در همین خانه و کنار مادربزرگش زندگی کرده است.

در مسیر کارخانه سعی می کردم با فکر کردن به پرند و گوش دادن به صدای دَفی که از سیستم پخش می شد ، کمی حال دلم را آرام کنم.

همیشه و همه وقت دیدن مشیری ها برای من عذاب آور بود.

از همان روزهای کودکی این درد با من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد ترس ، درد بزرگیست.

همیشه با آدم است.

در جایی میان ذهن آدم خانه دارد.

و هیچ گاه از این جایی که قرق کرده است بیرون نمی رود.

رسیدنم به کارخانه هم زمان شد با خروج جیران مشیری از اتومبیلش.

اتومبیلم را که پارک کردم و در آینه جلو از چند و چون آرایش صورتم اطمینان حاصل نمودم ، پیاده شدم.

جیران مشیری هم در این میان بی توجه از کنارم عبور کرد و من پوزخندی به صورت راندم.

این دختر همیشه هیمن گونه بود.

همیشه دوست داشت به من حالی کند او شاهزاده است و من گدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

این علاقه وافرش به این امر شاید از دیدگاه خیلی ها مضحک بود اما از دیدگاه من نفرت انگیزترین نوع یک حرکت انسانی به شمار می رفت.

با قدم های آرامم سمت قسمت اداری کارخانه رفتم.

در این مدتی که این جا مشغول شده بودم دیگر خیلی ها را می شناختم و این امر سبب میشد در محوطه سلام اکثر کارمندان را بشنوم و پاسخ دهم.

به محض رسیدنم به قسمت مدیریت ، کمی به سلام و احوالپرسی با منشی مشیری ها پرداختم و سپس وارد اتاقم زدم.

میز طراحی گوشه اتاق را مرتب کرده بودند و هیچ ردی از خاک و غبار در اطرافم به چشم نمی خورد.

انگار حضور من خیلی برای مشیری ها مهم شده بود که برای ورودم آب و جارو هم به راه می انداختند.

کیفم را روی میز قرار دادم و از ورای شیشه های بزرگ اتاق ، به محوطه کارخانه خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایده های جدیدم برای طراحی در میان افکار مغشوشم رژه گذاشته بودند و من شدیدا دوست داشتم ذهنم آرام می شد تا این طرح ها خود نشان دهند.

صدای باز شدن درب اتاق نگاهم را به آن سمت کشاند.

ابروی سمت چپم ، به دیدن کاوه مشیری بالا رفت.

اصلا انتظار نداشتم به این زودی خودش را نشان دهد.

تکیه به همان درب بسته اتاق داده و لب های کتش را کتار زده و دست هایش را به جیب های شلوارش بند کرده بود.

#پارت_82

دست هایم را برابر سینه چلیپا کردم و به حرف درآمدم.

- صدای درزدنتونو نشنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش به محض شنیدن حرفم انحنا پیدا کرد و قدم هایش سمتم برداشته شد.

- در نزدم...کارخونه واسه خانوادمه...هرجا دلم بخواد میرم.

سر روی شانه سمت راستم خم کردم و به خنده افتادم.

- آخ..آخ ببخشید..ببخشید یادم نبود مشیری ها همشون همینطورن...

- چطوری هستیم؟

این سوال را با خیرگی کاملش به جزء جزء صورتم پرسید.

دسته موی آمده تا روی صورتم را کنار زدم و مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و با لحنی که تمسخری بی حد به همراه داشت ، گفتم : نوکیسه و محق.

لبخندش به آنی از بین رفت.

مشیری ها نقاط ضعف زیادی داشتند.

عمده ترینش این بود که ذره ای نمی توانستند حرف حق بشنودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژن جالب و مضحکشان خیلی خوب می توانست در حالشان تاثیر به سزایی بگذارد.

- درست صحبت کن.

خنده هایم صدادارتر شد.

- ببخـــ...ببخشید...آخ...خیلی خوب بود....وای چقدر خندیدم...ببخشید...آخه...

باز هم به خنده افتادم.

- آخه چی؟

کمی جلوی خودم را گرفتم و اشک گوشه چشمم را با سر انگشت پاک کردم و گفتم : آخه درست صحبت کردن من که در واقعیت تغییری ایجاد نمی کنه.

دندان به هم سابید و فاصلمان را به آنی پر کرد و بازوهایم را میان مشت هایش به اسارت درآورد.

انتظار این حرکت را ذره ای نداشتم.

البته باید می داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون می دانستم مشیری ها به خودشان اجازه هر کاری را می دهند.

کاوه مشیری که دیگر امتحان پس داده میانشان بود.

- فکر نکن به جایی رسیدی برای من عوض شدی...تو همون پروانه ای...همون دختر خوشگل و نازی که تو باغ کار می کرد و آخرش تو چنگ من بود.

نباید می گفت...

نباید می گفت...

نباید می گفت...

نباید به یادم می آورد.

این مرد لعنتی نباید آن روزهای درد را به یادم می آورد.

کف دست هایم را به سینه اش کوبیدم و چون انتظارش را نداشت چند قدمی به عقب پرت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون که گفتم... شما همون مشیری های نوکیسه بیچاره این که تو خودتون حل شدین...چیزی واسه شما عوض نشده...اما واسه من خیلی عوض شده کاوه خان مشیری.

از من انتظار این حرکت را نداشت.

- آره عوض شدی...جرات پیدا کردی.

- جرات کمترینشه.

نیشخند زد.

نیشخندی که حالم را بهتر کرد.

سوزانده بودمش...

و صدراعظم مشیری ها که بسوزد ، انگار خاندان مشیری سوخته است.

- بگذریم...اومدم بگم بعد از کارت باید با هم حرف بزنیم.

- باید؟

- باید...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بایدی در کار نیست...من یه قرار مهم دارم.

باز هم نیشخندش را تکرار کرد.

- بعد کارت می مونی با هم میریم یه جایی...باهات حرف دارم.

بیرون رفتنش از اتاقم ، بدون توجه به پاسخم حالم را خراب کرد.

من این محق بودنشان را نابود می کردم.

******

#پارت_83

طراحی برای مشیری ها را دوست نداشتم.

اما خب کارخانه عمه متفاوت بود.

من برای کارخانه عمه تمام هنر و جانم را می گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی یک عمر بی دلیل برای مشیری ها کار کردن ، آنقدر عذاب آور بود که در حال حاضر بخواهم بدون تحرک این جا بنشینم و تنها به دیدن نمونه کارهای نمایشگاه سال پیش بپردازم.

درب اتاق که باز شد ، نگاهم را از مانیتور رایانه به سمت درب اتاق انداختم.

کلا بی فرهنگی یکی از صفات بارز مشیری ها بود.

زن و مرد هم نداشت.

به صندلی ام تکیه دادم و او درب اتاق را پشت سر خود بست.

برابر من که رسید ، کف دستش هایش را به میز تکیه زد و به سمت من خم شد و گفت : می بینم که برگشتی.

- گفته بودم برمی گردم.

- نگفته بودی که بر می گردی تا به خونوادم نزدیک بشی.

- کدومشونو میگی؟...الان من به خیلیاتون نزدیک شدم...نزدیک شده بودم...خیلی وقته...متوجه نبودین.

- نزدیک لاله و بچش نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی که تا به حال در چشم هایم خانه داشت را به لب هایم رساندم و گفتم : می تونی جلومو بگیری؟

- آره می تونم...مثه این که یادت رفته من کیم.

خنده ام دیگر صدادار شده بود.

لعنتی...

این دختر را دیر کشف کردم.

این دختر جدای از اخلاق مذخرفش ، دلقک خوبی می توانست باشد.

- مگه میشه فراموش کرد؟

خنده ام آزارش داده بود و این چیز خوبی بود.

چزاندن جیران مشیری همیشه از آرزوهای دور و دراز من بود.

- از ما چی میخوای؟

دست زیر چانه بردم و با نیشخندی که هنوز در چشم هایم نمود داشت ، گفتم : تو چی فکر می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر به سمتم خم شد و با صدایی که از بین دندان های به هم چفت شده اش به گوش می رسید ، گفت : از زندگیمون گمشو بیرون...گمشو بیرون...می فهمی؟

دخترک منفور بیچاره ترسیده بود.

خب شاید حق داشت.

این ترس چیزی است که باید می بود.

من تهدید بزرگی برای خاندان مشیری بودم.

- فعلا تو می تونی به شوهرت بگی از زندگی من گم شه بیرون...اینقدر پاپیچ من نشه...می تونی حالیش کنی؟

ضربه ام کاری بود.

از آن ضربه های پر امتیاز کاری بود.

آنقدر که عقب برود.

خیلی عقب ...

آنقدر که به درب پشت سرش برخورد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حتم کاوه مشیری به مدد آوار شدن همسرش جیران مشیری بر سرش ، امروز وقت بیرون رفتن با من را نداشت.

****

#پارت_84

انداختن جیران به جان کاوه ، برای من خوب بود.

حداقل مجبور نبودم بعد از کار هم قیافه یکی ا این مشیری های نفرت انگیز را متحمل شوم.

جیران از پس کاوه خوب برمی آمد.

این را مطمئن بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم ، دشمن مشیری ها خود مشیری ها هستند.

مشیری ها را باید از داخل خودشان ویران می کردم.

ریز ریز و نرم نرم من این آدم ها را از میان برمی داشتم.

البته با کمک خودشان...

میان راه برای پرند پاستیل و نوتلا خریداری کردم.

البته سلیقه پرند کاملا در خورد و خوراک ، شبیه خودم بود.

با یک تیر دو نشان می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل را برابر خانه پارک کردم تا فرزاد ساعتی بعد بیاید و آن را به کارواش ببرد.

از اتومبیل خارج شدم و سمت درب خانه قدم برداشتم.

کشیده شدن بازویم ، نگاهم را به صورت وحشتناکی که پشت سرم قرار داشت کشاند.

خاطرات هولناک نوجوانیم یکی پس از دیگری از برابر دیدگانم رد می شدند.

به تن دیوار که کوبیده شدم ، ترس دامن گیر تمام تنم شد.

درست مثل تمام آن روزها...

درست مثل تمام آن روزها لرزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدم و در خود جمع شدم.

مثل تمام آن روزها...

سکسکه به جانم افتاد.

دست هایش که دو سمت سرم به دیوار سنجاق شدند ، به یقین می دانستم قلبم راهی تا فروپاشی ندارد.

محکم بودن را فراموش کرده بودم.

حتی تسلطی روی حرکاتم هم نداشتم.

- میخوای زندگی منو به هم بریزی؟...فکر کردی به هم می خوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گوشم نفیر کشید.

چشم هایم را بسته بودم.

کاش کسی پیدا می شد مرا از حالی که گریبانم را گرفته بود ، نجات می داد.

- فکر کردی در حدی هستی که زنمو به جونم بندازی؟

همچنان چشم هایم را بسته بودم.

- جیران رام منه...همیشه بوده...مثل این که یادت رفته...

دست به گوش هایم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم صدای منفورش را بشنوم.

دست هایم را که از گوش هایم کند ، بیشتر در خودم جمع شدم.

- یه چیزو میخوای آویزه گوشت کنی پروانه...تو خیلی برای من مهمی...خیلی مهمی که الان نمی زنم لت و پارت کنم...که جواب کارتو نمیدم...خیلی خاطرت عزیزه پروانه...که اگه عزیز نبودی الان این جا نبودیم...بلایی ب سرت می آوردم که...

- پروانه....

صدای زیبایی ناجی من شد.

صدایی که سال ها بود ناجی دردهایم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را گشودم و به تصویر زیبا اما ترسیده مهدخت نگاه کردم.

مهدختی که چشم هایش از دیدن ما گشادتر از حد معمول شده بود.

مهدخت –این جا چه خبره؟

آمدن مهدخت به من جرات داد ، تا تنم را از دست های وحشتناک کاوه رهایی بخشم.

به سمت مهدخت رفتم...

باه پاهایی که جان نداشت...

به حالی که خراب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت مهدخت سنگر گر6تم.

نگاه کاوه در تمام این مدت روی من سنگین بود.

مهدخت – خوبی عزیزم؟

حتی توان این که سری تکان دهم را هم در خود نمی دیدم.

مهدخت دست زیر بازویم انداخت و رو به کاوه گفت : بابت این مزاحمتتون مطئن باشید جواب پس میدین.

کاوه پوزخند زد.

از همان پوزخندهای کثیف...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش پشتم را لرزاند.

کاوه – ما عادت نداریم به کلفت خونمون جواب پس بدیم.

مهدخت که درب خانه را بست ، فروریختم.

****

#پارت_85

از شدت لرزی که دامنم را گرفته بود ، مهدخت داشت می مُرد.

حتی در میان این لرزها و هذیان هایی که ذهنم را در می نوردید ، هم متوجه می شدم که با هامون تماس گرفته است و او را به خانمان کشانده.

هامون درجه تبم را اندازه می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت اشک می ریخت و روی موهایم دست می کشید.

سرما استخوان هایم را هم به بازی گرفته بود.

این درد لعنتی تمام جانم را داشت می کشت.

این گذشته لایتناهی ، عمر مرا می گرفت.

کاوه لعنتی همیشه بود.

از همان کودکی.

از همان روزهایی که من تازه تفاوت بین خودم و مشیری ها را درک می کردم.

از همان روزها که با تمام کودکی ام می فهمیدم حاج مرتضی مشیری ، یتیم های برادرش را به خانه آورده تا از آن ها مراقبت کند.

از همان روزها که بابا مرا از تنهایی در خانه ای دور از شهر به عمارت مشیری ها آورد.

از همان روزها که زنی خشمگین و داد و هوار به راه بینداز شد هم بستر بابای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان روزها که به مدد خدمتکار بودن زن خشمگین ، بابا منقل نشین خانه سرایداری انتهای عمارت مشیری ها شد.

از همان روزها که زن هم بستر بابا ، مرا به کار وا می داشت.

از همان روزها که جیران مشیری مرا مسخره می کرد.

از همان روزها که لاله مشیری دلش می سوخت و عروسک و لباس های کهنه اش بذل و بخششم می شد.

از همان روزها کاوه مشیری بود.

همیشه کاوه مشیری بود.

همیشه جایی دور از نظر باقی آدم های عمارت ، آزارم می داد.

آزارش در کودکی ام به کتک های گاه و بیگاه تمام می شد.

اما بزرگتر که شدیم....

نوازش دست های مهدخت را روی سرم همچنان حس می کردم.

و سوزشی که در بازویم به یادگارهای ذهنم پیوست.

و تاریکی عمیقی که پس از آن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

#پارت_86

حال بیچاره ام دو روزی مهدخت و هامون را درگیر کرده بود.

هامون برایم حرف می زد.

و مشکل اینجا بود که من از این قسمت از گذشته ام ذره ای حرف به میان نیاورده بودم برایش.

نمی دانست مشکل کجاست.

نمی دانست دختری که روی تخت دراز کشیده است ، بیمارتر از چیزی است که او در ذهن می اندیشد.

نمی دانست دخترک زخمی تر است.

نمی دانست و من نمی توانستم بگویم.

از چه بگویم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از چیزی که حتی اندیشیدن به آن هم مرا بیمارتر می کند؟

گفتنش که دیگر مرا می کُشد قطع به یقین.

هامون به مهدخت نگران می گفت نگران نباشد.

می گفت بحران روحی است که از نظرش منطقی هم است.

منطقی نبود.

این بحرانی که تمام نوجوانی و کودکی مرا در خود فرو برده است ، ذره ای منطق برنمی تابد.

نیمه های روز بعد لاشه بی جانم را به زور از تخت کندم.

تا مهدخت اینقدر اشک نریزد.

تا عمه با این فاصله ای که بینمان بود در شهر غریب نمیرد.

تا خودم بتوانم حقم را از این مشیری های کثیف بستانم.

به مدد آرام بخش هایی که هامون دوباره برایم تجویز کرده بود ، می دانستم حداقل شب های آرامی خواهم داشت.

برایم تمدد اعصابم دوشی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را به دست مهدخت سپردم تا شانه زند و ببافد.

پیراهن بافت کرمی رنگی به تن زدم.

جان بیرون رفتن از خانه را نداشتم.

اما خیلی دلم می خواست پرند را به شهربازی دعوت کنم.

خیلی خوب بود ، که خانواده ام درکم می کردند.

خیلی خوب بود ، که نه مهفام تماس گرفته بود ، نه عمه همیشه دل نگرانم.

ممنون شعور و معرفتشان بودم.

شام را برابر تی وی روی زمین و در میان کوسن هایی که اطرافمان پراکنده بودیم ، خوردیم.

من اما بیشتر با غذایم بازی کردم.

پرند در تمام طول انیمیشنی که نگاه ما را به تی وی کشانده بود ، خودش را بند من می کرد.

طفلکم همیشه مرا دیوانه دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهدخت در تمام شب مرا با نگرانی می نگریست.

حتی برای خوابیدن در اتاق خودش هم مردد بود.

و من با خوردن قرص های آرام بخشم خیالش را از هرچه که باید راحت کردم.

به اتاقش که رفت ، توانستم خود شوم.

خود واقعی درب و داغانی که بی نهایت وحشتناک می نمود.

بالشی درآغوش کشیدم و سعی کردم ذهنم را از هرچه که با قدرت به آن حمله می کرد ، خالی کنم.

زنگ خوردن گوشی ام ، نگاهم را به تصویر مازیار که روی اسکرین نمایان شده بود ، انداخت.

#پارت_87

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم نبود که می خواست داد و بیداد کند یا نه.

مهم نبود که می خواست تهدیدم کند که مرا به استامبول برمی گرداند یا نه.

مهم این بود که من در این لحظه از تنهایی ام نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.

نیاز داشتم صدای کسی را بشنوم.

حتی شده صدای نفس های عصبی مردی که با کشیدن آیکون سبز ، به گوشم می رسید.

صدای نفس هایش ، از تنهایی و افکاری که داشت به جان مغزم نفوذ می کرد ، بی نهایت دلپذیرتر بود.

- سلام.

پاسخم را نداد.

شاید حق هم داشت ، پاسخی ندهد.

- متاسفم مازیار...تقصیر من نبود...من خواستم از خودم دورش کنم...جواب عکس داد...من به حرفت عمل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم پاسخی نداد.

- مازیار من خوب میشم...واقعا خوب میشم...دوباره فراموش می کنم.

تنها او می دانست.

تنها مازیار می دانست مرگ من چیست.

تنها این مرد می دانست کاوه مشیری چه موجودی است.

- پروانه...پروانه...پروانه...

هیمن سه کلمه ای که با خش و درد به گوشم رسید ، گویای تمام ناامیدی مازیار از من بود.

- من متاسفم...

- نباش....نباش...نباش لعنتی....

داد کشید.

دادش آزارم نداد.

برای اولین بار آزاردهنده نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این داد را با جان دل پذیرا بودم.

- پروانه این مرد یه بار دیگه...دارم تاکید می کنم...فقط یه بار دیگه بخواد به خانواده من نزدیک بشه....می کشمش...می دونی که می تونم....می دونی که قدرتشو دارم...پس نزدیکش نشو تا نزدیک نشه.

در میان اشکم لبخند زدم.

این مرد جانش را برای مهدخت و پرند می داد.

این مرد جانش را برای تمام خانواده اش می داد.

و جان آنی که مایه آزار خانواده اش را بود ، هم می توانست بگیرد.

- قول میدم دیگه کاری نکنم که مهدخت و پرند ، مورد تهدید قرار بگیرن...قول میدم مازیار.

صدای نفس هایش ، آرام شده بود.

- شبت بخیر مازیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدم قطع کنم که گفت : تو باید مواظب خودت باشی...مواظب پروانه...پروانه مواظب خودت باش...مطمئن باش این آخرین فرصته...مطمئن باش کاوه مشیری جواب این دو روز تب و لرز تو رو میده...مطمئن باش...داره آروم آروم گور خودشو می کنه...شبت بخیر.

مطمئنا اگر آرام بخش ها نبودند ، از بهت حرف های مازیار چند شبی را باید بیداری می کشیدم.

****

#پارت_88

صبحم را با صحبت با وکیلم درباره فروش بی نهایت خوب محصول جدیدمان در کارخانه پاکزادها شروع کردم و می توانم اعتراف جانانه ای داشته باشم که این خبر روزم را به بهبودی کامل رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر خبر جذاب بود که برابر آینه موهایم را درحالی اتو می کشیدم که آهنگ موردعلاقه ترکی ام را زمزمه می کردم.

مازیار شب قبل برایم حرف زده بود.

از تقاصی که کاوه مشیری قرار بود پس دهد ، گفته بود.

و این حرف پایه های اصلی حال خوب امروز مرا تشکیل می داد.

مازیار وقتی حرفی می زد انجام می داد.

حرف هایش ردخور نداشت.

پالتوی جدیدی که در همین آخرین سفرمان از ترکیه با هم سلیقگی مهدخت خریده بودم را تن زدم.

همیشه تنالیته های خاکستری به من می آمدند.

حتی آن دوران بیچارگی هم سعی می کردم از بین لباس های کهنه مشیری ها هم رنگ های خاکستری را بیشتر سوا کنم.

چقدر خوب که حالم آنقدر خوب بود که اندیشیدن به مشیری ها هم حال خوبم را بد نمی کرد.

این که من گامی برای نابودی سریع تر مشیری ها برداشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گامی که درست بود.

گامی که هدفمند بود.

گامی که پرش محسوب می شد.

واقعا برای من ارزشی بی نهایت داشت.

از پله های خانه که پایین رفتم ، مهدخت را میان کابینت های قهوه ای رنگ آشپزخانه یافتم.

پوشیده در ست خانگی زیبایش ، به تدارک صبحانه مشغول بود.

روحیه خوب من در وجودش تاثیر گذاشته بود که امروز را مثل این چند روز پژمرده نمی نمود.

می دانم ، روزی که توانستم تمام درهایم را بیرون بریزم ، بی شک برابر تمام این خانواده می نشینم و از دانه به دانشان معذرت می خواهم.

گونه اش را بوسیدم و روی صندلی پایه بلند پشت کانتر نشستم.

- خوب خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی از لیوان چایی که برابرم گذاشت ، تر کردم و با سعی ای وافر در این که لحنم شوخ به نظر برسد ، گفتم : مگه این قرصایی که هامون برام تجویز کرده فرصت میده بد بخوابم؟

روی صندلی کناری من جا گیر شد و در حالی که کره بادام زمینی را روی نان تست می مالید ، گفت : گفت قرصایی که بهت داده خیلی قوی ان ، دو سه شب بیشتر مصرف نکنی...شرایط روحیت که بهتر شد باهاش تماس بگیر تا عوضشون کنه.

سری به تایید خم کردم.

مهدخت همیشه برای من مادری بود که هیچگاه نداشتم.

در تمام این چندسال چه بسا بیشتر از پرند از من مواظبت کرده بود.

اصلا نام پرند را به خاطرست شدن با نام پروانه برای دخترش انتخاب کرد.

- چشم....هرچی شما بگی.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان لبخندهای خسته ای که سال ها روی صورتش دیده بودم.

خسته از تمام این دردهایی که دامن یکایکمان را گرفته بود.

نان تست را که به دستم داد ، سرم را به شانه اش تکیه دادم و به نان گاز زدم.

- من امروز خیلی حالم خوبه مهدخت.

سرم را بوسید.

از آن بوسه های مهربانی که تمام کودکی و نوجوانی ام حسرتش را کشیدم.

- خدا کنه همیشه خوب باشی.

داشتن کسی در این دنیا که خوب بودن من حالش را خوب کند ، حال خوبی داشت.

از آن حال های خوبی که هیچ جا نمی شد نظیرش را پیدا کرد.

پرند که به جمعمان پیوست ، سعی کردیم صحبت هایمان را حول مسائل خوب و شاد رومزه بکشانیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از این که دیروز ناظم مدسه پرند تماس گرفته بوده و گفته است پرند با یکی از هم کلاسی هایش دعوا کرده ، می گفت و من شدیدا سعی داشتم خنده ام را قورت دهم.

پرند اما داد و قال راه انداخته بود که دخترک هم کلاسی خیلی بیجا می کند می آید دائم از فیلم های ترسناک برای بچه های کلاس صحبت می کند و آن ها را به وحشت می اندازد.

دخترکم پر بی راه هم نمی گفت.

اما اخم های مهدخت جان عمرا به من جرات می داد از پرند جانم دفاع کنم.

آنقدر از بحث میان پرند و مهدخت کیفور بودم که بتوانم تمام روز را لبخند بزنم.

حتی می توانستم بروم دم خانه مشیری ها آنقدر فحش و ناسزا دهم تا آبرویی برای روی نحسشان نماند.

اما به هرحال فرهنگی که مهدخت این همه سال به پایم ریخته بود ، اجازه این حرکت را به من نمی داد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_89

از اتومبیلم پیاده شدم.

از تمیزی برق می زد.

مهدخت عزیزم فراموش نکرده بود از کثیفی اتومبیل عصبی می شوم.

با سرانگشتانم ضربه ای به بدنه اتومبیل نواختم و از انعکاس شیشه اش چند و چون میزان بودن تیپ و قیافه ام را چک کردم.

از دو پله ورودی لابی که گذشتم برای نگهبان قسمت اداری کارخانه سری تکان دادم.

امروز کارخانه مشیری ها هم زیبا می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف سالن از تمیزی برق می زد.

رایحه ای از اکالیپتوس در هوا جریان داشت و موجب می شد نفس هایم بس عمیق شوند.

از کابین آسانسور که خارج شدم ، منشی برایم سری تکان داد.

لبخندی به رویش زدم و بعد از احوالپرسی صمیمانه ای که انجام دادیم ، گفتم : آقای مشیری برای من پیغامی نداشتن؟

- کدومشون؟

لبخندی به لب راندم و گفتم : جهان مشیری.

- ایشون خیر اما جناب کاوه مشیری فرمودن هروقت وارد کارخونه شدین بهشون اطلاع بدم.

نیشخند جای لبخندم را گرفت و گفتم : امروز وقت ملاقات باهاشو ندارم...بعدا باهاتون هماهنگ می کنم یه قراری فیکس کنید...امروز حتما تو برنامم یه قرار ملاقات با جهان مشیری داشته باشم.

لبخندی زد و چشمی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهان خوش سلیقه ، دختر دوست داشتنی را به سمت منشی انتخاب کرده بود.

جدای از این که شخصیت بی نهایت ذلیل و حرف گوش کنی داشت ، می توان گفت سلیقه اش در انتخاب خانم های زیبارو بی نهایت آفرین داشت.

طرح نیمه کاره چند روز پیشم روی میز کار به چشم می خورد.

خنده ام گرفت.

بیچاره مشیری ها...

اگر می فهمیدند...

آخ که اگر می فهمیدند قرارداد با کره ای ها را از دست داده اند چه حالی می شدند.

آخ که حالشان دیدن داشت.

سفارش لیوانی چای دادم و پشت میز کارم نشستم.

ترنج ها را به هم پیوند دادم.

ترنج ها را...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج را...

ترنج را به مشیری ها پیوند دادم...

آخ که ترنج را...

ترنجم را...

امروز نه...

امروز نباید حالم بد می شد.

امروز که دست هایم پر بود.

امروز که مشتم برای کوبیدن به دهان مشیری ها آماده بود نباید حالم بد می شد.

تقه ای به درب اتاق خورد و منشی زیباروی مشیری ها سینی چای به دست وارد شد.

لبخندی به رویش پاشیدم و او سینی را به اشاره ام روی میز گذاشت.

- جناب مشیری اومدن بهشون گفتم امروز تقاضای ملاقات دارین باهاشون...گفتن یه ساعت دیگه منتظرتونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنونم.

با رفتنش لبخندم وسعت یافت.

کیسه پلمپ شده روی میز چشم هایم را هم خنداند.

ترنج هایم زیبا جلوه کرد.

مدادهای پلی کروم میان مشتم به بازی روی کاغذ پرداخت.

ترنج ها نمایشی روح نوازتر از خود به جا گذاشتند.

و به قول عمه انگار روح مرا با طرح قالی درآمیخته بودند.

با تمام شدن طرح نیمه کاره ، یک ساعت هم به پایان رسید.

از جایم برخاستم.

به طرح پیش رویم لبخندی زدم.

کاغذ را در کاور گذاشتم و همراه پاکت پلمپ شده به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

منشی زودتر از من درب را گشود و من با لبخندی که حال خوشم را به نمایش می گذاشت از کنارش عبور کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_90

جهان مشیری ، خوش تیپ پشت میز ریاستش نشسته بود.

به اشاره اش روی مبل استیل برابر میزش نشستم.

به صندلی اش تکیه داده بود و با گردنی متمایل به شانه راستش براندازم می کرد.

لبخند روی صورتم حک شده بود.

با این فیگورهای سلطه طلبانه هم از بین نمی رفت.

کاور طرحم را که روی میزش هل دادم ، به مبل تکیه زدم و پا روی پا گرداندم.

پاکت پلمپ شده را همچنان میان دست هایم حفظ کرده بودم.

چشم هایش را میان طرح به گردش درآورد و گفت : مثل همیشه بی نظیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم عمق بسشتری یافت.

شاید سال ها پیش تفکر به این که یکی از مشیری ها از من تعریف کند ، چیز غریبی به نظر می رسید.

بیچاره های بینوا....

- می دونم.

انگار انتظار این غرور را از من نداشت که نگاهش آنا به چشم هایم کشیده شد.

چشم های رنگی اش را از حاج مرتضی به ارث برده بود.

- اعتماد به نفستون قابل ستایشه.

- واقعیت یه وقتایی قابل ستایشه...

در میانه حرفم ، پاکت را با تاکید به درآوردن صدای خش خشش در دستم جا به جا کردم و ادامه دادم.

- یه وقتایی هم قابل رنجش.

چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت : حرف قابل تاملی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به شما نمی خوره زیاد اهل تامل باشین.

با حضور بُهت در میان اجزای صورتش ، حال دلم حال قهقهه بود.

کمی اگر محلول بهتش را غلیظ می کردم شاید می شد حال دلم را در بهترین حالتش هم تجربه کنم.

با همین تصمیم ، از جا برخاستم و پاکت را روی میزش قرار دادم و با سرانگشتانم به سمتش هل دادم.

چشم هایش روی بسته مکث کرد.

- این چیه؟

- شما فکر کنید یه هدیه.

کمی بیشتر به بسته خیره شد و گفت : ممنون...بعدا بازش می کنم.

دست هایم را ستون تنم کردم و به سمتش متمایل شدم.

- اما من دوست دارم وقتی به یکی هدیه میدم ، جلوی چشمام هدیه رو باز کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های لجنی رنگش نامطئمن به چشم هایم خیره شد.

با همان عدم اطمینان بسته را باز کرد.

عکس ها روی میز پخش شد.

نفس های جهان مشری یکی در میان شد.

و من با حال خوشم کمی عقب کشیدم. کنارش عبور کردم.

- دلم نیومد هدیه تنها به دست لاله جان برسه...گفتم شما هم در جریان باشی...وقتی میری خونه خیلی سوپرایز نشی.

وقتی از اتاق خارج می شدم در حال مچاله کردن عکس ها بود.

نمی توانست داد بزند.

برای وجهه ولیعهد مشیری ها زیاد خوب نبود.

اصلا خوب نبود.

اما خب مطئنا لاله با عکس های خیانت همسرش در خانه بلبشویی به راه می انداخت فراموش نشدنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلبشویی که شاید حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم تا شاهدش باشم.

****

#پارت_91

شادی بی اندازه امروزم ، با دعوت هامون بابت یک گردش چهارنفره تکمیل شد.

مهدخت تمام بعدازظهر را در اتاقش به انتخاب لباس پرداخته بود.

پرند هم سرمست از این بود که هامون خان پشت تلفن قید کرده اند ، امشب همه چیز به انتخاب پرند است.

برای امشب ست جینی که مدت ها بی استفاده در کمدم قرار داشت را انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوی کوتاه جینم را سال پیش به سلیقه مازیار در یکی از پیاده روی های شبانمان خریداری کرده بودم.

به تنم خوش می نشست.

و مطمئنا با شال بافت زرشکی رنگی که برایش کنار گذاشته بودم ، بی نظیر می نمود.

سلیقه مازیار همیشه خوب بود.

در انتخاب نیروی کار...

در انتخاب خانه...

در انتخاب لباس...

و حتی در انتخاب دوست دختر....

من همیشه سلیقه مازیار را ستایش می کردم.

در حالی که بافت موهایم را با کش موی کوچکی می بستم ، وارد اتاق مهدخت شدم.

تمام تخت خوابش را لباس های زیبایش پوشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کردم نخندم تا عصبی تر از چیزی که هست نشود.

به سمتش قدم برداشتم و اتو مو را از دستش گرفتم و خودم مشغول اتو کشیدن موهای ابریشمینش شدم.

- می تونم بپرسم دلیل اینقدر عصبی بودنت چیه؟

از آینه به چشم هایم خیره شد.

لبخند آرامی به صورتش پاشیدم.

- نمی دونم واسه چی داره اینقدر بهمون نزدیک میشه...نمی دونم...حتی الان می ترسم منظوری داشته باشه...منظورش هم پرند باشه.

- اون اگه می خواست با پرند کاری داشته باشه که خیلی قانونی و منطقی اقدام می کرد و من و تو هم هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم...هامون باشعورتر از این حرفاست.

استیصال نگاهش ، برای من درک شدنی بود.

حق داشت بترسد.

داشته ای به این زیبایی نگرانی از دست دادن هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی من هم آن اوایل از این که روزی هامون دلش بخواهد دخترش را کنار خود داشته باشد ، می ترسیدم.

اما نگاه هامون چیز دیگری می گفت.

از آن« ها نگاه ها بود که انگار آمده اند دنبال همه چیز.

از آن نگاه های محکم و و بدون ذره ای تردید.

- بهتره نترسی...امشب خوش بگذرونی...کمی با دل پرند راه بیای...همین.

سرش را کمی تکان داد.

اما تردید چشم هایش امری بود که اجتناب نمی پذیرفت.

من نمی توانستم برای این تردید کاری کنم.

این قسمت ماجرا دیگر دست هامون بود.

هامون خودش بهتر می توانست عمل کند.

بهتر می توانست دل مهدخت را نرم کند.

او بلد این کار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون که زنگ درب خانه را نواخت ، مهدخت استرس بیشتری به جان خودش ریخت.

کفش هایش را گم کرده بود.

میان یک کمد کفش هم العهد گیر داده بود به همان کفشی که مدنظرش بود.

با هزار زحمت از میان خروار خروار لباسی که روی تخت ریخته بود ، پیدایش کردم و به دستش سپردم.

برای این که استرسش به جان من سرازیر نشود ، راه پله ها را در پیش گرفتم.

پرند و هامون دست به دست هم داده و در حال گفتمان بودند.

این منظره زیبا را دوست داشتم ، قاب کنم تا آنقدر ماندگار شود که مهدخت هم به زیبایی آن پی ببرد.

هامون به دیدنم لبخندی زد.

این مرد مهربان و خوش سیما را بی نهایت دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا این میان مهدخت جانم از او دلخور بود که نباید روی احساس من سایه می انداخت.

- سلام.

هامون – سلام...خوش حالم که دعوتمو قبول کردی.

از حرفش به خنده افتادم.

دعوتش را قبول که نه ، بیشتر با سر پذیرفته بودم.

در تهران ، زیاد رفت و آمدی نداشتم.

این تفریح برایم به منزله یک خوش گذرانی حسابی بود.

#پارت_92

مهدخت که آرام و متین به ما پیوست ، هامون لبخند زیبایی به لب آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن لبخندهایی که تمام شب به لب هایش سنجاق شده بود.

به انتخاب پرند شهر بازی رفتیم ، پاپ کورن خوردیم ، شام را هم پیتزای خانواده.

خانوادگی پیتزای خانواده خوردیم.

آنقدر من و پرند گرم این خانوادگی بودیم که گاها حواسمان از هامون و مهدخت که سر در گوش هم حرف می زدند ، پرت می شد.

من که خودمختار حواسم پرت می شد.

حواسم را پرت می کردم سمت پرند تا مهدخت حرف بزند.

سکوت نکند.

نترسد.

شاید اگر سال ها پیش هم می نشست حرفش را می زد.

غصه اش را می گفت.

از خودش شجاعت به خرج می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورق اینگونه برنمی گشت.

آن وقت هایی که هامون مشاورم بود.

که من لهیده بودم.

که تمام دنیایم شده بود ، چهاردیواری اتاق مهفام.

همان روزها هامون برابرم روی صندلی کار مهفام نشسته بود.

بدون هیچ انعطافی در چشم هایم خیره شده بود.

و گفته بود که...

" تمام دنیا نیازمند زن های قوی است ، زن هایی که حرفشان را محکم می زدند ، زن هایی که به جای عزذلت نشینی می آیند و جهانشان را از نو می سازند ، جهان دیگری برای جهان می سازند "

کاش مهدخت هم حرف هایش را می زد.

سکوتش را می شکست.

تا هامون می فهمید مهدخت بی نهایت قدرتمند است.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می فهمید این زنی که مادر است.

که متانت به خرج می دهد.

که پر از کمالات است.

پر از حرف هم هست.

باید می فهمید.

کلا برای مردها تا حرف نزنی نمی فهمند پر از حرفی.

حتی اگر آن مرد هامون باشد.

هامون روانپزشک حاذقی هم باشد ، ته تهش در زندگی شخصی اش مرد است.

از همان مردهایی که باید برایش حرف زد تا بفهمد حرف داری.

******

#پارت_93

رمان بازار
romanbazar.ir

گشت و گذار تا دیرهنگام ، کار دستم داده و صبح را بیشتر در تخت خوابیده بودم.

از آن خواب های بدون قرص اما خوب و عالی.

بدون توجه به داد و بیدادهای مهدخت سر این که صبحانه نخورده ام ، ازخانه بیرون زدم.

امروز را باید حتما در کارخانه می ماندم.

جنبه تاریک وجودم در گیر و دار این بود که قیافه روی دست خورده و داغان جهان مشیری را به نظاره بنشیند.

خیلی می خواستم بدانم برخورد مشیری های دیگر با جهان خان چه خواهد بود.

آخ که اگر من دیروز در خانه مشیری ها بودم...

آخ که اگر بودم...

آذوقه خوشی چندسالم را می بستم.

ترافیک هم به دیرتر رسیدنم دامن زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای امضای نهایی نتوانستم به کارخانه عمه سر بزنم.

باید برای عصر هماهنگش می کردم.

اتومبیلم را که در محوطه پارکینگ کارخانه پارک کردم ، متوجه اتومبیل کاوه شدم.

اتومبیل جهان بین اتومبیل ها نبود و این یعنی این که گردباد من بیشتر از چیزی که فکر می کردم ، طبعات داشته است.

شکستگی چراغ ها و شیشه های ماشین کاوه مشیری ابروهایم را کمی بالا کشاند.

صحنه جالبی بود.

مخصوصا وقتی جالب تر می شد که می دانستم کاوه مشیری به صورت گداصفتانه ای بر روی مایملکش حساسیت دارد.

منشی زیبای مشیری ها ، پشت میزش نبود.

وقتی در حال ورود به اتاقم بودم از آبدارخانه طبقه مدیریت ، خارج شد و سلام داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش برعکس باقی روزهایی که لبریز از آرامش بود ، کمی تشویش در خود داشت.

لبخندی به رویش پاشیدم.

- ببخشید امروز فراموش کردم تماس بگیرم تشریف نیارید...کاوه خان فرمودن امروز نیازی نیست پرسنل قسمت اداری تشریف بیارن.

ابرو هایم دیگر واقعا بالا پریدند.

- چرا؟

- نمی دونم...صبح اومدن...دستور دادن اطلاعیه بدم کارمندای بخش اداری نیان کارخونه.

چشم هایم را کمی باریک کردم و روی دستگیره درب اتاق ضربه ای نواختم و با لبخندی که کمی سعی داشتم به مدد آن کنجکاوی میان چشم هایم را پنهان کنم ، گفتم : دوساعتی می مونم...بعد از اون میرم...بی زحمت بگو برام یه لیوان چای بیارن.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش دیگر آن تشویش اولیه را نداشت.

در اتاقم ساعتی تنها بودم.

ساعتی را که تمامش به نظاره محوطه کارخانه از شیشه پنجره گذشت.

در این یک ساعت متوجه اوضاع نابه سامانی که کارگران کارخانه برای مشیری ها ساخته بودند ، شدم.

این نابه سامانی در قدرت بیشتر من تاثیر به سزایی داشت.

درب اتاق که گشود شد ، سعی کردم بهتم را پشت نقاب بی تفاوتی ام پنهان کنم.

#پارت_94

اما به شدت کار سختی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ورم کرده و گوشه ابروی شکسته شده اش را که به مدد چسب پوشانده شده و دستی که در آتل از گردنش آویزان بود ، را نمی شد با تعجب ننگریست.

بی شک که این مشهودات حاصل تصادف نبود.

مخصوصا بادمجان پای چشمش.

درب اتاق را که بست ، دست هایم را در سینه چلیپا کردم.

چشم هایم را باریک کردم و لب هایم را به پوزخند مزین.

- پشه لگدتون زده به سلامتی؟

او هم پوزخند زد.

پوزخندش انگار درد به جان صورتش ریخت که بلافاصله اخم هایش را در هم کشاند.

- نمی دونم پشه بود ، چی بود....ولی هر چی بود می دونم از طرف کی بود...اما خب هرچه از دوست رسد نیکوست...مخصوصا اگه اون دوست پروانه خانوم باشه...پروانه خوشگل من باشه.

از لحنی که با آن اسمم را صدا زد حالم به هم خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از چند و چون ماجرای علیل شدنش خبری نداشتم ، اما این تفکرش که از طرف من ضربه خورده بی نهایت دلم را شاد کرد.

کاوه مشیری باید متوجه حد و مرزش می شد.

حتی اگر به اشتباه فکر می کرد من مسبب این حالش هستم.

قدم که سمتم برداشت ، سعی کردم در مسند قدرتم بمانم.

از شدت ترس پا پس نکشم.

این مرد اگر ضعف مرا می دید ، دور برمی داشت.

با مشیری ها باید درست مثل مشیری ها رفتار کرد.

این درس ثمره شانزده سال زندگی با این آدم های نفرت انگیز است.

- تو چطور پاکزاد شدی ؟... من نمی فهمم.

- من پاکزاد بودم...همیشه.

چشم هایش را باریک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازی هم نبود آنقدرها این چشم ورم کرده را باریک کند.

چون لجن چشم هایش اصلا با این حجم از ورم پیدا نبود.

- از بازی خوشت میاد پس.

به آن سمت میزم رسیده بود.

دست هایم را روی میز ستون کردم و کمی خودم را به سمتش متمایل نمودم.

- من از بازوندن خوشم میاد.

حالت فکش کاملا گویای این امر بود که در حال فشردن دندان هایش هست.

- خیلی خاطرتو میخوام که اینقدر بهت آوانس میدم پروانه...خودت می دونی اگه پروانه من نبودی....اگه اون کوچولوی دوست داشتنی من نبودی...اوضاع خیلی متفاوت بود.

انگشت هایم را به میز فشردم.

به میز فشردم تا روی صورتش فرود نیایند.

این انگشت ها را باید زمان بهتری حراج می کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترجیح من اینه شما آوانس ندی...بدون آوانس هم فرقی نمی کنه...من پروانه ام....پروانه پاکزاد...با اون پروانه ای می شناختین خیلی متفاوتم.

- سر و ریختت هم عوض بشه باز دختر سرایدار خونمونی.

خندیدم.

به قهقهه خندیدم.

آخ مشیری های بیچاره...

همه این جماعت کم که می آوردند متوسل گذشته می شدند.

این بیچارگیشان عجیب برای من عزیز بود.

خنده ام به مذاقش خوش ننشسته بود که خواست سمتم گام بردارد.

خنده ام را خوردم و با جدیتی که بعد از آن خنده شوکه اش کرد ، گفتم : فک کنم زیاد درد نکشیدی که حد و مرزت فراموشت شد.

دست آزاد از آتلش را مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش به هم پیوند خورد.

و حال من با حال بدش خوش شد.

- اینکه دست روت بلند نمی کنم دلیل ترسم نیست...دلیل اینه اونقدر عاشق رنگ پوست تنتم که دلم نمیاد کبود بشه...اونقدر عاشق لباتم و اینکه یه بار بچشمشون که دلم نمیاد زخمی بشن...پس بدون همش آوانسه...تا وقتی بهت آوانس میدم که واسه منی...تو فقط واسه منی...متوجهی که؟

رفتن بدون مقدمه اش جایی برای پاسخ به حرف های کثیفش نگذاشت.

اما روزی پاسخ این حرف ها را هم می گرفت.

بی شک من بدون پاسخ نمی گذاشتمشان.

****

#پارت_95

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت دوره دوستانه داشت.

با پرند در خانه تنها بودیم.

پرند هتل ترانسیلوانیا می دید و من ماگ نسکافه به دست ، درگیر و دار حرف های کاوه بودم.

حرف هایی که سر نداشت.

ته نداشت.

تمامش هذیان های یک ذهن بیمار بود.

بی شک کاوه مشیری باید در تیمارستان بستری می شد.

وگرنه با ای حجم از دیوانگی اش خطری وحشتناک برای جامعه بشری به شمار می رفت.

کاوه همیشه بیمار بود.

از همان سال های کودکی که مرا زیر مشت و لگد می گرفت و موهایم را می کشید تا نوجوانی که هرگوشه خلوتی مرا گیر می انداخت ، دست های هرزش را به اندامم متصل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بیچارگی من درد داشت.

چقدر دیوارنگی او درد داشت.

آخ که اگر دنیا را می شد به عقب بازگرداند ، در همان روزهایی که با تمام ذهن خامم فکر می کردم مقصر دست های هرز کاوه من هستم ، آبرویش را می ریختم.

دست هایش را برای هرز رفتن قطع می کردم.

اما در این میان هم ، گاهی حتی می توانستم خدا را شکر کنم که هرگاه دستش برای تنم دراز می شد ، سریعا راهی برای گریز مهیا می شد.

آن روزها من دختر رنجور و نحس پدرم بودم.

پدری که پای منقلش ، غیرتش را دود می کرد.

آن روزها پدرم حتی دیگر عاشق هم نبود.

شاعر بودن که دیگر پیشکشش.

پدرم مرد بی غیرت بی همه چیزی بود که نبودنش شاید بهتر از بودنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها حتی زنی که هم بسترش بود هم او را به ناسزا می گرفت.

او را بی غیرت می خواند.

و درد وقتی بیشتر می شد که این مرد فقط نگاه می کرد.

به مانند مردگان فقط نگاه می کرد.

نمی دانم چندسال باید بگذرد ، چقدر باید به مزارش سر بزنمتا توان بخشش در من نمود پیدا کند.

نمی دانم اصلا توان بخشش در من جان خواهد گرفت.

پرند که صدایم زد از دنیای گذشته لعنتی ام بیرون کشیده شدم.

- خاله گوشیت داره زنگ می خوره.

لبخندی به رویش زدم و گوشی را با تشکر از او گرفتم.

به سمت تی وی که رفت ، نگاهم را به اسکرین گوشی انداختم.

تماس با مازیار در این لحظه خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا از گذشته دردناکم دور می کرد و به دنیای جدیدم متصل می یاخت.

- سلام.

سلامم را هم نوا به خش خش یک سری کاغذ پاسخ داد.

- هنوز شرکتی؟

- نه اومدم خونه...امشب زود اومدم...کارمو آوردم خونه.

- خسته نباشی.

- ممنون....امروز کارخونه رفتی؟

- آره...نمی دونم چطور اما یکی کاوه مشیری رو به حد مرگ کتک زده...ماشینش هم داغون کرده.

خش خش کاغذها قطع شد.

- بیشتر از اینا حقش بود...فرصت نشد بیشتر حقشو بذارم کف دستش.

انعکاس تصویر من در شیشه های رو به حیاط نشان از این داشت که دهانم باز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چجی؟

- چی چی؟

- یه لحظه گوشی...

نفس گیر کرده میان سینه ام را بیرون دادم و راه پله ها در پیش گرفتم.

بهتر بود مجوز رهایی هیجان و صدای بلندم را در نزدیکی پرند ، صادر نمی کردم.

درب اتاقم را که بستم گفتم : تو چی کار کردی مازیار؟

- همون کاری رو که باید انجام می دادم.

صدایم کم کم بالا می رفت.

- مازیار این زندگی منه...جنگ منه...شماها نباید دخالت کنید.

سعی می کردم صدایم از یک حدی بالاتر نرود.

اما نمی شد.

نمی توانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من ذره ای نمی خواستم خانواده ام درگیر گذشته تاریکم شوند.

حتی اگر در این درگیری به گذشته پیروز میدان باشند.

من باید خودم تنها با تمام گذشته ام می جنگیدم.

آن وقت از هیچ چیز و هیچ کس ابایی نداشتم.

آن وقت هیچ تهدیدی مرا از پا نمی انداخت.

- تو جزئی از خانواده ای....خانواده برای من خط قرمزمه....هر کس...تاکید می کنم پروانه...هر کس بخواد به خونواده من ضربه بزنه...نابودش می کنم....خیلی به کاوه مشیری ارفاق دادم...اون هم فقط به خاطر این که لذت نابود کردنشو به خودت بدم.

صدای خسته اش نگذاشت دفاعی کنم.

صدای خسته و صادقش...

صدای خسته و لبریز از جدیتش...

این مرد هیچ گاه راهی برای دفاع نمی گذاشت.

- ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته قلبم گفتم.

با تمام وجودم گفتم.

- شبت بخیر.

تماس میانمان که قطع شد ، به این اندیشیدم که فالواقع اگر قدرت پاکزادها نبود ، من نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

****

#پارت_96

عصر سه شنبه ام را بدون حضور لاله مشیری و دخترک رنجور گذراندم.

می دانستم با ترسی که به جانش ریخته ام ، تا مدت ها به تنهایی قرار نیست از خانه بیرون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاله همیشه بزدل بود.

از همان کودکی اش وابسته بود.

آرام بود.

کاری به کسی نداشت اگر کسی کاری به کارش نداشت.

گاهی فکر می کردم ، لاله بی گناه ترین فرد زندگی من بود و در عین حال گناهکار ترینشان.

هیچ گاه نتوانستم با خودم کنار بیایم که بر سر لاله مشیری چه بیاورم.

که او را چگونه بچزانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان کوچه های باریک پایین شهر نمی شد با اتومبیلی که در اختیارم بود ، مانور دهم.

دو بسته حاوی کتاب را به دست راستم و بسته های میوه و مواد غذایی را به دست چپم سپردم.

هوای اسفند هنوز هم سوز داشت.

سال های پیش این موقع ها عمه ما را به اجبار با خود برای خرید عید همراه می کرد.

مهمانی دوست های ایرانیشان می طلبید ، همیشه باوقار و شیک پوش باشیم.

آن اوایل ، من با این قسم چیزها بیگانه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشاک و سبک حرف ها و حرکاتم بی نهایت عادی و دلمرده بود.

عمه و مهدخت چندسالی برای پروانه شدن امروزم تلاش کرده بودند.

بن بست آخر را که پیچیدم ، نگاهم به زنی افتاد که سعی داشت از میان کیفش چیزی بیرون بکشد.

نیشخند روی لب هایم جان گرفت.

به یک قدمی اش که رسیدم سرش را بالا آورد.

ابروهایش را به صورت مضحکی تتو کرده بود.

موهای شرابی رنگش هم هیچ منافاتی با رنگ پوستش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش با ترس و بهت وجب به وجب تنم را می کاوید.

چشم هایی که یک عمر به جانم نفرت ریخته بود.

- مهمون نمیخوای؟

لال شده بود.

شاید هم سکته مغزی را به مدد حضورم به تجربه نشسته بود.

- میخوای مهمونتو همین جا دم در نگه داری؟

قدم عقب گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تـــــ..تو....تو اینجا...

پوزخند زدم.

- من اینجام...می دونم انتظار دیدنمو نداشتی...خب کلا وقتی آدم قاتل میشه انتظار نداره مقتولشو سر و مر و گنده ببینه.

رنگش به وضوح پریده بود.

- درو باز می کنی یا زنگ بزنم پسرت بیاد درو باز کنه؟

تنش دیگر به مرحله لرزش رسیده بود.

- از ما چی میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم.

- من نمی دونم چرا این مدت به هر کی می رسم ، این سوالو ازم می پرسه....بهتر از تو نیست من ازش چیزی بخوام؟...آخه توئه بدبخت بیچاره چی داری؟

آب دهانش را سخت قورت داد.

چشم هایش زیر آن حجم از آرایش ، با درد به من خیره شده بود.

- پس چرا اومدی اینجا؟

- اومدم پسرتو ببینم...برادرمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایی که ردی از رژلب هنوز بر آن باقی بود ، را با زبان خیس کرد و گفت : دور وبر ما نیا...خواهش می کنم دور و بر ما نیا.

استیصال لحن و بغض صدایش خنده ام را بیشتر کرد.

یک عمر مرا به توپ و تشر بسته بود.

یک عمر مرا زیر پاهایش له کرده بود.

و حال التماس می کرد.

زنگ در را فشردم و او دستم را با استیصالی که از تمام حرکاتش مشهود بود ، کشید.

- برو تروخدا...برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم نگاهش کردم و بی توجه در انتظار باز شدن درب خانه ماندم.

پسرک لاغراندام ، درب خانه را به رویم گشود.

قیافه اش شبیه بابا بود.

اجزای صورت به نسبت ظریفی داشت.

شاید برایش آشنا می نمودم که در صورتم دقیق شده بود.

وقتی مرا از خانه بیرون می انداختند ، تنها هفت سال سن داشت.

حق داشت قیافه ام را از یاد ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش به اجبار تعارف زد وارد خانه شوم.

نگاهم در میان حیاط کوچک و محقر گشتی زد.

این زن جان مرا گرفته بود تا این زندگی را برای خود بسازد؟

نوجوانی مرا نابود کرده بود تا پسر پدرم در این خانه رشد و نمو داشته باشد؟

واقعا تمام خواسته اش از زندگی این چیزی بود که قوطی کبریت هم نمی شد حسابش کرد؟

- چه خونه کوچیکی.

زن رو به پسر پدرم گفت : برو سر درست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک آرام که تنها سلامش را شنیده بودم خواست خواسته مادرش را اجابت کند که گفتم : این کتابا رو برای تو خریدم...شاید به دردت بخوره.

پسر با کمی مکث کیسه را از دستم گرفت و خجل تشکر کرد.

این که پسری در شرایط او اینقدر مبادی آداب و به دور از حاشیه بار بیاید برایم خارق العاده بود.

با رفتنش به داخل ساختمان آجری ، نگاهم را به زن دادم.

- هدفت از اومدن اینجا چیه؟

پاکت حاوی مواد غذایی و میوه ها را گوشه ای قرار دادم و کمر که راست کردم ، دست به میان کیفم بردم و کاغذی بیرون کشیدم و سمت زن گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساعت کلاسای کنکورشه...آدرسش هم پایین کاغذ نوشته شده.

سمت در که قدم برداشتم ، گفت : من و بابات مجبور بودیم پروانه...

- هیچ آدمی تا دلش نخواد مجبور به هیچ کاری نمیشه...یه روزی می تونه خودشو نجات بده...اینو گذشت زمان بهم یاد داده...تو و اون مرد دلتون خواست کمی بلندپروازی کنید...

#پارت_97

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان دردی که دامن قلبم را چسبیده بود و رهایش نمی کرد ، به خانه آمدم.

در همان بدو ورودم به راهروی خانه ، پرند تمام اخبار را به سمع و نظرم رساند.

این که مامان مهدخت خانمش همین عصر تلفن دست گرفته اند و هامون خان جذاب و مبادی آداب و بافرهنگ را برای شام دعوت کرده اند.

شوک این خبر غم و اندوهم را کنار گذاشت.

پرند را که فرستادم پی ادامه تکالیفش راهی آشپزخانه شدم و مهدخت را متفکر و خیره به میوه ها یافتم.

مطمئنا می خواست ، دسر محبوبش را درست کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می بینم که شدیدا تو فکری بانو.

نگاهش را به سمتم سوق داد.

چشم هایش یک خستگی بی حد را فریاد می کشید.

از آن خستگی هایی که من هم داشتم.

خسته از عمری دویدن و نرسیدن.

روبرویش سمت دیگر جزیره آشپزخانه ایستادم.

- خودت مهمون دعوت می کنی بعد خودت کلافه میشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.

- نمی دونم چه مرگم شده...نمی دونم....دائم به این فکر می کنم چندسال دیگه که پرند بزرگ بشه ...حالیش بشه باید بابایی هم باشه...اون وقت من چی جوابشو بدم...نمی خوام من جوابشو بدم پروانه...میخوام خود هامون جوابشو بده.

سرم را به تایید تکان دادم.

این زن زیبای سی و یک ساله ای که برابرم بود ، حق داشت بخواهد برای گناه مردی که قلبش را درد بخشیده بود ، تقاص بخواهد.

و هیچ تقاصی هم به اندازه این که این مرد با کسی که از گوشت و خون خودش بود ، دست به یقه شود ، سخت تر نخواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب پس اینطور نباش...اینقدر رنجور نباش.

- به نظرت میشه؟

- میشه.

سر تکان داد.

قبول کرد.

مهدخت همیشه به راحتی قبول می کرد.

متانت و آرامشش هیچ گاه به شخصیتش اجازه نمی داد به مبارزه برخیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین امر هم بود که او را به سمت آشنایی بیشتر پرند و هامون سوق داده بود.

برای تهیه دسر به کمکش شتافتم.

تصمیم داشت شام را از بیرون سفارش دهد اما با قول این که بتوانم استیک های خوش طعمی را آماده کنم او را راهی اتاقش کردم تا کمی به سر و وضعش برسد.

دوست داشتم برای خوشحالی اش همه کار کنم.

من مادرندیده ، برای خوشحالی مهدختی که با سن کمش برایم مادری خرج کرده بود ، تنها خوشحالی می خواستم.

آشپزخانه را که جمع و جور کردم برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مابین تعویض لباس ایمیل ها را از طریق گوشی چک می کردم.

منشی مازیار برایم سه ایمیل حاوی متن قراردادهای جلسه امروز را فرستاده بود.

مازیار هر سه را امضا زده بود.

به مازیار و شم اقتصادی اش ایمان داشتم.

نیازی به خواندن متن قرار داده ها نبود.

مستقیم برای مازیار ایمیل زدم که با همه چیز موافقم.

آن اوایلی که به اجبار خود او و عمه وارد حیطه کار شدم ، از این که با همه چیز موافق بودم حسابی کفری می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت باید برای چیزی که مدنظرم هست ، تلاش کنم.

حرفم را درست یا غلط بیان کنم.

اما رفته رفته متوجه شد که من تنها به او اعتماد دارم.

در باقی موارد حسابی مته هایم دامن خشخاش ها را می گیرند.

بافت یقه اسکی فیلی رنگم را که به همراه شلوار جین تن زدم ف از پله ها پایین رفتم و پرند سمتم دوید.

موهای بافته اش حسابی دلم را برد.

بی شک وجود نازنینش دل هامون را هم برده بود که اینگونه به این خانه وصل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت که از پله ها پایین آمد ، سوتی کشیدم.

شومیز و دامن گلبهی رنگش بی نهایت در تنش زیبا می نمود.

بازویم را که نیشگون گرفت ، به قهقهه خندیدم.

#پارت_98

امشب شب خوبی می شد بی شک.

با آمدن هامون جمعمان تکمیل شد.

هامون خان هم حسابی به خود رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن پیراهن چهارخانه هایی تن زده بود که می دانستم مهدخت بی نهایت می پسندد.

دسته گل در دستش هم مرا به خنده واداشته بود که مگر بیچاره آمده است خواستگاری؟

از همان ابتدای امر پرند او را جلوی تی وی نشاند و بدون این که نظر بینوا را بپرسد انیمیشن فروزن را پلی کرد.

حالا در این میان من مانده بودم قهوه ها را سرو کنم یا از خنده ریسه روم.

مهدخت هم اخم به چهره نشانده بود و سعی می کرد برابر هامونی که طرح خنده در چشم هایش نمایان بود ، پرند را مواخذه نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سس قارچم را آماده می کردم و می دانستم مهدخت بی اندازه در حال حرص خوردن است.

مهدخت آنقدر برای مهمان هایش ارزش قائل بود که این خودمختاری پرند بی نهایت آزارش دهد.

البته می توان گفت این سری کارها حق طبیعی پرند بود.

پرندی که باید دخترانه هایش را برای پدرش رو می کرد و هامون نیز باید با دانه به دانه علایق دخترش آشنا می شد.

مهدخت که برای بردن سینی محتوی بستنی های شکلاتی وادر آشپزخانه شد ، گفت : ذلیل نشه این دختر یه جوری برخورد می کنه تمام تربیت منو زیر سوال می بره جلو این مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هامون که مشکلی نداره...مونده جلسه نقد و بررسی هم بذاره...بذار راحت باشن...خودشون باید راه ارتباطشون رو پیدا کنن.

- چه می دونم به خدا...از اولی که اومده بیچاره ساکت نشسته داره تی وی نگاه می کنه.

- بیچاره؟

استهزاء کلامم اخم هایش را به هم دواند.

- شما به کارت برس.

- آره من اینجا حمالی کنم شما برو اونجا پا رو پا بنداز و واسه هامون خان قر و قمیش بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را روی بدنه جزیره کوبید و من به خنده افتادم.

- من و تو شب تنها میشیم پروانه خانوم...ببین چه حسابی پس بدی شما.

با رفتنش باز هم خندیدم.

تمام شب خنده ام ادامه داشت.

تمام شب پرند بر مسند قدرت بود.

تمام شب هامون با دل پرند راه آمد.

تمام شب مهدخت به من و پرند چشم غره رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا شب خوبی بود.

آنقدری که بدرقه هامون تا دم درب اصلی را به عهده بگیرم.

این مرد برای من انرژی زیادی گذاشته بود.

حرف های زیبایی زده بود.

و باید برای زندگی خودش هم می توانست.

دم درب خانه به سمتم برگشت.

لبخند زد.

از آن لبخندهایی که استیصال بی حدی دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

که مهربانند و در عین حال بیچاره.

هیچ گاه در زندگی ام بیچارگی هامون به ذهنم خطور نکرده بود.

- به نظرت درست میشه؟

- تو میخوای که درست بشه؟

- خیلی...بی نهایت.

- خوبه...پس درست میشه.

باز هم از آن لبخندهای لبریز از استیصال زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا زمانی که مهدخت برابر من گارد داشته باشه درست نمیشه.

- مهدخت دلش شکسته.

- هیچ چیز هم بدتر از دل شکسته نیست.

خداحافظی کوتاهش بعد از این جمله نگذاشت جواب درخوری دهم.

به حق که حق گفت.

هیچ چیز در دنیا بدتر از دل شکسته نیست.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_99

لپ تاپ را روی پا گذاشته بودم و طرح های نمایشگاهی که اخیرا در ژاپن برپا شده بود را بررسی می کردم.

مهدخت که لیوان شیر به دست از درب اتاق گذشت ، لپ تاپ را بستم و آن را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و برای مهدخت کنار خودم جا باز کردم.

زیر پتو خزید و من به مزه کردن لیوان شیرم مشغول شدم.

- امشب عجیب بود.

- قشنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را از بالای لیوان به تماشا نشستم.

لبخند زیبایی بود.

- تا به حال به شباهت ظاهریشون توجه نکرده بودم.

لبخند زیبایش به لب های من هم سرایت کرد.

- آره شبیهن...پرند شبیه هر دوتونه...به زیبایی هر دوتون.

به سقف خیره شده و من نگاهم را به پتویی که پاهایم را پوشانده بود دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پوریا شبیه بابامه...درست همون بابا رو انگار جووون کرده باشن...خیلی نجیبه...شبیه مامانش نیست....خیلی سر به زیره....شبیه مامانش نیست...اخلاقش شبیه هیچ کس نیست....شاگرد اوله...المپیاد شرکت می کنه...بهش افتخار می کنم... تنها آدم گذشتمه که به بودنش افتخار می کنم...ولی اون منو امروز نشناخت...خواهرشو نشناخت...حق هم داره نشناسه...اون دختر رنجوری که از خونه مشیریا بیرون انداختنش کجا...این من امروز کجا....

بهت زده خیره ام بود.

- برای چی نزدیکشون شدی؟...برای چی پروانه؟....زجر دادن خودت رو چرا اینقدر دوست داری؟...آخه برای چی؟

- برای پوریا رفتم...پوریا لیاقتشو داره برای آیندش تلاش کنم...نمیخوام مثه من حسرتی به دلش بمونه...گرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده...گرچه هست...اما میخوام من بعد نباشه...میخوام به اون چیزی که لایقشه برسه...واقعا لایقشه.

- تو دیوانه ای پروانه...خود آزاری رو دوست داری.

سرم را روی بالش گذاشتم.

همچنان به سقف خیره بودم.

- من آزارامو دیدم مهدخت...فقط دوست دارم اگه اون دنیا بابامو دیدم ازش بپرسم چرا این زنو انتخاب کرد؟

- زندگی ممکنه برای هر کسی یه انتخاب اشتباه رو رقم بزنه پروانه...این دست خودمون نیست...شاید حتی دست بابات نبوده...اون یه مرد غمگین از مرگ همسرش بوده که یه بچه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از قضا داشته...تن داده به این که با کسی ازدواج کنه تا بچش بی مادر نمونه.

- اگه به من فکر می کرد این کارو نمی کرد.

- نمی تونی به قطع یقین اینو بگی....تو نامادری بدی داشتی...من مادر بدی...بابای من وقتی ازدواج می کرد هیچ وقت به این فکر نمی کرد دختر کوچیکیش...مهفام ده سالش...شاهد خیانت مادرش باشه...فکر نمی کرد این خیانت کثیف بچشو چندسالی از حرف زدن بندازه...می بینی؟...این زندگیه.

درد بیشتری به جان قلبم ریخت.

مهفام طفلکم.

همان دخترک چهارده ساله ای که بی کلام مرا تیمار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گذاشت جز اتاقش جای دیگری بخوابم.

همان دخترک دوست داشتنی که سال ها طول کشید تا این دختر شاد و شیطان امروز شود.

- چرا تاوان اشتباه پدر مادرامونو ما باید می دادیم؟

دستم را در دست گرفت.

با این حرکتش نگاهم را به چهره زیبایش دادم.

- من به چشم تاوان بهش نگاه نمی کنم...به این دید نگاه می کنم که اشتباهات اونا ما رو قوی تر کرد...از ما آدمایی ساخت که اشتباهاتمون به مراتب کمتر بود...به این دید نگاه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم که ما بیشتر از توانمون درس گرفتیم...بیشتر از انتظارمون هم نمره قبولی.

شاید درست می گفت.

شاید این دید سفید ، منطقش از دید سیاه من بیشتر بود.

شاید...

****

#پارت_100

پرند را که به مدرسه رساندم ، راهی کارخانه عمه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت قبل بود که پیام مازیار را مبنی بر این که حواسش به من است ، را خوانده بودم.

و این یعنی این که نزدیکی به برادرم و مادرش کار درستی از دید او نبوده است.

حق داشت که درکم نکند.

که فکر کند نزدیکی به گذشته ام مرا ویران می کند.

حق داشت.

اما...

من آن کسی بودم که این گذشته از آنم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس من حق داشتم برای این گذشته تصمیم بگیرم.

با زنگ خوردن گوشی نگاهم را به اسکرین آن انداختم.

مطمئنا در این صبح تنها به تماس جهان خان مشیری فکر نمی کردم.

این تماس از آن تماس هایی بود که بی شک باید به آن پاسخ می دهم تا روزم ساخته شود.

تماس را برقرا کردم و روی حالت اسپیکر قرارش دادم.

- به به جناب مشیری....چی شد که منو مفتخر کردید تا اول صبح صداتونو بشنوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد.

بیچاره بزدل.

مطمئنا انتظار نداشت تماس را اینگونه شروع کنم.

- زنگ زدم بگم...غلطی که کردی بی جواب نمی مونه.

خندیدم.

آنقدر بلند که گوشش کر شود.

- من کشته مرده این جوابای شمام...توانشو دارین بسم الله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد.

جهان مشیری بزدل تر از این حرف ها بود که بتواند تهدیدی برای من باشد.

مردک گوش به حرفی که تمام عمرش در برابر خواسته خانواده اش گردن کج کرده بود را نمی شد تهدید محسوب کرد.

این مرد بیچاره ای بود که حتی پای کثافت کاری هایش هم می ترسید ، بایستد.

- چی شد؟...جوابتون یادتون رفت؟....آخه من خیلی مشتاقم باهاش مواجه بشم.

باز هم سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم این سکوت کمی به درازا بکشد تا ببینم ذره ای خود نشان می دهد یا نه.

- تا کجا میخوای تاوان بگیری؟...تا کجا؟...اینو به من بگو.

استیصال صدایش مرا هم جدی کرد.

- تا جایی که دونه به دونتون نابود بشین...همینو برو به بابات بگو...بگو حاج مرتضی پروانه اومده واسه نابودی...نابودی دونه به دونتون.

اولین تهدید جدی من برای خانواده مشیری عیان شد.

- جز من و بابا کی دیگه گناهکاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه اونایی که خفه شدن تا این گناه پا بگیره...همه اونایی که دست به دستتون دادن تا این گناه ریشه بدوئونه...همتون...مشیریا نجسن...همشون نجسن...نجس باید از روی زمین پاک بشه...قانون خدا اینه...میخوام به قانون خدا کمک کنم.

منتظر پاسخش نماندم و تماس را خاتمه دادم.

اصلا نباید پاسخی هم می داشت.

قانون خدا که پاسخ بر نمی تابید.

****

#پارت_101

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به بافت قالی برابرم کشیدم.

بی نظیر بود.

حال بدی که از قِبل هم صحبتی با جهان مشیری به رگ و پی تنم ریخته شد ، با دیدن این طرح بی نظیر ، رو به بهبودی رفت.

سرکارگر برایم حرف می زد.

از مشکلاتی که بین کارگرها بود.

از نبود عمه و مازیارخان و بلبشویی که در نبود آن ها بین هیئت مدیره جریان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال کارخانه پاکزادها نیازمند توجه بیشتری بود.

قبول داشتم.

عمه به من اعتماد کرده بود و من تمام توجهم را خودخواهانه معطوف مشیری ها کرده بودم.

باید سر و سامان درستی به کارخانه م یدادم.

در راس امور باید جلسه ای با هیئت مدیره برپا می کردم تا بدانم مشکل امر کجاست.

کارخانه سوددهی خوبی داشت.

شرکت مازیار تجارت فرشمان را گسترش داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این کارشکنی ها را من نمی توانستم قبول کنم.

به محض رسیدن به اتاق عمه و نشستن پشت میز تماسم را با مازیار برقرار کردم.

سال ها بود عادت داشتم ، برای امور کاری با او هماهنگ باشم.

- بگو می شنوم.

- سلام....من هم خوبم...مهدخت و پرند هم خوبن.

- سلام.

مطمئنا با نیشخند گوشه لبش این کلمه را بیان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه عمه رو نمی شناختم فکر می کردم ذره ای برای تربیت تو وقت صرف نکرده.

- حالا که می شناسی بگو ببینم این وقت روز چی شده با من تماس گرفتی.

- امروز جلسه ای نداشتی...می دونستم وقتت آزاده و مزاحمت نیستم اصلا.

- نگفتم مزاحمی...گفتم چی شده زنگ زدی؟

ابرو بالا انداختم و چشم هایم را در کاسه چرخاندم.

- امروز اومدم کارخونه.

- خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوام یه جلسه تا پس فردا با هیئت مدیره داشته باشم.

- برای چی؟

- سرکارگر می گفت چندتایی از نبود عمه و تو شاکی ان...درخواست دادن مدیرعامل دیگه ای منسوب بشه.

- هماهنگی هاش رو انجام میدم.

- خوبه.

سکوتی میانمان جریان یافت و من شکست دهنده این سکوت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خواستم در مورد یه چیز دیگه هم باهات صحبت کنم.

- صحبت کن.

- ببین مازیار...

- نمی تونم ببینمت...باید تماس تصویری می گرفتی.

#پارت_102

به خنده افتادم.

مردک امروز از دنده خوبی از خواب برخاسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز شاد می زنی.

- روز خوبیه.

- پس پیام سر صبحت رو انگار یه آدم دیگه برام تایپ کرده بود.

- پیام سرصبح برای تو اومده...من دیشب ارسالش کردم.

گره روسری ام را کمی شل تر کردم.

همیشه بحث با مازیار برای من استرس زا بود.

- به هرحال می خواستم بهت بگم...یه جاهایی از گذشته من فقط به خودم مربوطه...خودم دربارش تصمیم می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس هایش تنها چیزی بود که به گوشم می رسید.

- بارها بهت گفتم اما باز هم میگم...هرچیزی که باعث بشه تو خودتو به خطر بندازی رو من منع می کنم.

- من یه انسان بالغم...فکر دارم مازیار...بیست و شش سالمه...و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم.

این جمله را در حالی گفتم که دستم مشت شده بود.

من برای ابراز وجودم نیاز داشتم مستقل تر از چیزی شوم که بودم.

- می تونی با من بجنگی پروانه...می تونی سرباز بزنی از حرفام...اما...اینو یادت باشه من برای محافظت از خونوادم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری می کنم...حتی اگه مجبور باشم برای محافظت از تو با خودت هم می جنگم.

تماس را که بی خداحافظی قطع کرد ، به صندلی تکیه زدم.

جنگ با مازیار را نمی خواستم ، اما اگر مجبور می شدم ، باید به آن فکر می کردم.

******

#پارت_103

کنارش نشستم.

این بار نه ترسید ، نه نفسش تنگ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها به دخترک نشسته بر روی تاب خیره ماند.

- فکر می کردم تا یه مدت بیرون از خونه نیای...این که پارکو عوض کنی دور از ذهن بود.

- فهمیدم که نمیشه ازت فرار کرد.

صورت رنگ پریده با موهای پریشان از او ، تصویر زنی رقت انگیز را به نمایش گذاشته بود.

- اما تو باید تلاشتو می کردی...چون من آدم دل رحمی نیستم.

- اون وقتا بودی...اون وقتا هر وقت نفسم تنگ می شد ، تو زودتر از هم برام اسپری می آوردی...اون وقتا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو توی من اثری از اون وقتا می بینی؟

نگاهش را از دختر بچه آرام گرفت و به صورت من داد.

- تو همه ما یه ردی از گذشته هست...شاید توی تو کمتر باشه...اما هنوز اون رد هست...همون پروانه آروم هست.

- پروانه آرومو ده سال پیش از خونتون مثه یه تیکه آشغال پرت کردین بیرون....منو پرت کردین بیرون...اون پروانه مُرد...جلوی در خونتون...کشتینش.

- زیاید بزرگش کردی.

با چشم های دردمندش گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانستم چشم های لبریز از پشیمانی اش را باور کنم یا لحن بی خیالش را.

- آره....من بزرگش کردم...دنیام واسه خودم بزرگ بود...حق دارم دنیای ویرونمو بزرگ کنم...حق ندارم لاله خانوم؟

نگاهم کرد.

با همان چشم های دردمند.

و نگاه من پی دخترکی بود که آرام روی تاب نشسته بود.

- با خیانت شوهرت چه می کنی؟

نگاهم از دخترک به سمت لاله چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم ببینم این حرف تا چه اندازه شوکه اش می کند.

اما...

#پارت_104

آرامش نگاهش دور از ذهن بود.

دور از تمام چیزهایی که تمام این مدت برای ثانیه به ثانیه اش برنامه ریخته بودم.

- عادت می کنم...مثه همه این سالا...خفه میشم...چون داداشم گفته...داداشم گفته بهتر از جهان برای من مریض لاجون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...داداشم میگه من مریضم...اگه شوهرم غلطی هم می کنه چون حق داره...باید لالمونی بگیرم...لاله باید لال بشه چون شوهرش حق داره...چون داداشم میگه ما مدیون خونواده عموییم...چون اونا ما دوتا یتیمو بزرگ کردن...پس حق عمو نیست عروسش برای چارتا شیطونی پسرش دعوا مرافعه راه بندازه.

دستم را مشت کردم.

برای حقارت و بیچارگی اش دل نسوزاندم.

این زنی که خودش انتخاب کرده بود بیچاره باشد ، لایق دلسوزی نبود.

- پس خفه خون می گیری تا هر بلایی دلش خواست سرت بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گاهی دعوا می کنم...نفرین می کنم...اما بچم گناه داره...بچم نباید پاسوز بدبختی مادرش بشه.

- بچت؟...فقط بچه تو؟

چشم هایش لرزید.

دختربچه سمتمان قدم برداشت.

لبخندی روی صورتم جان گرفت.

دخترک آرام خودش را میان دست های لاله جا داد.

موهای لخت خرمایی رنگش را دم اسبی بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کاپشن صورتی رنگش رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید.

- سلام.

سر تکان دادم .

دست های لاله بیشتر حصار تن دخترک شد.

- تو باید ترنج باشی...اسم من هم پروانه است...دوست مامانتم...خیلی دلم می خواست ببینمت.

لبخند کم جانی به رویم پاشید.

از جا برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای امروز کافی بود.

- باید برم...اما باز میام دیدنت ترنج عزیزم.

با خداحافظی آرامی از خیرگی چشم های غرق در اشک لاله و کنجکاو ترنج جدا شدم.

واقعا برای امروز من کافی بود.

این دردی که داشت قلبم را در می نوردید برای امروزم کافی بود.

*****

#پارت_105

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با لاله خوب نبود.

خوب نبود چون مرا غمگین کرده بود.

خوب نبود چون من باز وصل گذشته شده بودم.

مهدخت راست می گفت.

این آدم ها برای من سمی اند.

مراوده با هرکدامشان برای من مرگ به همراه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدختی که نگرانم بود را با قول این که پیاده روی شبانه کمی آرامم می کند ، پشت سر جای گذاشتم.

راه کوچه به خانه باغ هایی که در انتهای آن واقع بود ، را آرام آرام قدم زدم.

کوچه گاهی گذر ماشینی را پذیرا می شد ، اما به نسبت خلوت بود.

خانه مادربزرگ مهدخت که ارثیه او بود را دوست داشتم ، به خاطر همین خلوت بودنش.

مهدخت می گفت او هم وصل این خانه است چون آرامشش را هیچ جای جهان ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را که در آغوش گرفتم ، دلتنگ آغوش مهربانی شدم.

آغوشی مادرانه مثل آغوش مهدخت.

راه کوچه را آرام برگشتم.

مرا حتی پیاده روی آرام نمی کرد.

مرا هیچ چیز آرام نمی کرد.

من به این نا آرامی خو گرفته بودم.

به این دردی که دم به دم میان قلبم بساط پهن می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به این دردی که چشم هایم را آب می انداخت.

نفسم را می برید.

جانم را می خراشید.

من به این درد خو گرفته بودم.

درست از همان سال.

از همان سالی که جهان و لاله مشیری با هم ازدواج کردند.

آخ که لعنت بر این ازدواج های قومیشان.

لعنت بر این بده بستان هایشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به آن سال.

لعنت به همان سالی که دکتر ، آب پاکی را روی دست های خانواده مشیری ریخت که لاله نوزده ساله با قلب مریضش توانایی ندارد جنینی را در شمکمش بپروراند.

به همان سالی که مزاحمت های کاوه در باغ بیشتر شده بود.

به همان سالی که جیران کمر همتش را برای هلاک کردن من با خرده فرمایشاتش بسته بود.

درست از همان سال من آرام نشدم.

این من آرام نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی را که آمدند بردند ، در یک آزمایشگاه خانگی دور از شهر و موش آزمایشگاهی کردند.

این من آرام نشد.

به خروش افتاد.

اشک ریخت.

ناله کرد.

کتک خورد.

اما این من آرام نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که هفته های بعد از آزمایش آمدند و در همان خانه حقیر ته باغ برای شرعی شدن ماجرا صیغه نه ماهه جهان مشیری کردند.

این من آرام نشد.

قبلتُ نگفت.

باز کتک خورد ونامادری جای او قبلتُ داد.

به خدا که این من آرام بشو نیست.

این منی را که بردند در همان آزمایشگاه و با وجود اشک های بی نهایتم ، جنین لاله و جهان را به رحمم تزریق کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این من اصلا سوادش آنقدرها نبود که بداند رحم اجاره ای چیست دیگر.

نمی دانست و رحمش اجاره داده شد.

بی اذنش.

بی خواستش.

به والله که این من حق داشت دیگر از آن روز آرام نشود.

این منی را که هیچ کس نجات نداد.

مگر می شد آرام کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر جایی برای آرامشش بود؟

این من بیچاره ای که درد و زخم را به شاهرگ حیاتش تزریق کردند که آرامش نمی فهمید چیست.

این من بی دفاع دردمند ، از همان سال آرامشش را برابر دیدگانش چال کردند.

درست از همان سال.

****

#پارت_106

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در آغوش مهدخت مچاله کرده بودم.

مهدخت می گفت تب دارم.

با هامون تماس گرفته بود.

هامون آمده بود و داروها را به دست مهدخت رسانده بود.

دارو خورده بودم و تبم پایین نیامده بود.

هامون گفته بود این پایین نیامدن تب تنها یک دلیل دارد و آن این است که من نمی خواهم این تب را رها کنم.

کمر همت بسته ام تا خودم را نابود کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با مهدخت تماس گرفته بود.

پشت تلفن اشک ریخته بود.

گفته بود می آید.

مهدخت قسم خورده بود که حواسش به من هست.

و من مانده بودم که چرا این گذشته به گوشت و تنم چسبیده است.

چرا رهایم نمی کند.

شاید چون مشیری ها نوجوانی ام را رها نکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید چون مشیری ها به من رحم نکردند.

شاید چون از کودکی هیچ کس به من رحم نکرد ، یاد نگرفته ام به خودم رحم کنم.

شاید این خودآزاری ثمره یک عمر من آزاری بود که مشیری ها و پدرم و زنش در حقم روا داشتند.

لاله مشیری می گفت بچه ام.

فقط که بچه او نبود.

فقط که ترنج او نبود.

ترنج من هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترنج پر از رنج من هم بود.

آخ که اگر خدا می آمد برابرم می نشست چه حرف ها که داشتم بزنم.

آخ که اگر خدا گوشش را به من می داد چه شکوه ها داشتم که بگویم.

آخ که اگر خدا آن روزها بود.

آخ که خدای من کجا بود.

****

#پارت_107

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون آمد ، مرا به اجبار بعد از یک شبانه روز در تب سوختن فرستاد حمام و بعد اجبارش را به پوشیدن پالتو و شالی ادامه بخشید.

همراه پرند که در صندلی عقب اتومبیلش جا گرفتیم سعی کردم لبخند بزنم.

پرند نباید تاوان گذشته دردناک اطرافیانش را می داد.

این دختر همینگونه هم نسبت به خیلی از هم سن و سالانش ، کمبود داشت.

مهدخت گاه گاهی از صندلی جلو به سمتمان برمی گشت و با استرسی بی حد مرا نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بهتر بود.

من از این روزها زیاد داشتم.

از این دردهایی که باقی عزیرانم را درگیر کند ، زیاد داشتم.

باید خودم از این منجلاب بیرون می کشیدم.

باید به هدفم سرعت می دادم.

باید مشیری ها را ویران می کردم و دلم را آباد.

پرند در آغوشم لم داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این پکر بودنش بی نهایت متاسف بودم.

کاش خدا مرا می کشت.

همان ده سال پیش.

تا به این حد آسایش این بیچاره ها را به هم نمی ریختم.

- ماشینت آهنگی چیزی نداره؟

هامون از آینه نگاهم کرد.

لبخند زد.

هامون – شما چی میخوای گوش بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهدختی که به سمتم چرخیده بود و نگاهم می کرد ، لبخند زدم.

شیطنت به چشم هایم نفوذ کرده بود.

بگذار کمی حال و هوایمان عوض شود.

این حال هوای بد مان خوب شود.

- خانوم گل ابی را داری؟

مهدخت چشم غره رفت.

آخ که من فدای چشم غره هایت بانو.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون خندید و با گفتن چشم غلیظی با گوشی اش درگیر شد.

مانده بود مهدخت از همان صندلی جلو برگردد ، جفت چشم های مرا از کاسه بیرون بیاورد.

با پخش شدن آهنگ ، قرهای ریز پرند شروع شد و شاخ وشانه های مهدخت هم برای من بیشتر.

هامون هم در میان ترافیکی که دامنمان را گرفته بود ، گاه به نیمرخ مهدخت خیره می شد.

حتی در میان فالگوشی هایم متوجه شدم که آرام رو به مهدخت گفت : هنوز هم آهنگ موردعلاقته؟

سکوت مهدخت و این همه خانم بودنش حکایت زیبایی بود و شعور و فرهنگ هامون هم داستان عجیبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_108

با همراهی پرند محوطه باغ رستوران را قدم می زدیم.

مهدخت نگرانم بود.

می گفت تازه از تب افتادم.

می گفت حداقل خودم را خوب بپوشانم تا سرما نخورم.

من اما می خواستم هرچه زودتر او و هامونی که چشم هایش امشب عجیب پی مهدخت بود ، را با هم تنها بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بعد از این همه نگرانی و درد این خوشی هر چند کوتاه مدت را به مهدخت بدهکار بود.

پرند در قدم زدنمان ، از این که چقدر هامون مهربان است حرف زد.

حتی پا را فراتر گذاشت و گفت کاش می شد هامون یک روز برود مدرسه دنبالش تا پزش را به دوستانش دهد.

آخ که قلبم با این حرفش چه دردی را پذیرا شد.

دخترک بینوای من.

خب حق داشت دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا خواستن حقش بود.

بابا خواستن حق همه است.

بابا خواستن حق همه دختران دنیاست.

اصلا دختران باید بابا داشته باشند.

بابا...

بابا که می گویم یعنی بابا.

نه بابای من...

نه بابای پای منقل من.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند را در آغوش کشیدم و بوسیدم.

به اندازه تمام کودکی ام که کسی مرا درآغوش نکشید او را به آغوش کشیدم.

با تمام حسرتم خواستم خوره حسرتش را از تنش بکنم.

برگشتمان با لبخند مهدخت همراه بود.

این لبخند ادامه دار می شد.

مرا به لبخند می انداخت.

هامون را به لبخند می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرند کاش مثل من حسرت نکشد.

****

#پارت_109

در این چند روز پاسخ گوی همه بودم.

حتی عمو هم تماس گرفته بود و نیم ساعت تمام برایم گفته بود که من جانشان هستم.

باید مراقب جانشان باشم.

آخ که این حرفش چقدر دلم را آب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که این مرد بی اندازه دوست داشتنی را باید پرستید.

خاک بر سر آن زنی که پشت پا به دخترانش و این همسرزد.

اصلا همان بهتر که آن زن رفت و اثری از خودش هم نگذاشت.

اصلا همان بهتر که مادربزرگ مهدخت و مهفام و مازیار صلاح دید بیوه پسر بزرگش با پسر کوچکش ازدواج کند تا بچه ها بی سر و سامان نمانند.

خدا را شکر که مهدخت و مهفام مثل من اسیر نامادری نشدند.

خدا را شکر که مهر به پایشان ریخته شد.

خدا راشکر که سرنوشت همه دختران بی مادر مثل من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر حال همه تماس گرفتند.

همه تماس گرفتند الا مازیار.

حتی مهفامی که درگیر تابلوی جدیدش هم بود ، تماس گرفته بود.

اشک ریخته بود.

هق زده بود.

فحش داده بود.

و گفته بود دو روز قبل از عید ایران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان حرف هایش از همان پسر ایرانی نقاش گفته بود.

از این که مدتی است با هم ارتباط تلفنی دارند.

و من فقط به مراد فکر کرده بودم.

مرادی که می دانستم دردش چیست.

دلتنگ مراد بینوایم شدم.

آنقدری که در راه کارخانه مشیری ها موزیک ترکی مورد علاقه مراد را گوش دهم.

پیاده شدنم از اتومبیل هم زمان شد با پیاده شدن جیران مشیری از اتومبیلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیلش از مزدا تری به دویست و شیش تنزل مقام داده بود.

برای دختر دردانه حاج مرتضی عیب نبود این اتومبیل؟

با نیشخند اتومبیلش را برانداز کردم.

نیشخندم اخم هایش را در هم کرد.

موهایش را رنگ تازه ای گذاشته بود.

اما زیبا نشده بود.

جیران هیچ وقت زیبا نمی شد.

خودش را می کشت هم زیبا نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون ذات زیبایی نداشت.

از کنارش گذشتم.

- سلام کردن هم که یادت رفته.

برابرش ایستادم.

چشم باریک کردم.

از بالا به پایین نگاهش کردم و نرم نرمک عینک دودی را از چشمم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخ ببخش نشناختمت...نه که ماشینت عوض شده...خراب شده ماشینت؟...به دختر حاج مرتضی که این ماشینای معمولی نمیاد.

دسته کیف جگری رنگش را میان مشت می فشرد.

برای چزاندنش می تاختم.

- آخ ببخشید یادم نبود حاج مرتضی از اسب افتاده...دیگه جیران خانومش نمی تونه ناز برا حاج باباش بیاد.

دندان به هم سابید و دست بالا برد و دستش را میان هوا گرفتم.

- آخ آخ آخ دستت هم که هرزه...واسه همینه شوهرت دنبال من موس موس می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش زدن جیران مشیری را دوست داشتم.

دستش را از دستم کشید و با ناسزای زیرلبی اش راهی قسمت اداری شد.

جیران لایق بدتر از این ها بود.

لایق خیلی بدتر از این ها.

******

#پارت_110

رمان بازار
romanbazar.ir

طراحی برای مشیری ها را دوست نداشتم اما به هرحال طراحی مرا از دنیای درد بیرون می کشید.

قوچ های طرحم را به کوه می رساندم.

ترنج ها اما میان طرحم پا در هوا بودند.

کاش عمه را داشتم تا مثل همیشه با انتقادهایش مرا راهنمایی کند.

من نیازمند حضورش بودم.

نیازمند راهنمایی هایش.

آنقدر طرح مرا به خود کشیده بود که نمی توانستم متن سخنرانی ام را برای جلسه کارخانه پاکزادها در ذهن مرور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نواخته شدن تقه ای به درب اتاق ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

جهان مشیری خیره به سرامیک ها وارد شد.

صورت خسته اش حالم را خوش می کرد.

دستم را زیر چانه زدم و گفتم : عرضتون؟

- سلام.

جهان مشیری به من سلام می کرد.

این روز را سال ها پیش در خواب هم نمی دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- علیک سلام...گفتم عرضتون.

روی صندلی برابر میزم نشست.

گوشه چشم هایش را با دو انگشت شست و سبابه فشرد.

- بابا منو فرستاده.

ابروی سمت چپم را بالا فرستادم.

پس حاج مرتضی نظرش جلب شده بود.

- خب؟

- بابا میخواد ببینتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی تکیه دادم و دست هایم را درون سینه جمع کردم.

نیشخندم را ذره ای نمی توانستم مخفی کنم.

- حاج مرتضی مشیری؟....حاج مرتضی مشیری میخواد نوکر خونشو ببینه؟...آخه کسر شانه که.

چشم هایش را محکم به هم فشرد.

- من می دونم ما بهت بد کردیم.

سر کج کردم.

نگاهش از من گریزان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون اوایل که نظرت متفاوت بود.

- می ترسیدم...می ترسیدم به زن و بچم نزدیک بشی.

خندیدم.

با بغضی که به جان گلویم چسبیده بود خندیدم.

- ترست دیگه بی مورده...من خیلی بهشون نزدیک شدم.

- می دونم.

- حالا میخوای چی کار کنی؟

- نمی تونم کاری بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه همین دست به دامن بابات شدی

- آره.

از جایم برخاستم.

پشت به او رو به پنجره ایستادم.

محوطه خلوت کارخانه مشیری ها رنگ یاس داشت.

- اولین بار وقتی ازت متنفر شدم که...

مکثم کمی به درازا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- که دیدی کاوه داره آزارم میده و خفه خون گرفتی...من همون روز دلرحمیمو واسه تو کنار گذاشتم.

چند لحظه بعد صدای دستگیره درب اتاق به گوش رسید.

- جواب بابا را چی بدم؟

- بگو دیدن قیافش برای من کفاره داره...وقتی حاضر میشم کفاره رو بدم که به اختیار خودم باشه.

بسته شدن درب اتاق ، نیشخندم را وسعت داد.

نیشخند پر بغضم را.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_111

جلسه هیئت مدیره در کارخانه عمه خوب پیش رفته بود.

حتی میان کارخانه چرخی زده بودم و به صحبت کارگرها هم گوش فرا داده بودم.

چند نفری تقاضای وام داشتند.

با قسمت حسابداری هماهنگی لازم را برای اولویت بندی و نیاز هر کدام انجام دادم.

اما مازیار نه پیامم را پاسخ داده بود نه برای تماسی که پاسخ داده بود ، تماسی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مازیار بعید بود.

از این بی محلی مازیار شوکه بودم.

مازیار هیچ گاه در این سال ها با من قهر نکرده بود.

دعوا چرا.

به وفور با من بحث می کرد.

مخالفت می کرد.

نهیم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ گاه بی محلی در برنامه هایش نبود.

مخصوصا حالا که خودم برای ارتباط برقرار کردن با او پا پیش گذاشته بودم.

برای منحرف کردن فکرم ، کمی خرید کردم.

برای پرند کتاب ماتیلدا را تهیه کردم.

مدتی بود که می گفت می خواهد بخواند.

کیسه خوراکی هایی که عقب اتومبیل بود هم نشان دهنده شکمو بودن بی حد من و پرند بود.

به خانه که رسیدم ، پرند در حال آماده شدن برای رفتن به تولد یکی از دوستانش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه هایی که برای شب داشتم را باید با کسالت کامل کنار می گذاشتم.

خوبی ماجرا این بود راننده پرند را می برد و می توانستم کمی به صورت خانمانه با مهدخت خلوت کنم.

غیبت کنیم.

از زمین و زمان ایراد بگیریم.

مهدخت پرند را که راهی کرد روبروی من آن سمت کانتر نشست.

فنجان چایی که برایش ریخته بودم را به سمتش هل دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟

- خوبم.

- کارخانه ملیحه جون بودی؟

- آره...همه چیز خوب پیش رفت.

- پس چرا پکری؟

- پکرم؟

فنجان چای را همراه با استهزا نگاهش به لب برد و گفت : چرا میخوای برای من فیلم بازی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به صورتم کشیدم.

- مازیار تماسامو جواب نمیده.

پوزخند زد و نگاهش را به فنجانش دوخت.

- برای چی پوزخند می زنی؟

#پارت_112

نگاهش را به من داد.

نگاه جدی و به دور از انعطافش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون لایقشی...تمام این سال هایی که زنده بودم...که نفس کشیدم...به هیچ کس به اندازه مازیار اعتماد نداشتم...اون برای ما هرکاری می کنه پروانه...برای آسایشمون...و خب تو دقیقا آسایشتو به هم می ریزی...چیزی که خط قرمز زندگی مازیاره...مازیار عادت کرده مراقبمون باشه...مراقبت باشه...حق داره پروانه ازت ناراحت بشه...وقتی ذره ای به حرف هاش توجه نمی کنی.

- اون وظیفه نداره مراقب من باشه.

- وظیفه نداره مراقب هیچ کدوممون باشه...اما هست...چون دوسمون داره...چون خونوادشو دوست داره...مراقبته چون تو رو هم دوست داره.

تنها نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مازیار دلگیر بودم.

از مازیاری که هیچ گاه اینقدر بد نبود ، دلگیر بودم.

مهدخت دستم را گرفت .

- مادرت ، زیبا بود...درست مثل اسمش...دخترپسرعمه بابام بود...من سنی نداشتم که از خونوادش جدا شد تا بره پی عشق و عاشقیش...اما یادمه که مازیار خیلی بهش وابسته بود...به دختردداییش خیلی وابسته بود...حتی بیشتر از من که هم بازیش بودم...ازدواج خونوادگی ملیحه و عمو باعث رابطه صمیمی بیشتر خونوادگیمون بود...روزایی که مامانت نبود فضا خیلی متشنج بود...یادمه....خیلی بد بود...درست همون روزا بود که ملیحه جون و عمو و مازیار رفتن ترکیه....با خبر فوت مادرت مادربزرگت هم فوت کرد...بابا بزرگت خیلی دنبالت گشت...اما بابات فرار می کرد ازش...بابابزرگت که رفت همه چیز بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شد...دقیقا بعد از رفتن بابابزرگت بود که عمو تو حادثه آتیش سوزی انبار کشته شد...اوضاع خونوادمون بد بود...تا دو سه سال همه درگیر بودیم...مازیار داغون بود...یه پسر نوجون داغون...دیر شد واسه دنبالت گشتن...خیلی دیر...اما وقتی بابات با وکیل مازیار تماس گرفت مازیار با اولین پرواز اومد ایران...یادمه...یادمه واسه پیدا کردنت زمین و زمانو به هم دوخت...حال و روز ملیحه جونو یادمه...پیدات کردیم...داغون پیدات کردیم....بد پیدات کریم...تو از اون روز که نه...تو از وقتی دنیا اومدی خونواده ما بودی....عزیزمون بودی...عزیز مازیار بودی...پس بهش حق بده...حق بده که ازت ناراحت باشه...حق بده....تو روز به روز داری ناامیدش می کنی...تو داری با ترسای اون بازی می کنی...مازیار طاقت نداره درد خونوادشو بار دیگه ببینه...نمی تونه...گنجایش نداره.

اشکی که روی صورتم راه گرفته بود ، را با پشت دست پاک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حسرتی که باز هم جانم را خورد ، بیشتر به خود پیچیدم.

بابای من چطور قرار بود تقاص پس دهد؟

چطور؟

کودکی ام را درد داده بود.

نوجوانی ام را به آتش کشیده بود.

می توانستم خوشبخت زندگی کنم.

کنار پدربزرگ و مادربزگی که یادگار عزیزشان ، عجیب عزیزشان می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگذاشت.

کینه از دست دادن عشقش نگذاشت.

عشقش را به خاطر تولد من از دست داد و جان مرا در قبال این عشق گرفت.

جانم را هر روز و هر شب گرفت.

******

#پارت_113

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های مهدخت ، به من جرات حرف زدن با مازیار را داده بود.

ریسک تماس را نپذیرفتم و به ضبط کردن صدا و فرستادنش بسنده کردم.

در میان بغضی که حرف هایم را منقطع می کرد ، شروع کردم.

- سلام مازیار...خوبی؟....من خوبم...بهترم...گذشته هربار منو نابود می کنه...اما من از تو دوباره ساختنو یاد گرفتم...می دونم که چسبیدن به گذشته اشتباهه...اما...اما یه دردایی همیشه به قلب آدم می چسبن...جدا نمیشن...هرکاری بکنم...به هرچی چنگ بزنم...این گذشته با منه مازیار...منو مریض می کنه....منو می کشه...اما من از نو خودمو می سازم...تو پسرعمه مامانمی...چند نفر تو دنیا پسرعمه مامانشون اینقدر براشون انرژی میذاره...چند نفر تو دنیا پسرعمه مامانشون میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالشون تا نجاتشون بده...مهدخت راست میگه...شما خونوادمین...شاید از اول نبودین...اما از همون اول خونوادمین...من تاوان عشق مادر پدرمو دادم...اما شما خونوادم بودین...از همون اول...مهم نیست که منو دیر پیدا کردین...بد پیدا کردین...کتک خورده پیدا کردین....مهم اینه پیدا کردین...ده سال از زندگیم رو اونقدر بهم بال و پر دادین که اون شونزده سال بیشتر از یه زخم عمیق وسط قلبم نباشه...مهم اینه اومدی...تو اومدی...دستمو گرفتی...منو نجات دادی...مهم اینه مازیار...حالا من یه وقتایی یادم میره زحمتاتونو ببخشم...من باید این زخمو ترمیم کنم مازیار...حتی اگه قرار باشه تو این راه قلبم پاره پاره بشه...من مجبورم...اینو به خودم مدیونم...به شونزده سال کودکی و نوجوونیم مدیونم...مازیار من به خفه شدنام...به سکوتم...به حقارتی که داشتم مدیونم...مازیار این جماعت دونه به دونشون من رو کشتن...آتیشم زدن...حقمه آتیششون بزنم...حقمه...حتی اگه قرار باشه تو این آتیش بسوزم حقمه...به خدا که حقمه...به جان تک تکتون که نفسمین حقمه...مازیار به من بی محلی نکن...من شونزده سال بی محلی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم...شونزده سال کنارم گذاشتن...من تحمل ندارم یکی از افراد خونوادم کنارم بذاره...دیگه تحمل ندارم.

پیام را که فرستادم به هق زدن افتادم.

این که دردهایم را برای یک مرد جز هامونی که روانپزشکم بود ، بازگو کنم ، درد بی حدی داشت.

هق زدن داشت.

من به خانواده ام وابسته بودم.

به دانه به دانشان.

حتی به مازیاری که دائم امر و نهی می کرد هم وابسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس باید برای داشتن و ماندنشان تلاش می کردم.

به همان اندازه ای که آن ها برای داشتن و ماندنم تلاش کرده بودند.

شاید به همان اندازه در توانم نبود ، اما به حد توان خودم می توانستم.

******

#پارت_114

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه مشیری در این لحظات اخر سال ، نه تماس می گرفت ، نه در کارخانه حضور داشت.

مطمئنا خرده فرمایشات حاج مرتضی مشیری برای صدراعظمش ، رخصتی برای هرزپریدن هایش نمی گذاشت.

نبودن کاوه مشیری به من فرصت می داد در عدم توجه دیگر مشیری ها در کارخانه برای خود یکه تازی کنم.

با کارگران حرف می زدم.

از اوضاع عدم پرداخت حقوق ، بی اندازه ناراضی بودند.

سرکارگر می گفت باید حتما به اوضاع نابه سامان کارگرها رسیدگی شود ، وگرنه دیگر نمی شود ، جلوی اعتراضات و این بی آبرویی ها را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکاگر می گفت ، طرح های جدید شدیدا مورد پسند ، قرار خواهد گرفت اما تا بهره برداری از این طرح ها اوضاع همچنان قمر در عقرب خواهد ماند.

باید خودم را برای اتفاقاتی که در پیش رو داشتم ، آماده می کردم.

طرح جدید را به منشی زیبای مشیری ها سپردم تا به دستشان برساند.

مهدخت تماس گرفته بود ، شب را برای آمدن مهفام و عمه و عمو برویم خرید.

گفته بود ، باید بریز و بپاش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود ، حتی چندتا باغبان و کارگر گرفته تا در طول هفته خانه را صفا دهند.

با رسیدن به خانه ، پرند را حاضر و آماده در حالی که سعی می کرد ، زیپ بوت ساق بلندش را ببندد ، در راهرو یافتم.

روی موهایش را بوسیدم.

در عرض سی ثانیه آمار داد که هامون جانش تماس گرفته و گفته می خواهد شب ما را به شام دعوت کند ، اما مامان خانمش گفته است می خواهند بروند خرید ، بعد هامون جانش گفته خب ایرادی ندارد بعد از خرید منتظرمان است.

هامون خان هم این روزها خوب خودش را نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم حاضر و آماده و شیک تر از همیشه که به ما پیوست ، سعی کردم خنده ام را بخورم.

مهدخت هم سقلمه مهمانم کرد و با چشم و ابرو پرند را نشان داد.

نمی دانستم چه زمانی پرند می فهمد هامون جانش ، پدرش هم هست ، اما می دانستم درد عمیقی برای هامون و مهدخت به همراه خواهد داشت.

نمی دانستم هامون و مهدخت اصلا به تفاهم می رسند یا خیر ، اما می دانستم اگر بخواهند هم این فرآیند نیاز به زمان زیادی دارد.

خریدمان طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صندوق عقب را ، کیسه های خرید پر کرده بود.

به قول پرند دلبرکم ، مهدخت فکر می کرد قرار است ایلی ، سالی در خانه اش اتراق کنند.

مهدخت اما بی توجه خرید می کرد.

حتی پیشاپیش برای هر کدام هدیه ای تهیه کرده بود تا به مناسبت عید ، به دست عزیزانش برساند.

و من در تمام راه درگیر پیام تازه رسیده مازیار بودم.

درگیر پیام چند کلمه ای ساده اش.

درگییر پیامی که در آن تنها گفته بود : قهر نیستم اما دلگیرم...از خودم دلگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین را تنها گفته بود.

نمی دانستم چرا باید از خودش دلگیر باشد.

برای شام به هامون ملحق شدیم.

هامون در رستورانی زیبا ، منتظرمان بود.

با مهدخت دست داد و با لبخند صورت زیبایش را نگریست و حتی خیلی راحت به او گفت : امشب خیلی زیبا شدی.

بعد از مهدخت ، دست های پرند را میان دست هایش گرفت.

دست های کوچک پرند را به لب برد و بوسید و پرنسس رویایی صدایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد ، پدر خوبی می شد.

شاید مهدخت هم این را فهمیده بود که دیگر عکس العمل بدی به این نزدیکی نشان نمی داد.

هامون حتی از من هم غافل نبود.

حالم را پرسید.

از مشیری ها پرسید.

از این که چقدر حالم با آزارشان خوب می شود.

و من سعی می کردم ، از حس های واقعی ام بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او با دقت به حرف هایم گوش داد و تنها در پاسخم گفت : به حرف هات فکر می کنم ، تو هم به حرفای قبل من فکر کن.

باقی شب را در آرامش بودیم.

باقی شب را به این فکر کردم که برای مازیار چه بنویسم.

آخر هم میان رخت خوابم در نیمه شب ، دلم را یک دل کردم و نوشتم : نمی دونم واسه چی از خودت دلگیری...اما نباش...آدم دلگیر بنیانش می لرزه...تو ستون زندگی مایی...ستون نباید بلرزه...نلرز...تو که بلرزی ، من فرو می ریزم.

*****

#پارت_115

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار لاله نشستم.

نگاه لاله به هدیه در دستم بود.

نگاه من پی ترنج.

نگاه ترنج ارامم با حسرت به الاکلنگ بود و نبود هیچ هم بازی که او را در این امر همراهی کند ، خار چشم می شد.

- برای ترنج هدیه گرفتی؟

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترنج اسباب بازی دوست نداره...اون بیشتر کتاب می خونه...مشاور مدرسشون میگه مردم گریزه.

بی توجه به حرف هایش ، بسته بزرگ را روی نیمکت قرار دادم و سمت ترنج قدم برداشتم.

به دیدنم لبخند زد.

لبخندش در آن صورت رنگ پریده زیبا می نمود.

- سلام خوشگل خانوم.

لبخندش وسعت یافت.

به این دختر گوشه گیر باید انرژی تزریق می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام.

صدای نرم و لطیفش روح نواز بود.

- میخوای الاکلنگ بازی کنیم؟

- با هم؟

چشم هایش با گفتن این حرف درشت تر از حد معمول شده بود.

- آره...با هم.

نگاه نامطمئنش را سمت لاله کشاند.

لاله تنها با چشم هایی خیس ، نگاهمان می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از الاکلنگ می ترسی؟

به الاکلنگ پیش رویمان خیره شد و با گزیدن گوشه لبش گفت : من تا حالا سوار نشدم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، پس باز هم خم شدم و روی موهایش را بوسیدم.

- من هم تا حالا سوار نشدم.

چشم هایش باز هم از تعجب درشت شد.

- واقعا؟

- آره...بیا با هم الاکلنگ بازی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کردم بنشیند.

خودم هم سمت دیگر نشستم.

بالا که رفت ، خندید.

با شوق...

این خنده ها ، زیبا بود.

باید عیان می شد.

باید به نمایش قرار می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خنده ها چیزی نبود که بشود از آن چشم پوشید.

این خنده ها زندگی بخش بود.

برای من زندگی بخش بود.

من نه ماه با او زندگی کرده بودم.

نه ماه در بطنم رشد یافته بود.

نه ماه با او حرف زده بودم.

اوایل نفرینش کرده بودم.

مشتش زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم خو گرفتم.

کم کم همدمم شد.

لگد که می زد ، می فهمیدم او هم از ستم هایی که به من می شود ، شاکی است.

اشک که می ریختم ، او هم گوشه ای کز می کرد.

ما نه ماه کنار هم زیسته بودیم.

نه ماه چیز کمی نیست.

نه ماه حسرتش همیشه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

او که دیگر از این بازی خسته شد ، سمت لاله رفتیم.

کنار لاله نشست.

سر به بازوی لاله تکیه داد و لاله روی موهایش را بوسید و با بستن چشم هایش از من تشکر کرد.

این زن بیمار و نحیف گناهکار ترین و بی گناه ترین زندگی من بود.

نمی دانستم با او می خواهم چه کنم.

نمی دانستم اصلا دلم می آید او آزاری ببیند یا نه.

اما این را می دانستم که اگر او اینقدر مریض نبود ، من تا به این حد دیوانه نمی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت دیگر ترنج نشستم و گفتم : برات هریه گرفتم.

بسته هدیه را که با تردید و کسب تکیلف از لاله ، باز کرد ، چشم هایش برق زد.

مجموعه ای از وسایل نقاشی بود.

می دانستم جز این پارک ، کلاس نقاشی هم می رود.

لاله به دیدن وسایل چشم هایش بیشتر اشکی شد.

- کاش جراتشو داشتم ، حقیقتو بهت می گفتم...اما ندارم.

روی سخنش با من بود ، اما من متوجه نمی شدم از چه سخن می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورت چیه؟

لاله – بهت میگم...باید جراتشو پیدا کنم...اما بدون داری اشتباه می کنی...تا بیشتر زخمی زندگی ما نشدی ازمون دور شو...من خیلی بهت مدیونم...خیلی...یه دین دیگه منو می کشه....قلبم تحمل نمی کنه.

حرف هایش بیشتر به هذیان می مانست.

هذیانی که نمی خواستم به آن بال و پر دهم.

نمی خواستم و خودم را با توضیح کیفیت وسایل برای ترنج مشغول کردم.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_116

شب قبل برای عید خرید کرده بودیم.

من هم در برای عیدی خانواده ، سفارشاتم را صبح انجام داده بودم.

از سفارشاتم راضی بودم و تنها نارضایتی این روزها یم از بابت این بود که مازیار همچنان با پیام های گاه و بیگاه پاسخ حرف هایم را می داد و تماس تلفنی حاصل نکرده بود.

حتی آنقدر دور شده بود که دلم نمی کشید بپرسم او هم به تهران می آید یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت داشتم خانواده را با مازیار داشته باشم.

عادت کرده بودم خانواده را از مازیار داشته باشم.

خانواده بدون او کم بود.

در راه رسیدن به کارخانه مشیری ها بودم.

می خواستم آخرین روز کاری سال جاری را هم در میان مشیری ها مانور دهم.

امروز را بدون اتومبیلم آمده بودم.

بعد از کارخانه می خواستم بروم تجریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترافیک آخر سال ، آنقدر برایم مهلک بود که از خیر آسایش اتومبیلم گذشته بودم.

نگهبانی جلوی درب ورودی ، با لبخند سلام داد.

چند برخورد اخیرم با کارگرها و سرکارگر ارتباط خوبی را فی مابینمان برقرار ساخته بود.

ورودم به قسمت مدیریت ، هم زمان شد با صدای شکستن و داد و فریادی که در پس آن جریان داشت.

صدای کاوه مشیری از همه رسا تر بود.

بعد از آن می شد جیغ جیغ های جیران را تشخیص داد.

صدای ریز این دختر همیشه روان خراش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی گوشه ای ایستاده بود و با وحشت به درب بسته اتاق کاوه مشیری خیره نگاه می کرد.

به دیدنم سعی کرد ، لبخند بزند اما زیاد هم موفق نبود.

دخترک بینوا اسیر یک مشت دیوانه شده بود.

- اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم...نیم ساعتی هست جناب جهان مشیری و خواهرشون تو اتاق کاوه خان هستن.

ابرو بالا انداختم و با پوزخندی که لب هایم را انحنا داده بود ، گفتم : مشکلات خونوادگی همیشه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و من راهی اتاقم شدم.

سر و صداها را از اتاقم هم می توانستم به صورت واضح گوش دهم.

جیران گاهی جیغ می کشید.

کاوه فحش های رکیک می داد.

و تنها صدای جهان به گوش نمی رسید.

جهان باز خطا کرده بود بی شک.

این مرد نافش را با خطا برده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آسیب زدن به اطرافیانش.

این مرد نمی توانست آرام بگیرد.

فقط می توانست همیشه عذاب وجدان داشته باشد.

طرح های نیمه کاره روی میز ، اصلا در دلم رغبتی ایجاد نمی کرد ، برای اهتمام بخشیدنشان.

حال و هوای دلم بهاری بود.

می خواستم کمی به خودم مرخصی دهم.

کمی ذهنم را آزاد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طراحی برای مشیری ها کلاف ذهنم را بیشتر در هم می پیچاند.

باید می رفتم خانه و برای کارخانه عمه عزیزم ، طرح می زدم.

شاید اینطور حال و هوایم بهتر می شد.

شاید می توانستم کمی با خودم کنار بیایم تا برای سال نو با مازیار تماس بگیرم و از حالش جویا شوم.

شاید می توانستم کمی غرورم را کنار بگذارم.

مشیری ها آرام شده بودند.

دیگر صدای جیغ های نخراشیده جیران به گوش نمی رسید و من از این بابت می توانستم خرسندی خود را اعلام کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازهمان کودکی از صدای جیران بیزار بودم.

صدای نخراشیده و روی اعصابش بی نهایت آدم دیوانه کن بود.

ساعتی از همان پنجره به محوطه کارخانه خیره بودم.

از آمدنم پشیمان شدم.

بیشتر از این که بتوانم روی اعصاب مشیری ها راه روم ، آن ها روی اعصابم راه رفته بوند.

مراب ه گذشته کشانده بودند.

به روزهایی که محکوم شنیدن جیغ های جیران بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روزهایی که کاوه کنار گوشم ، حرف های رکیک می زد.

به روزهایی که جهان می فهمید کاوه چه می کند و از التماس چشم هایم چشم می پوشید.

#پارت_117

درب اتاق که بی هوا باز شد ، نگاهم را از پنجره جدا نکردم.

بی شک بی شعورترین فرد خاندان مشیری ، صدراعظمشان بود.

درب اتاق بسته شد.

صدای قدم ها نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار من ، رو به پنجره ایستاد.

از گوشه چشم دیدم که خیره نیمرخم شد.

- صدای در زدن نشنیدم.

صدای پوزخندش را به سمعم رساند.

این جماعت همین بودند.

همیشه پررو و محق.

- برای من ادا نیا پروانه...برای من ادا نیا...نمی دونم چطور پاکزاد شدی...اما می فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی فهمی...نمی تونی...قدرتشو نداری.

بازویم را کشید.

نفرت در چشم هایم جرقه زد.

من از این لمس ها بیزار بودم.

دست این مرد را من روزی قطع می کردم.

- دستتو بکش.

- نکشم چی میشه.

- قطع میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام جدیت سراغ داشته از خودم بیانش کردم.

دستش افتاد.

قدم عقب گذاشت.

این جدیت ، هر کسی را به ترس می انداخت.

پشت من گرم تر از جدیت کلامم بود.

- تو نمی تونی با مشیریا در بیوفتی.

- فعلا که مشیریا لنگ منن...فعلا که محتاج منین تا بدبخت تر از اینی که هستین نشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

اما حال گرفته چشمانش را به خوبی می توانستم درک کنم.

- تو نمی تونی ما رو بازی بدی.

- من سال هاست قوانین بازی رو از بر شدم.

باز هم پوزخند زد.

کار دیگری نمی توانست کند.

- پس بلد شدی.

- استادم خوب بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- استادتو به ما هم معرفی کن.

- دلم میخواد رو در رو معرفی کنم.

دست هایش را در سینه جمع کرد.

- استادت به این دک و پز رسوندتت؟

- مطمئنا.

خیره در چشم هایم ماند.

با نافذترین نگاهی که از خودش سراغ داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشتاق دیدارشم.

- میاد...هر وقت نیاز باشه میاد.

پوزخندش به خنده بدل شد.

با خنده عقب رفت.

آنقدر عقب که به درب اتاق رسید.

دست به دستگیره درب که گرفت ، کمی توانست ، خنده اش را کند.

- این آوانسایی که بهت میدم ، همشون به خاطر اینه که که خیلی خاطرتو میخوام...وگرنه می دونی عواقب در افتادن با مشیریا چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش ، پوزخند زدم.

این جماعت به هرحال مشیری بودند.

******

#پارت_118

مهدخت و پرند رفته بودند ، استقبال عمه و عمو و مهفام.

من اما مانده بودم تا خیالم از بابت شام راحت باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل با مازیار تماس گرفته بودم.

پاسخ نداده بودم و ریجکت تماسش را تنها به وسیله پیامی با مضمون " سرم شلوغه ، بعدا باهات تماس می گیرم " رفع و رجوع کرده بود.

همان دیشب با خودم عهد بستم ، دستم زیر ساطور هم بود ، دیگر نام مازیار را روی گوشی ام نیاورم ، چه رسد که به خاطر دلتنگی و این حرف های صد من یک غاز بخواهم از حضرت آقا جویای حال شوم.

حتی آنقدر به من برخورده بود ، که در تماس اول صبحم با مهفام ، نپرسیده بودم که این مردک هم می آید یا نه.

به من چه اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست بیاید ، می خواست نیاید.

من هم مِن بعد نه دلتنگ می شدم ، نه با غصه اش ویران.

این مرد لایق این مهر و محبت ها نبود.

برود نیمه شب ها به همان سر شلوغش برسد.

با باز شدن درب های حیاط ، اشارپ را روی شانه انداختم و از پله ها پایین رفتم.

مهفام به سمتم دوید.

در آغوشم که جا گرفت ، او را نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک سر به هوای بازیگوشم را نفس کشیدم.

این دختر با تمام نوجوانی اش ، به من زندگی داده بود.

مرا تیمار کرده بود.

و این نفس کشیدنش حالم را خوب می کرد.

عمو با اعمال زور و قدرت مهفام را از من جدا کرد و با لبخند بازوهایم را در دست گرفت.

لبخنش رو به من چیزی بود که باید می پرستیدمش.

من با پدر ، بی پدر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی پدر که شدم ، خدا عمو را به من داد.

آن وقت فهمیدم ، طعم پدر یعنی چه.

- خوبی دخترم؟

- شما رو دیدم عالیم.

مهفام چشم و ابرویی آمد و از پله ها بالا دوید.

به آغوش عمه که رفتم ، حال خوبی داشتم.

دقایقی سر به شانه اش فشردم و او در آرامش مرا میان آغوشش نگاه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_119

کمی بعد که در سالن گرد هم نشستیم و مهفام وظیفه آوردن چای را قبول کرد، حس می کردم با وجود این جمع هیچ دردی دیگر مرا از پا نخواهد انداخت..

مازیار نیامده بود و غرورم اجازه نمی داد بپرسم که چرا حضرت آقا ، قدم رنجه نفرموده اند.

عمه در حالی که موهای پرند را نوازش می کرد ، گفت : کارخونه اوضاعش چطوره؟

- جلسه فوری گذاشتم...بعضی از سهامدارا طمع کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با نگرانی به صورتم خیره شد.

- فعلا حلش کردم...مازیار باید بیاد تا موضوع رو کامل حل کنه.

عمه سر تکان داد و گفت : بمیرم بچم کارش طول کشید....استراحت هم نمیده به خودش.

مهفام در حالی که سینی به دست ، از آشپزخانه خارج می شد ، گفت : باز این پسر دوستی ملیحه جون بالا زد.

عمه – واا...الهی بمیرم بچم صبح تا شب داره کار می کنه...نه خوشی...نه تفریحی...حالا یه دونه غصشو بخورم هم بده؟

عمو با سعی در پنهان کردن خنده اش ، گفت : نه خانوم...چه بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت خیلی نرم خندید.

و من ابروهایم به هم پیوند خورد.

این مردی که به خانواده اش هم سر نمی زد ، معلوم نب ودبه کجا گیر کرده .

با ایپک هم که روابطش حسنه نشده بود.

مهدخت – کلا واسه عید نمیاد؟

عمه – گفت میاد...اما زمانشو نگفت.

پس می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاستم و رهسپار آشپزخانه شدم.

مازیار گراتن بادمجان دوست داشت.

ظرفی برایش کنار گذاشتم.

حالا تا صبح اگر می آمد می توانست میل کند.

نمی آمد هم همان صبح خودم و پرند دخل ظرف را می آوردیم.

*****

#پارت_120

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام سر به بازویم چسبانده بود و با موهایی پخش شده روی تخت به سقف خیره بود.

بازویی که سر به آن چسبانده بود را جک زده و سرم را به آن تکیه دادم.

- تو چه فکری؟

- مرآت میخواد ببینتم...دعوتم کرده...دو روز بعد از عید برم آتلیش.

- میری؟

- نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو زندگی تو مرد کم نبوده مهفام.

نگاهش را از سقف به چشم هایم کشاند.

- نه کم نبوده.

- مرآت برات جذابه؟

- نمی دونم.

- چی رو می دونی؟

- این که دارم دق می کنم.

- واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم درشت تر از حد معمول شده بود.

- واسه مُراد.

ناخود آگاه در جایم نشستم.

مُراد یکی از نقاط ضعف من بود.

- چی شده مگه؟...حالش خوبه.

- نمی دونم...باهام حرف نمی زنه....طرفم نمیاد...حواسش بهم نیست...دوس دختر پیدا کرده.

ابروهایم بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مُراد جذاب من دوست دختر هم داشت.

بعید نبود.

تمام این سال ها من و مهدخت خودمان را کشته بودیم که این پسر با این جذابیت ، خودش را تنها وقف ما نکند.

حالا مهفام از این قضیه ناراحت بود.

از این قضیه لب هایش برچیده بود.

و نمی دانم چرا از حالت این لب های برچیده ، حالم روبه راه می شد.

- خب دیگه وقتش بود...پسری به این جذابیت...تو یکی از بهترین دانشگاهای ترکیه هم داره درس می

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه...مستقله...درآمد خوبی داره...خب به هرحال دور از ذهن نبود.

کمی خبیث شده بودم.

به هرحال من به عنوان بزرگتر مُراد و غیرتی که نسبت به او در خودم حس می کردم ، کمی بدذات می شدم.

لب هایش را گوشه ای جمع کرد.

هرگاه چیزی موافقش نبود ، او این حرکت کودکانه را از خود نشان می داد.

- خب دختره اصلا خوب نیست...از این دخترای چیپه...چطور بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلیقه مُراد خوبه...داری بیخود ایراد می گیری.

باز هم لب هایش را یک گوشه جمع کرد.

- مُراد خونواده ماست...نباید یه دختر اونو از ما بگیره.

پوزخند زدم.

- مُراد برای همه خونواده است...اما توجه کردی که اولویت دوم ماست؟...هممون گاهی از یاد می بریمش؟

چشم هایش به صورتم خیره ماند.

این خیرگی تا زمانی که به خواب رفت ، ادامه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت را شاید دردناک به صورتش کوبیدم ، اما به این واقعیت نیاز داشت.

****

#پارت_121

خوابم نمی برد.

شاید به خاطر حضور مهفام در کنارم بود.

رو به پنجره ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محله خلوتی که در آن ساکن بودیم ، در این ساعت از شب ، شاهد گذر هیچ اتومبیلی نبود.

خانه هم در سکوت فرو رفته بود.

گوشی موبایلم را به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

در ترکیه من و مازیار عادت به زود خوابیدن نداشتیم.

شب ها اگر او در خانه بود ، می رفتیم قدم می زدیم.

با هم گاهی قهوه می خوردیم.

سلیقه فیلم تماشا کردنمان هم مشترک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه را در قهوه جوش ریختم.

به کانتر تکیه زدم.

پیام آمده روی گوشی ام ، نگاهم را به آن کشاند.

- بیداری؟

ابرو بالا انداختم.

بعد از این مدت که خودش را از من گرفته بود ، این دیگر چه پیامی بود؟

پیام خوانده شده از سمت من پیام بعدی اش را در پی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بیداری....بیا درو باز کن...کلید ندارم.

هل زده از کانتر جدا شدم.

میان آشپزخانه دور خودم چرخ زدم.

این پیام ها برای الان بود؟

پیام بعدی ، عقل به سرم آورد.

- درو باز نمی کنی؟

اشارپ آویزان از جا رختی نزدیک درب خانه را به تن کشیدم و از پله ها پایین دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به درب حیاط که رسیدم دیگر نفسی نمانده بود.

درب را که گشودم در سایه روشن نور بالای دیوار ، قیافه خسته اش را دیدم.

پوشیده در پالتوی کوتاهش ، خیره ام بود.

لب هایش را لبخند انحنا داد.

- چه استقبال گرمی.

#پارت_122

رمان بازار
romanbazar.ir

هل زده خودم را عقب کشیدم و گفتم : سلام...خوش اومدی...نمی دونستم این وقت شب میای...یعنی خب....

- سلام...خوشحالم که می بینمت.

از این مرد همین جمله کوتاه را شنیدن ، خیلی بود.

در سکوت همراهی اش کردم.

نمی دانستم چه بگویم.

هم شوکه بودم.

هم نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار در تمام این سال ها به من ثابت کرده بود که مرد بودن در وقت هایی است که اصلا انتظارش را ندارم.

چمدانش را همان جلوی درب خانه گذاشت و من سمت آشپزخانه رفتم.

از پشت کانتر دیدم که پالتویش را روی دسته یکی از کاناپه ها قرار داد و در حال بالا زدن آستین هایش ، قدم به آشپزخانه گذاشت.

ظرف گراتن را درون سولاردوم قرار دادم.

در سینک دست هایش را شست و به وسیله دستمالی آن ها را خشک کرد.

- گفتم شاید بیای...برات یه ظرف گراتن کنار گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها با چشم هایش خیره ام شد.

از خیرگی چشم هایش فرار کردم و قهوه ای برای خود ، ریختم.

- چطور اومدی؟...پروازا رو چک کردم تا فردا صبح پروازی نبود.

- با هواپیما شخصی فیرات اومدم...چند روزی این جا کار داره.

دسته مویی پشت گوشم زدم و با قرار دادن ظرف گراتن برابر مازیار ، روی صندلی دیگر جزیره نشستم.

به دیدن ظرف گراتن ابرو بالا انداخت و قبل از شروع به خوردن ، دست برد و کش موهایش را از سر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون که منو بی نصیب نذاشتی.

- عمه گفت امکان داره بیای...زیاد پخته بودم.

- خوبه...گراتن زیاد بپز.

خنده ام پشت لب هایم حبس شد.

من با این مرد ، مثلا قهر بودم.

اما حال و احوال این لحظمان چیزی شبیه قهر نبود.

- دیشب کاری داشتی تماس گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نبود.

خیلی سعی کردم با گفتن این حرف ، ابروهایم به هم نزدیک نشوند.

- تماس گرفته بودی...پس کاری داشتی.

- می خواستم حالتو بپرسم.

در بی حال ترین حالت ممکنی که از خودم سراغ داشتم این جمله را بیان کردم.

چشم های نافذش را به چشم هایم دوخت.

با نفوذی ترین حالت نافذیتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کم پیش اومده حال منو بپرسی.

- زیاد پرسیدم ، تو حواست نبوده.

شاید شبیه دختر بچه های لجباز پاسخ دادم که گوشه چشم هایش از لبخند چین افتاد.

- شاید زیاد پرسیدی...من حواسم نبوده...شاید.

این شاید آخرش را با لحن پر استهزائی بیان کرد.

دست انداختن من یکی از تفریحات این مرد به حساب می آمد.

کنار قدم زدن و فیلم تماشا کردن و قهوه خوردن باید به این مهم هم پرداخت که این مرد در اکثر هم صحبتی هامان ، قسمتی را برای کنایه بار من کردن ، پیدا می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من میرم بخوابم.

از جایم که برخاستم ، گفت : با اون قهوه ای که داغ داغ و با حرص خوردیش ، فکر نکنم حالا حالاها خوابت ببره.

کنایه بعدی هم به دستش سپرده شد.

این مردک را اگر من می توانستم ، بکشم شاید نیمی از مشکلاتم حل می شد.

نه دیگر باید نگرانش می شدم.

نه دیگر باید اُردهای راه و بیراهش را گوش می دادم.

- یه فکری برای بی خوابیم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل از بی خوابی کشیدنت ، میشه لطفا بگی تو کدوم اتاق می تونم استراحت کنم؟

تنها اتاق طبقه پایین ، را برای آماده کرده بودم.

همان دیشبی که از دستش کلافه بودم ، اتاق را آماده کرده بودم.

- اتاق پایین آماده است...ملافه ها هم تازه است.

آمدم بروم که گفت : اگه حس کردی بی خوابیتو نمی دونی چطور بگذرونی ، من هم قهوه خوردم بی خوابم...می تونیم با هم فیلم ببینیم.

- ترجیحم اینه کتاب بخونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزخانه که خارج شدم ، می دانستم مردک دارد به من می خندد.

******

#پارت_123

نمی دانم چرا ، اما با این که بیش از سه ساعت نخوابیده بودم ، با حالت بشاش و شادی از رخت خواب جدا شدم.

برای صبحانه چای دم کردم ، قهوه جوش را به راه انداختم و حتی برای تکمیل میز پر و پیمانم دست به پختن فرنی زدم.

مازیار و مهفام و پرند ، علاقه وافری به فرنی داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته مازیار شکلاتی می خورد ، مهفام زعفرانی و پرند عزیز جانم ساده.

دست و دلبازی به خرج دادم و از هر سه رقم تهیه کردم.

میز که کامل شد ، صدای عمه و عمو را شنیدم که در حال پایین آمدن از پله ها بودند.

عمه از هوای خوبی که اطرافمان جریان داشت می گفت و عمو هم از این که هیچ جا شهر خود آدم نمی شود.

من اما به این شهر تعلق خاطری نداشتم.

مهدخت و پرند را داشتم و قبر مامان را.

همین.

من به استامبول علاقه داشتم.

به تمام شهری که حال مرا بهتر کرده بود .

عمه پوشیده در شومیز آبی و شلوار مشکی خوش ترکیبش ، سمتم قدم برداشت و مرا در آغوش گرفت.

عمو – چرا زحمت کشیدی باباجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری نکردم که.

عمه – استراحت کن عزیزم...ما نیومدیم مزاحمتون بشیم که.

- این حرفا یعنی چی؟...ای بابا.

با آمدن مازیار که نم موهایش نشان از دوش صبحگاهی اش داشت ، عمه مرا فراموش کرد.

عمه چنان مازیار بزرگ هیکل را در آغوش گرفته بود که اگر دوربینی نزدیکی هایم داشتم حتما از این صحنه بانمک عکس می گرفتم و خوراک خنده با دخترها را تا مدتی فراهم می کرد.

عمه – دردت به جون من...تو کی اومدی من نفهمدیم؟

- نیمه شب بود مامان...شما خوبین؟

عمه – تو کنارمی ، من بد باشم آخه؟

یعنی الان اگر مهفام بود ، چنان متلک درشتی این میان می انداخت که همه از خنده روده بر می شدیم.

کم کم پرند و مهدخت و مهفام هم رسیدند.

برای همه چای ریختم به جز مازیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار اول صبح قهوه را ترجیح می داد.

برای خودم و او دو فنجان قهوه پر کردم و روی تنها صندلی خالی اطراف جزیره ، که متعلق به پرند جانم بود نشستم.

برابر مازیار بودم.

می ترسیدم نگاهش کنم ، باز با آن چشم های نافذش یک جوری مرا غافلگیر کند که حالم ناجور شود.

پرند – خاله فرنی خیلی خوشمزه است.

مهفام – وای آره...من عاشق بوی زعفرونشم.

مازیار قهوه اش را که داغ داغ بالا رفت ، کاسه فرنی شکلاتی اش را سمت خود کشید.

قبل از به دهان بردن قاشق محتوی فرنی هم با پوزخند معروفش ، کمی براندازم کرد و چشم روی هم گذاشت.

به والله که این مرد را یک چیزی می شد.

مازیار که این مدلی ها نبود.

حرفش را با چشم و ابرو نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می آمد رک و پوست کنده ایراد می گرفت .

حرف می زد.

اهل تعریف کردن که اصلا نبود.

اما به هرحال با هم خرده برده ای نداشتیم.

عمه – خودتو اذیت کردی چرا قربونت برم؟...سه رقم هم فرنی درست کردی.

- کاری نداشت به خدا.

مهفام – بذارین فرنی دست کنه...غذا درست کنه...ما به این امید عیدمونو پا شدیم اومدیم اینجا.

پرند عزیزکم به سمت من نگاه کرد و سپس به سمت خاله مهفام جانش.

پرند – یعنی چی این حرفا؟...مگه خاله جون من آشپز شماست؟

همگی خندیدم و عمه قربان قد و بالای نوه عزیزجانش رفت.

مهفام – زرنگی پرند خانوم...فقیط میخوای دستپخت خوبشو خودت بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند – نخیرشم...خاله پروانه با عشق برای من غذا می پزه.

مهدخت – مهفام جان توصیه می کنم در مورد پروانه با پرند شوخی نکن...خط قرمز بچمه.

پرند – دقیقا.

مهفام – بچه پررو.

پرند به سر و گردنش تابی داد و من از ذوقِ داشتنش او را به آغوش گرفتم.

این دختر همانی بود که مرا از خیلی دردها نجات داده بود.

نگاهم که به نگاه خیره مازیار افتاد ، دست میان موهایش کشید و از جا برخاست.

زیر لب برای صبحانه تشکر کرد و راهی اتاقش شد.

مهفام – ملیحه جون یادت نرفت یه دور دیگه دور قد و بالاش بگردی؟

عمه چشم غره ای رفت و من و مهدخت به خنده افتادیم.

این جمع بهترین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین زندگی من.

با آمدن پیام مازیار روی اسکرین گوشی ، با ابروی بالا رفته آن را برداشتم و نگاه انداختم.

- باهات کار دارم ، برو آماده شو...باید بریم بیرون.

همین و دیگر هیچ.

مردک چه دستوری هم می داد.

نه خواهشی نه چیزی.

فقط اُرد و اُرد و اُرد.

****

#پارت_124

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا خوب بود اما برای احتیاط کاپشن جگری رنگم را هم برداشتم و با صحت از میزان بودن روسری ام در آینه نزدیک درب ورودی خانه ، از پله ها سرازیر شدم.

مازیار پشت اتومبیل من نشسته بود.

سال پیش قبل از حضورم در تهران ، برایم این اتومبیل را تهیه کرده بود.

کنارش که جاگیر شدم ، از خانه خارج شد.

پیراهن نخودی رنگش را سال پیش در حراجی که در بیروت برپا شده بود و با مهدخت به آن رفتیم ، خریده بودم.

- گفتی کارم داری.

دست برد به سیستم اتومبیل برد و موزیک لایتی بینمان جریان یافت.

- آره کار دارم.

- خب می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوام یه سر به آپارتمانم بزنم...یه دفتر خدماتی هم تو اوکی کنی...تا شب واحدم حاضر بشه.

- مگه چند وقت می مونی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و پوزخندش را به رخم کشید.

- موندنم آزارت میده؟

از آن سوال ها بود.

مازیار اگر می ماند ، بسیاری از آوانس هایی که من داشتم از بین می رفت.

چکم می کرد.

حواسش دائم به حرکاتم بود.

و اصلا این مورد چیز خوبی به شمار نمی رفت.

- نه چی کار به من داری؟

باز هم پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا دارم به خاطر تو یه مدت برنامه های کاری شرکتمون رو پشت گوش میندازم...دقیقا به خاطر تو.

خیره نمیرخش ماندم.

- برای چی میخوای منو مرهون همچین لطفی کنی؟

- چون نیاز دارم...چون نیاز داری.

- به چی؟

- به این که منو داشته باشی.

این بار نوبت من بود پوزخند بزنم.

- مازیار من نمیخوام هیچ کدوم از شما درگیر گذشته من باشید...متوجهی؟

- نه...فعلا نیازی به این توجه ندارم...پس بهتره باهاش کنار بیای.

تجربه ثابت کرده بود ، بحث با مازیار پاکزاد آب در هاون کوبیدن است.

شانه بالا انداختم و در دل حرص خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از حضورمان در واحدش هم تماسی با یکی از دفاتر خدماتی که به کارشان اعتماد داشتم ، برقرار کردم.

******

#پارت_125

مازیار برای پرداختن به کاری مرا میان خانه اش تنها گذاشته بود و من در کنار زن خوش سر و زبانی که با لهجه بانمکی هم حرف می زد ، مشغول بودم.

او به سرعت خانه را نظافت می کرد و در این بین مرا هم تخلیه اطلاعاتی می نمود.

گاها به خنده می افتادم و او خیلی با محبت قربان صدقه خنده هایم می رفت.

آخ که چه کیفی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر از ته دلش هم نبود.

کلا من شخصیتی داشتم که محتاج بود.

محتاج مهر.

آن هم از سمت زن هایی که جای مادرم سن داشتند.

واحد مازیار بزگ بود.

بزرگ و دلباز.

با شیشه های سرتاسری که نمای جالبی از شهر را به من نشان می داد.

سال پیش که طراح دکوراسیون خانه را دکور می زد ، در دانه به دانه جزئیاتش حضور داشتم.

این خانه از حفظم بود.

حتی وسایل آشپزخانه و اتاق های خواب را خودم شخصا خریداری کرده بودم.

اتاق مازیار وسواس بیشتری می طلبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او از شلوغی خوشش نمی آمد.

طرح های ساده و ترکیب رنگ های محدود ، سلیقه اش بود.

آنقدر این سلیقه ، سال ها در خانه اش جریان داشت که من هم مثل او شده بودم.

پا به اتاق مازیار که گذاشتم از ترکیب رنگ خاکستری و سفیدی که اطرافم جریان یافت ، حال خوبی پیدا کردم.

لبه تخت نشستم و نگاهی به سراسر اتاق انداختم.

همه چیز مرتب و با نظم بود.

البته جز بسته بزرگی که به دیوار تکیه داده شده بود.

از جا برخاستم و سمت بسته رفتم.

دست که به بسته بردم...

- پروانه؟

نگاهم به سمت مازیار که در آستانه درب اتاق استاده بود ، افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بسته فاصله گرفتم و او کاپشنش را از تن خارج کرد و روی تخت انداخت.

- سلام.

- سلام...حوصلت سر رفته؟

شانه بالا انداختم و گفتم : نه...تی تی جان خیلی بانمکه.

پوزخند زد و گفت : خوبه.

- آره خیلی خوبه...البته بهتر هم میشه اگه تو اینقدر پوزخند نزنی.

ابروی سمت چپش را بالا انداخت و قدمی سمتم برداشتم.

فاصلمان شاید شد ، تنها سی سانت ناقابل.

در همان فاصله نزدیک ، دست برد و کش موهایش را از سر کشید.

- نگفته بودی ازش بدت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته مویی پشت گوش زدم و دست هایم را برابر سینه ام چلیپا کردم و نگاهم را از چشم های نافذش که قصد استهزائم را داشت ، فراری دادم.

- عادتته...عادتت اذیتم نمی کنه...فقط تا وقتی که به قصد تمسخر من نباشه.

این بار سرش به عقب متمایل شد و خنده صداداری که شاید به اندازه انگشتان یک دست هم از او سراغ نداشتم ، در گوشم زنگ خورد.

کاش به جای نگاه کردنش دوربینی دست می گرفتم تا به مهفام بفهمانم این مردک خنده هم بلد است.

خنده اش که کمی آرام گرفت و چشم های من کمی از حالت گشادگیشان بابت خنده این مرد ، نرمال تر شدند ، گفت : کی گفته من تو رو مسخره می کنم؟

- کسی نگفته...ولی من هم بچه نیستم.

نگاهش جدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا بچه ای...وقتی یه چیزایی رو نمیخوای بفهمی خیلی بچه ای.

نگاهم را به پنجره اتاق دادم.

- من می فهمم...اما شما منو نمی فهمین.

از کنارش که گذشتم ، مچ دستم را میان دستش گرفت.

به دست او و مچ درگیر خودم خیره شدم.

- می فهمم...اما روش من با روش تو فرق داره...روش من بهتر جواب میده...چون من بی رحم ترم.

مچم را کشیدم و خیره در چشم های نافذش گفتم : خب این دفعه با روش تو پیش میریم ببینیم چی میشه...چه فرقی داره...خوبه؟

دهان باز کرد که جوابم را دهد که تی تی جان بانمک ،از میان سالن خانه ، گفت : خانم جان؟

- جانم؟...الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زدن این حرف منتظر جواب مازیار ماندم تا بروم پی تی تی جان.

سرش کمی به سمت شانه اش متمایل شد و کنار چشم هایش چین خورد.

- خوبه...به روش من پیش میریم پس....البته بهتر هم میشه اگه تو جونتو دم به دم واسه همه بذل و بخشش نکنی...جونی رو که خط قرمز منه.

جمله آخرش ار که گفت ، دسته موی آمده در صورتم را پشت گوشم برد.

حالت تعجب من دیگر بیشتر از این گنجایش نداشت.

- زحمتتو کم کردم ، مگه نمی خواستی موهاتو بزنی پشت گوشت؟

خودم را که از اتاق به بیرون پرتاب کردم ، نمی دانستم این مردی که اینقدر آب و هوای ایران به او نساخته است را باید چه کنم؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_126

سال تحویل حدود هشت شب بود.

چندساعت قبلش ، مهدخت به اجبار مرا با خود همراه کرده بود برای آرایشگاه و رسیدگی به خودم.

رنگ جدید موهایم صورتم را کم سن و سال تر نشان می داد.

آنقدری که از ابتدای ورودم به خانه ، پرند یک ریز زبان ریخته و تعریف کرده بود.

عمو هم می گفت زیباتر شده ام.

عمه اما ایراد می گرفت که چرا اینقدر ساده؟

می گفت جوانم باید بیشتر رنگ و لعاب به صورتم دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودم آرامش این ظاهر جدید را می پسندیدم.

مازیار در خانه نبود.

این نبودنش بهتر بود.

رفتار سر ظهرش مرا کمی دچار سردرگمی کرده و این سردرگمی می توانست موجب تشویش در من شود.

برای سال تحویل ، لباس حریری را که در سفر اخیرم از ترکیه خریداری کرده بودم ، تن زدم.

گل های رنگارنگ لباس ، حالم را خوب می کرد.

رژ نارنجی رنگم هم به صورتم رنگ و لعاب ویژه ای داده بود.

به قول مهفام کمر همت را بسته بودم تا سال را در زیبایی هر چه بیشتر تحویل کنم.

از پله ها که پایین رفتم ، اولین فردی که برابرم ظاهر شد ، مازیار بود که پوشیده در شلوار جین آبی و تی شرت خاکستری رنگش ، هیکلش را به رخ می کشید.

نگاهش تمام مرا آنالیز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهایی بالا رفته.

این نگاهش کاری می کرد که نگاه من گریز پیدا کند.

مردک معلوم نبود ، چه مرگش شده است.

سال ها در خانه اش بودم و این سری کارهای جدیدش برای عجیب ، عجیب بود.

سلام زیرلبی گفتم و از کنارش گذشتم.

سلام کشدار او اما پر از استهزاء بود.

اگر قدرتی داشتم بابت این لحن و این اداها مطمئنا حسابش را می رسیدم.

همه گرد میزی که سفره هفت سین را رویش پهن کرده بودیم ، جمع شدیم.

پرند از همان ابتدا یک ریز می گفت کاش هامون جانش را هم دعوت کرده بودیم تا در تنهایی سال را تحویل نکند.

آنقدر گفته بود که مهدخت در جمع بچه را دعوا کرد.

پرند هم قهر کرده و چسبیده به من نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار با مهدخت گوشه ای حرف زده و مهدخت مغموم شده بود.

یعنی می شد زمانی هامون بیاید بابت گذشته معذرت بخواهد؟

آن وقت مهدخت ببخشدش؟

آن وقت پرند بی پدر بزرگ نشود؟

البته نمی دانم هیچ گاه ته دل مهدخت با گذشته صاف می شد یا نه ، اما این را به قطع یقین می دانستم که مهدخت هنوز هم میان قلبش احساسی به هامون دارد.

دعای تحویل سال را که می خواندم ، به گذشته فکر می کردم.

به خانه مشیری ها.

آن وقت ها تحویل سال هر ساعتی هم که بود ، می خزیدم گوشه ای تاریک از باغ.

تنها سال را تحویل می کردم.

عادتم شده بود که از هیاهوی مشیری ها و درد خانه مغموم پدرم بگریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادتم شده بود تا وقتی مازیار آمد و دست مرا گرفت و همراه خود برد.

من با پاکزادها دیگر تنها نبودم.

هرسال ، سال را با هم تحویل می کردیم.

حتی مازیار هم کارهایش را رها می کرد و در این بزم می ماند.

این جمع به هم وفادار بود.

و چقدر من دلگیر از مادر عاشق و پدر دیوانه ای بودم که مرا از این جمع سال ها گرفتند.

سال که تحویل شد ، عمه را بوسیدم.

با عمو دست دادم.

مازیار بعد از این که عمه را دقیقه ای در آغوشش حبس کرد ، منتظر بود برای عرض ارادت خدمتش برسم.

گذاشتم مهدخت و مهفام تبریکاتشان را حواله اش کنند و من بعد از آن ها تبریک سریعی بگویم و رد شوم.

با مازیار این روزها غریبه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم آشنا نبود.

به سمتش که قدم برداشتم ، دست سمتم دراز کرد.

دستم را میان دست بزرگش گذاشتم.

دست دیگرش را هم به مدد طلبید تا دستم میان دستش کاملا حبس شود.

به چشم هایم خیره شد.

با حالتی که شاید اولین بارش بود.

با حالتی که این غریبگی جدید را بیشتر می کرد.

- امسال می تونه برات بهترین سال باشه...اگه خودت بخوای...اگه همه چیز رو بریزی دور.

- امیدوارم تو هم سال خوبی داشته باشی و بتونی با این قضیه کنار بیای که من ترنجو نمی تونم بریزم دور.

چشم هایش را بست و دست هایم را رها کرد.

این مرد وقتی نمی خواست چیزی را بیان کند ، چشم هایش را می بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه همینطور بود.

یک چیزی داشت از سمت این مرد از من مخفی می شد.

چیزی که شاید ، باید خودم می فهمیدم.

دخترها را بوسیدم و پرند را با مهدخت آشتی دادم.

عیدی هایمان را هم عمه از لای قرآن ، به دستمان سپرد.

و دخترها مازیار را کشتند که چرا عیدی نمی دهد.

مردک هم پا روی پا انداخت و گفت : باشه به وقتش.

مهفام هم حرصی راه می رفت و می گفت : خسیس خان نمیخوای عیدی بدی وعده سر خرمن هم نده.

و خب ما زیادی از مازیار توقع داشتیم.

خودش اینطور بارمان آورده بود.

توقع از مازیار عادتمان بود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_127

مازیار بعد از شام ، خواسته بود به آپارتمانش برود.

گفته بود برسانمش تا فردا اتومبیلش را تحویل بگیرد.

برای من این که نمی خواست با راننده برود کمی عجیب بود.

اما عمه شدیدا از این موضوع استقبال کرد و حتی متذکر شد که خیالم راحت شود پسرش وارد خانه شده است.

آخ که چه بلبشویی دخترها با زدن این حرف عمه به راه انداختند.

حتی خود مازیار هم به این حرف عمه لبخند زده بود.

پرند هم یک ریز به این موضوع که عروسک خرسی اش ترس را موقع خواب از آدم دور می کند ، تاکید داشت و می خواست بذل و بخشش را در حق دایی جانش تمام کند و خرس را به او بسپارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم این خرس بزرگ را دیگر چه نیازی به خرس و مراقبت؟

دیگر تا دم درب خانه ، مهفام هم ولمان نکرد.

یک ریز تاکید داشت پسرمامان ، جیش و بوس و لالا فراموشش نشود.

لحظه آخر دیگر مازیار چشم غره اش را رفت تا مهفام ول کن شد.

کمی که از خانه دور شدیم ، گفت : رنگ موت بهت میاد.

نگاهم از خیابان های خلوت به سمت صورتش چرخید.

من در این سال ها بارها و بارها رنگ موهایم را عوض کرده بودم و او تا به حال هیچ گاه درباره قیافه ام نظری نداده بود.

- ممنونم.

نیم رخش طرح پوزخندش را برایم به نمایش گذاشت.

- در داشبوردو باز می کنی؟

درب داشبورد را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزی امکان داشت در داشبورد اتومبیل من قرار دهد؟

بسته مخملی توجهم را جلب کرد.

- بسته قرمزو می بینی؟

- آره.

- برش دار.

جعبه را برداشتم.

- بازش کن.

- من بازش کنم؟

- آره...تو بازش کن.

درب جعبه را باز کدم.

دستنبندی با یک پروانه آویزان از آن ، میان دیدگانم پدیدار شد.

بی نهایت ظریف و زیبا بود.

- قشنگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی.

- شاید تو دستت قشنگ تر باشه.

ناباور به نیمرخش خیره شدم.

پوزخندش بیشتر کش آمده بود.

- برای منه؟

- انحصاری برای توئه...حتی طرحش.

دهانم از شوک وارده باز ماند.

مازیار برایم هدیه خریده بود؟

آن هم هدیه ای تا به این حد لطیف؟

من از مازیار همیشه هدیه گرفته بودم.

ملک ، خانه ، آپارتمان ، اتومبیل ، اما تا به حال هدیه ای اینقدر ظریف و شخصی از او نستانده بودم.

- واقعا برای منه؟

اتومبیل را نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر ورودی آپارتمانش بودیم.

به سمتم چرخید.

خیره در چشم هایم ، گفت : دوسش داری؟

- فوق العاده است.

از ته دل گفتم.

من این حجم از زیبایی را نمی توانستم باور کنم.

این ظرافت و پیچیدگی و پروانه زیبا را.

- واقعا ممنونم...واقعا میگم.

پوزخندش تکرار شد و چشم هایش میان چشم هایم غلت خورد.

- میخوای برات ببندم؟

سر تکان دادم و او دستبند را به دست گرفت و با دقتی وافر دور مچم بست.

مچم را میان دست هایش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شستش پروانه آویزان را تکان داد.

- پروانه ها خیلی قشنگن.

محو حرکاتش بودم.

این مرد را چه می شد؟

سنگینی نگاهم را که حس کرد نگاهش را باز هم به چشم هایم سپرد.

این نگاه نافذش آدم را همیشه می ترساند.

- گفتم راننده بیاد با ماشینت ببرتت...نیمه شبه...تنها نری بهتره.

گفت و پیاده شد.

یک دفعه ای.

بدون هیچ مقدمه ای.

و من نباید شوک زده می شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید شوک زده می شدم وقتی که در راه پیام داد و پیامش حاوی حرفی بود که هیچ گاه میان ما رد و بدل نمی شد؟

" گفتم یه بار به توصیه مهفام عمل کنم ، اما کسی نیست که ببوسمش...هست اما نمیشه فعلا بوسیدش "

****

#پارت_128

من از شب قبل درگیر پروانه آویزان از دستم بودم.

درگیر حرف های مازیار.

درگیر خود مازیار.

درگیر مازیار جدید.

آنقدری که میان قلبم حفره بسازند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن حفره های عمیق.

از آن حفره هایی که نمی دانی دلیلش چیست.

آنقدر محو شب قبل بودم که سر میز صبحانه هم از حرف ها سر در نمی آوردم.

من فقط محو بودم و محو.

محو روی دیگر سکه ای که مازیار نشانم داده بود.

زنگ خوردن تلفنم مرا به خود آورد.

بی شک آخرین چیزی که می خواستم ردی از کاوه مشیری بود.

از جا برخاستم.

پشت درب بسته اتاق ، تماس را متصل کردم.

من برای ترسیدن نیامده بودم.

- چه اعجب جواب دادی.
- عرضتون؟
- دیدم تو بی معرفتی گفتم من زنگ بزنم عیدو تبریک بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتین...حالا قطع کنم؟

خندید.

صدای خنده اش مشتی خاطره کریه به ذهنم می ریخت.

- از من هر چقدر فرار کنی راه به جایی نمی بره...تو تهش مال منی.

دستی که دستبند اهدایی مازیار را با آن حمل می کردم ، مشت شد.

- کی این توهمو به جونتون انداخته؟

- توهم نیست...از اولش هم تو مال من بودی...من یه آوانسی به زندگی خواهرم دادم...اما تهش عروسک من ، برای منه.

از لفظ عروسکی که به کار برد ، لحظه ای قلبم از هم پاشید.

این مرد را من روزی با دست هایم می کشتم.

این مردی که تمام کودکی و نوجوانی مرا به هراس انداخته بود ، را من روزی می کشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مواظب حرف زدنت باش...تو نمی فهمی داری با کی حرف می زنی.

باز هم خندید.

- معلوم نیست چطور به این دک و پز رسیدی اما به هرحال تهش نوکر خونه زاد مایی...همون دختر بدبختی که زیر دست و پای من بود.

قوطی لوسیون را میان مشتم فشردم.

این حجم از تداعی خاطرات مرا می کشت.

این مرد لعنتی مرا می کشت.

- تقاص دونه به دونه حرفاتو و کاراتو پس میدی.

- ای جووووووون...تو تقاص گرفتنت هم مثه چشات قشنگه.

- کثافت.

- آره من کثیفم...اما من کثیف تو رو میخوام...چیزی که مال منه ، مال منه....حتی می تونی به جیران هم بگی...دیگه مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کردم.

تنم را به تخت کوبیدم.

این مرد می خواست مرا بکشد.

می خواست جانم را بستاند.

اما نمی گذاشتم.

مازیار نمی گذاشت.

آری مازیار نمی گذاشت.

****

#پارت_129

به اصرار دخترها ، راهی کمی تفریح و گردش شده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته عمو و عمه خواسته بودند در خانه بمانند تا کمی تنها باشند.

آخ که باز این مهفام بلا گرفته چه قشقرقی به راه انداخت سر این لفظ تنهایی.

چپ می رفت و راست می آمد ، چشمک بار عمه جانم می کرد که در تنهایی فلان کنید در تنهایی بیسار کنید.

لحظه آخر دیگر موهایش را کشیدم و از خانه پرتش کردم بیرون.

دختر هم اینقدر شیطان؟

مهدخت کمی ناپرهیزی کرده بود و به خاطر حضور مازیار ، هامون را هم به جمعمان فراخوانده بود.

پرند دلبرم شدیدا از این حرکت نوظهور مادرش خرسند بود و من هم از خرسندی او خرسند.

حتی می توان گفت کمی نسبت به صبح حال بهتری پیدا کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به هرحال زهر نفس کشیدن کاوه مشیری تمام جانم را سمی کرده بود.

و این سم حالا حالاها از بین نمی رفت.

در رستورانی که با پسرها قرار داشتیم منتظر نشسته بودیم.

والا دنیا برعکس شده بود و ما باید انتظار می کشیدم.

به دیدن مازیار که پوشیده در کت بهاره اش از درب گذشت ، دست بالا بردم.

برایم سر تکان داد.

هامون دوست داشتنی و عزیزم هم دوشادوشش به سمتمان می آمد و من دست روی دست های به شدت لرزان مهدختم گذاشتم.

این زن مادر خوبی بود.

کلا این زن مادر به دنیا آمده بود.

اما معشوق بودن را هنوز نمی دانست.

هیچ گاه طعمش را نچشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت که به سمتم نگاه کرد ، چشم هایم را برای اطمینانش لحظه ای بستم.

لبخند زد.

این زن با لبخندش می توانست جهانی را به چالش بکشد.

و بیچاره هامونی که راه درازی در پیش داشت.

پسرها که برابرمان نشستند و پرند در آغوش هامون حل شد ، حس کردم حالم باز هم بهتر می شود.

اما به هرحال سم هنوز هم درخونم جاری بود.

نگاه سنگین مازیار را حس می کردم ، اما سعی داشتم چشم هایم به چشم هایش نیوفتد.

این مرد همیشه حال مرا می فهمید.

بازخواستم می کرد.

و من امشب ذره ای قادر به پاسخ گویی نبودم.

بیشتر سعی می کردم به شوخی هایی که مهفام با هامون به راه انداخته بود ، خودم را سرگرم کنم تا نگاه سنگین مازیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام به کار هامون گیر داده بود.

به این که خسته نمی شود در روز اینقدر حرف می زند؟

مهدخت که بیچاره دیگر از این سرخ تر نمی شد.

هامون هم از این حد بیشتر به خنده نمی افتاد.

و من نمی دانم که چرا مهفام آدم نمی شد.

هر چقدرکه سقلمه حواله اش می کردم و نیشگون از جان ران پایش می گرفتم هم افاقه ای نمی کرد.

این دختر کلا متولد شده بود تا دلقک باشد.

بعد از شام به پیشنهاد پرند رفتیم ، در پارکی آن حوالی قدم بزنیم.

هامون خیلی زیرکانه در کنار پرند و مهدخت قدم می زد.

مهفام هم حدا از ما با تلفنش مشغول بود.

و من مانده بودم و مازیار.

مازیاری که نمی دانم چرا اینقدر اخم در هم کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سر میز حس کردم زیاد رو به راه نیستی.

شانه بالا انداختم.

از گوشه چشم حرکتم را دید.

- پس زیاد رو به راه نیستی.

- من سال هاست رو به راه نیستم.

- سال ها برا این روبه راهیت تلاش کردم.

- من تا مشیریا رو نابود نکنم آروم نمیشم.

ایستاد و من هم بالاجبار از حرکت ایستادم.

دست زیر چانه ام برد و چشم هایم را به چشم هایش پیوند زد.

- چی شده؟

- مهم نیست.

- چشمات ناراحته...پس مهمه.

چشمان ناراحتم را اشک نیش زد.

اخم صورتش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاوه زنگ زد...کاوه مشیری.

لب هایش را به دهان کشید و سبیل با طرح خاصش بیشتر به نگاهم نشست.

- تو چرا جواب دادی؟

سوالی که با لحن قاطع و بی رحمانه اش بیان شد ، اشک چشم هایم را خشکاند.

- نگفتی به چه دلیلی جوابشو دادی؟....مگه هامون بارها بهت نگفت این آدم مریضه؟...باید ازش دوری کرد؟

- خب...نمیخوام حس کنن من ازشون می ترسم.

- باید بترسی...از این آدمی که مریضه...که کثیفه...که لجنه....باید بترسی...می فهمی؟...باید بترسی...اگه از اون نمی ترسی از من بترس...چون مِن بعد با این قضیه طوری برخورد می کنم که بفهمی چه اشتباهی مرتکب شدی.

ماتم برد.

از این مازیار جدید انتظار این شدت عتاب را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد زمین تا آسمان با مرد درون ماشین دیشب متفاوت بود.

اصلا این مازیار که مرا رها کرد و با قدم های بلندش از من دور شد ، شبیه مازیار این چند روز نبود.

****

#پارت_130

مهفام در حال اتو کشیدن موهایش ، به سمت من چرخید.

- چیه؟....چرا دوساعته خیرم شدی؟

شانه بالا انداختم.

رفتنش پیش این مرد مرآت نام ، برایم سخت بود.

من به این مرد نمی توانستم حس خوبی داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر می کنم خیلی داری زود وارد این رابطه میشی...دلیلی نداره به این سرعت دعوتشو قبول کنی.

نگاهش را به سمت آینه چرخاند.

این دختر شبیه به هیچ وقت دیگری نبود.

رابطه اش هم شبیه هیچ وقت دیگری نبود.

- به نظرم زود نیست....مگه مراد چقدر طول کشید که اون دختره رو به خونش راه بده؟

سرم را کمی کج کردم.

دیوانه شده بود؟

لجبازی با مراد را سرلوحه کارش قرار داده بود؟

- چه ربطی به مراد داره؟

- آره به اون ربطی نداره...خب به هرحال مراد هم حدشو می دونه...میره با یکی از قماش خودش رفیق میشه.

دیگر چشم هایم از این گشادتر نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر داشت چه چیز را به چه چیز مقایسه می کرد؟

تمام برداشتش از حرف های من همین خزعبلاتی بود که به زبان می آورد؟

- مهفام تو دیوونه شدی؟...الان اصلا بحث مرادو پیش می کشی واسه چی؟

- خب به هر حال باید یه مثلی می زدم دیگه...که بفهمی فقط من نیستم که دارم تند پیش میرم.

و به گفتن این حرف رژ سرخابی را روی لب هایش کشید.

- در این که هر دوتون دارین اشتباه می کنین ، حرفی نیست اما...

- اما نداره پروانه....من سنم هم از اون کمتره....همیشه ادعاش می شد که من کله شقم...حالا اون دست منو از پشت بسته...با دوس دخترش رفته گردش...عکساشو میذاره تو پیجش...می بینی؟....فک کنم حالا بهم حق بدی که زیاد تند نمیرم تو این رابطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو بهاره سرخابی رنگش را که تن زد ، دستی به صورتم کشیدم.

مهفام به خاطر روحیه حساسش بارها ضربه خورده بود.

- پس یه قولی بده...مراقب خودت هستی...باز هم میگم...من از این مرآت بدم میاد...خواهشا دست به عصا باش.

برای این که مرا از سر خود باز کند سر تکان داد.

اما می دانستم که حواسش ذره ای جمع نخواهد بود.

من این دختر را بزرگ کرده بودم.

****

#پارت_131

این که مازیار در این اوضاع از من ناراحت باشد را نمی خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال او کار و زندگی و تمام تشکیلاتی که به وجودش بند بود را برای چندماهی رها کرده بود تا بیاید و به مشکلات من برسد.

من باید با مازیار مدارا می کردم.

به هرحال تنها پشتوانه من در این زندگی مازیار بود.

این مرد به من بال و پر می داد و من نباید از بودنش خودم را محروم می کردم.

به سبب دلجویی ، پیامی فرستاده بودم تا ناهار را با هم باشیم.

او هم با همان پیام جواب داد، غذای خانگی بیشتر به مزاجش سازگار است.

مردک پررویی تشریف داشت.

به هرحال نازدانه عمه چیز بهتری از آب درنمی آمد.

سر راه خرید کردم.

این مرد باقالی پلو و ماهیچه را شدیدا دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت ورود به خانه اش را که به قفل درب فشردم ، کیسه ها را از روی زمین برداشتم و قدم به داخل خانه گذاشتم.

کفش هایم را کندم و روفرشی هایی که جهت احتیاط برای خودم به جا گذاشته بودم را به پا زدم.

روی کاناپه برابر تی وی لم داده بود و لپ تاپش روی سینه اش قرار داشت.

به دیدنم از جا برخاست.

لپ تاپ را روی میز گذاشت و سمتم قدم برداشت.

در ست خانگی اش درشت هیکل تر به نظر می رسید ، مخصوصا که موهایش افشان شده بود.

کیسه های خرید را از دستم گرفت.

- چرا نگفتی نگهبان تا بالا اینا رو بیاره؟

- سنگین نبودن.

اخم کرد.

هنوز هم در قیافه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا این مرد خصلت خاله زنک وحشتناکی داشت.

کینه ای بود و اصلا و ابدا به راحتی چیزی از ذهنش پاک نمی شد.

کیسه ها را که روی جزیره قرار داد ، روسری را از سرم کشیدم.

روسری طرحدارم را سال پیش با هم در یک پیاده روی شبانه خریداری کرده بودیم.

تا به حال دلم نیامده بود استفاده اش کنم اما عید امسال متفاوت بود.

پا که به محیط آشپزخانه گذاشتم ، خواست بیرون برود.

- مازیار؟

ایستاد ، اما به سمتم برنگشت.

- میگم...جدیدا دلخوریات خیلی طول میکشه آ.

- کمیتش مهم نیست...کیفیتشه که مهمه...تو داری کارایی می کنی که هر لحظه من بیشتر ناامید بشم به آینده.

خودم را با دو قدم بلند به برابرش رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای افشان و صورت ته ریش دارش ، کلمه لجباز را بیشتر در ذهن من پررنگ می کرد.

- ببین مازیار...گذشته آدما ، شخصیت آدما رو می سازه....یه وقتایی دست خودم نیست...میخوام به مشیریا نشون بدم که من قدرتمندم...عین عقده ایا...خب عقده ایم...به هرحال حق دارم...هر کسی جای من بود...

- آره حق داری....اما حق نداری به اون مرد نزدیک بشی....تلفنشو جواب بدی....این مرد بدترین تاوان دنیا رو میده....اما توسط من...تو حق نداری نزدیک این مرد بشی.

گفت و رفت.

و مرا با افکار درهم و برهمم میان آشپزخانه تنها گذاشت.

خوراک ماهیچه ام را بار گذاشتم.

باقالی پلو را دم دادم.

دسر پاناکوتای شکلاتی ام را در یخچال قرار دادم تا کمی سرد شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالاد شیرازی را هم به منوی امروز افزودم.

تجربه در این سال ها به من آموخته بود مازیار در هشتاد و پنج درصد مواقع با باقالی پلو و ماهیچه رام می شود.

در این بازه ای که مشغول آشپزخانه بودم ، اصلا به نشیمن نرفتم.

گذاشتم با خودش تنها باشد تا باز هم با اخم هایش دلم را زیر و رو نکند.

میز ناهار را که چیدم ، صدایش زدم.

پسرک غد لجباز ، با یک من اخم آمد و نشست سر میز.

برابرش نشستم.

بی تعارف اول برای من غذا کشید و بعد برای خودش.

مشغول که شد ، گفتم : حالا اخماتو باز کن از غذات لذت ببر...عیده اوقاتمونو تلخ نکن.

پوزخند به جان لب هایش نشست.

من هم دور برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر چی تو بگی قبوله...بهت آوانس میدم مازیار...ببینم چند مرده حلاجی.

با پوزخندی که شدتش بیشتر شده بود خیره ام شد.

- خودم اینقدر پرروت کردم یا خودت هم تلاش کردی؟

- خب به هرحال ژن سرمدا اینجوریه...من هم از این قائله مستثنی نیستم به هرحال.

دستی به موهایش کشید و خدا را شکر دیگر تا آخر ناهار اخم نداشت.

تا ته ظرف پاناکوتا را هم درآورد.

مازیار هیچ گاه در جمع اینقدر غذا نمی خورد.

همیشه پر از دیسیپلین و کلاس کاری بود.

اما بعد از چندسال هم زیستیمان فهمیده بودم در تنهایی اش و گاها با من می تواند آن آدمی باشد که کمی فراغ بال دارد.

این مرد حتی سال ها در کنار ایپک هم بی نهایت شیک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به هرحال من و مازیار نسبت به باقی افراد زندگیمان به مدد این هم زیستی ناگزیر ، راحت تر شده بودیم.

- مازیار؟

نگاهم کرد.

با همان چشم های نافذی که بی نهایت از آن ها حساب می بردم.

- ممنونم...به خاطر این که اومدی...من تنهایی نمی تونم انتقام بگیرم...اینو خیلی وقته فهمیدم.

- اومدم چون دیدم نمی تونی بگذری...نمی خوای که بگذری...اومدم چون داشتی خودتو این وسط نابود می کردی.

گفت و با تشکر بابت ناهار دوباره به همان لوکیشن کاناپه برگشت.

****

#پارت_132

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر که به جمع خانواده برگشتیم ، مهدخت در تدارک میز عصرانه بود.

و مهفام هنوز هم از مرآت خان دل نکنده بود.

دلشوره بی امانی داشتم.

مرآت و چشم هایش در خاطرم مانده بود.

این مرد انرژی خوبی به سمت من نمی فرستاد.

با در دست گرفتن ، سبد نان های سوخاری ، به حیاط پا گذاشتم.

همگی روی تخت های قسمت انتهایی حیاط گرد هم جمع شده بودند.

کنار مازیار که نشستم ، آرام کنار گوشم گفت : مهفام کجاست؟

حرارت نفس هایش موهای آویزان کنار گوش را به بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رفته یکی از آشناهاش رو ببینه.

از این جواب پر و پیمانم ابرو بالا انداخت.

عمو – پروانه جان؟

- جانم ؟

عمو – شما می دونی مهفام امروز با کی قرار داشت؟

- امروز یه گالری نقاشی دایر شده بود دعوتش کردن.

باید بعد از آن حجم سکوت ، یک جواب قانع کننده می دادم.

عمو – خیلی وقته بیرونه...به خیابونای اینجا هم اونقدر وارد نیست.

- جی پی اس داره عموجان....نگرانی نداره که.

عمو – شماها تا ته دنیا موجب نگرانی منین...هرچقدر هم بزرگ بشین فرقی نداره.

پدرم هیچ وقت به من محبت نکرد اما خدا مردی را به من داد که با عدم وجود نسبت خونی نزدیک ، به مانند دو دختر عزیزش مرا دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من محبت می کرد.

و من محبت ندیده که عقده هایم بی نهایت بود ، چقدر حال خوبی پیدا می کردم.

آرام بدون جلب توجه برای مهفام پیامی فرستادم با مضمون این که هر چه زودتر به خانه بازگردد.

جوابم تنها چند ایموجی چشمک بود.

اخم هایم که در هم رفت ، مازیار کنار گوشم گفت : چاییتو خوردی بریم قدم بزنیم.

صورتم را به سمتش چرخاندم.

فاصله صورت هامان ، خیلی اندک بود.

و این فاصله نزدیک رایحه نعناعی دهانش را به شامه ام می رساند.

- این یه دستوره؟

- من هنوز ازت ناراحتم.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک چه پررو هم بود.

نگاه خیره اش خنده ام را آرام کرد و من دسته مویی پشت گوش بردم و نگاهم را به نگاه آرام عمه سپردم.

نگاهی که میخ ما بود.

و عجیب مرا دستپاچه کرد.

****

#پارت_133

دوشادوش مازیار کوچه باغ خلوت را بالا می رفتیم.

دست در جیب های کاپشن سبک بهاره اش فرو برده بود.

هوا هنوز سوز داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این سوز مرا مجبور کرده بود که کلاه بافت به سر بکشم تا مهدخت اجازه خروجم از خانه را بدهد.

قبل از بیرون زدنمان ، مهفام به خانه رسیده بود.

کنار گوشش گفته بودم حرف ها دارم و او تنها پوزخند زده بود.

من با او و مراد واقعا حرف ها داشتم.

- فکرت خیلی مشغوله.

به نیمرخش نگاه کردم.

این مرد شاید زیبا نبود اما بی نهایت در خودش جذابیت داشت.

مازیار پاکزاد در ترکیه یکی از معدود مهاجرینی بود که توانست خیلی راحت در دل تجارت و مهم تر از آن دختران جوان جایی برای خود باز کند.

شاید همین جذابیت هم بود که توانست سال ها ایپک را کنارش نگه دارد.

- آره...اما به گذشته مشغول نیست....بیشتر درگیر آینده ام.

از راه رفتن ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدمی که بیشتر برداشته بودم ، مجبورم کرد به سمتش باز گردم.

حالا برابر هم ایستاده بودیم و سراشیبی کوچه در هم قد شدنمان تاثیر داشت.

- من هم این روزا خیلی به آینده فکر می کنم.

مازیار آدم درد و دل کردن نبود.

در این سال ها همیشه من حرف زده بودم.

او گوش داده بود.

من اشک ریخته بودم.

او اشک هایم را پاک کرده بود.

من به زمین و زمان لعنت فرستاده بودم.

او تنها نگاه کرده بود.

امشب اما روی دیگری از این مازیار را که آب و هوای تهران عجیب با تنش ناسازگار بود را می دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به کجای آینده فکر می کنی؟

سعی کردم لحنم آنقدر مهربان باشد تا بتواند عمق علاقه ام به این گفتمان را بفهمد.

- به جاهایی که خوشه....به پایانی که خوشه...همیشه آدمی بودم که...

و نگاهش میان چشم هایم گیر کرد.

نمی خواستم نگوید.

این مرد پر بود.

لبریزِ لبریز.

و من به این مرد لبریز آنقدر مدیون بودم که اگر تا انتهای عمرم می نشستم و به حرف هایش گوش می دادم ، دینم ادا نمی شد.

- همیشه آدمی بودی که...

سری تکان داد و سعی کرد پوزخند همیشگی اش را برای عوض شدن جو به میانمان بکشد.

- مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهمه...مازیار خیلی مهمه...حداقل برای من خیلی مهمه.

چشم هایش میان چشم هایم قفل شد.

- چرا برات مهمه؟

- چون تو خیلی مهمی.

- برای چی مهمم؟

- برای این که همیشه بودی...بدون چشم داشت...هر وقت خواستم...شاید یه وقتایی از دستت کفری بشم و حتی بخوام با جفت دستام زنده به گورت کنم...اما ته تهش تو همون سنگر منی...من از هر چی بترسم تهش میام پشت تو سنگر میگیرم و می دونم تو هیچ وقت دست منو رها نمی کنی.

حرف های دلم بود.

حرف هایی که سال ها میان دلم شناور بود تا زمانی به مدد تارهای صوتی ام به سمع مرد روبرویم برسد.

سال ها روی گفتنش را نداشتم.

اما امشب حال من متفاوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال مازیار متفاوت بود.

و این حال متفاوت عجیب برای دل لبریزمان هم دستی به خرج می داد.

فاصله قدم هایمان را پر کرد.

حالا باید سرم را به عقب خم می کردم تا نظاره گر صورتش باشم.

- همیشه آدمی بودم که گیر و دار زندگی فرصت لذت بردن و جوونی کردن رو ازم گرفت...اما امشب تو به من حالی کردی راهو اشتباه نرفتم...همین که سنگر تو باشم یعنی همون لذتی که باید از زندگی ببرم.

نظر من همپنان بر این موضوع که آب و هوای تهران اصلا به این مرد نمی سازد پابرجاست.

فاصلمان را قدم من زیاد کرد.

- هوا هی داره سردتر میشه...دیگه بهتره برگردیم...فکر کنم مهدخت شام هم پخته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تند تند قدم برداشتم به سمت خانه.

بیشتر حالتم شبیه فرار بود.

و نمی دانم چرا بدون نگاه هم می توانستم پوزخند مازیار را حس کنم.

******

#پارت_134

کاوه مشیری برایم پیام فرستاده بود.

با مضمون این که مشتاق است بابت صحبت درباره پاره ای از مسائل مرا ببیند.

حتی قرار را در پیامش فردا راس ساعت شش عصر در کافه ای حوالی خیابان ولیعصر ، مبذول کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانستم می خواهد از چه سخن بگوید و از آن بدتر تردیدم بابت بیان این مساله با مازیار بود.

مازیار عکس العمل وحشتناکی نسبت به نام کاوه داشت و من بارها متوجه این حساسیت شده بودم و از تکرار این موضوع بی نهایت واهمه داشتم.

اگر به مهدخت می گفتم باز همان آش و کاسه می شد.

چون مهدخت در مقابل مازیار خواهری بود که همه چیز را باید با یک دانه برادرش در میان می گذاشت.

قضیه هامون هم خدایی بود که مطرح نشده بود.

در این میان نگفتن این موضوع به مازیار هم عذاب وجدان وحشتناکی را به من منتقل می کرد.

به هرحال مازیار کار و زندگی و شرکت به آن مهمی را رها کردهب ود تا بیاید و به مشکلات و گذشته من برسد.

این بلبشوی ذهنی داشت دیوانه ام میکرد.

مهفام که وارد اتاق شد ، چشم از پیام کاوه مشیری گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم که در تخت خواب جاگیر شد و سر روی شانه ام گذاشت ، گفتم : چطور بود؟

- افتضاح.

- کجاش افتضاح بود؟

- این که از ب بسم الله بهم گفت رابطه جنسی براش بی نهایت مهمه.

گردنم به آنی سمتش چرخید.

به سقف خیره بود و صورتش بی حالتی بدی را به نظاره می گذاشت.

- پس برای چی این همه مدت...

- قدم زدم...رفتم جمشیدیه...برای خودم چرخ خوردم.

دستم را روی صورتش گذاشتم.

- پس برای چی حالت خرابه؟

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم خراب نیست....فقط دارم به این فکر می کنم که شاید باید واقعا تنها باشم...بدون پارتنر...یه مدت...شاید تو راست میگی...داغ کردم...حسودیم شده...کنار تو می تونم خودم باشم....همیشه همینطور بوده....کنار تو می تونم بگم که از رابطه مراد دارم آتیش می گیرم...باید کمی خودمو سرگرم کنم...تا یادم بره رفیقمو از دست دادم....بهترین رفیقمو از دست دادم.

غم با تمام قوا به قلبم حمله کرد.

حالا کنار استرس فردا ، غم حال مهفام را داشتم.

مهفام سال ها نتوانسته بود رابطه عاطفی با هیچ مردی برقرار کند.

روانشناسش می گفت یکی از دلایلش دیدن حضور مردی در رخت خواب مادرش بوده است.

می گفت سیستم بدنش به رابطه عاطفی که انتهایش به رابطه جنسی ختم شود ، عکس العمل بدی نشان می دهد.

تنها مردی که این سال ها به دور از خانواده ، رابطه بی نهایت صمیمی با مهفام داشت ، مراد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو ، رفیق گرمابه و گلستان هم بودند.

و شاید باید باز هم مهفام را نزد روانشناسش می فرستادم و گفتمانی بس عمیق با مراد برقرار می کردم.

به هر حال این دو برای من بی نهایت عزیز بودند.

و لطمه هر کدامشان مرا از پا می انداخت.

***

#پارت_135

خدارا شکر از صبح مازیار به خانه سر نزده بود.

در استرس کاملم با عمه قرمه سبزی پختیم و مازیار پشت تلفن به عمه اطلاع داد که شب می آید قرمه سبزی اش را می خورد.

با شرکای تجاری اش برنامه ناهار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای قرار ملاقام لباس خوبی انتهاب کردم.

موهایم را اتو کشیدم و آرایش لایتی روی صورتم نشاندم.

مهفام یک بند گیر داده بود کجا می روم که اینقدر آلاگارسون کرده ام و نگاه مهدخت شدیدا شک به دنبال داشت.

پرند هم دائم از من آویزان می شد که هامون جانش قرار است ، عصر بیاید و من بیرون نروم ، بمانم وردلشان.

در این میان تنها عمه آرام نگاهم می کرد و بی حرف بود.

شاید همین عمه مرا بهتر از همه شناخته بود که سکوت اختیار کرده بود.

می دانست من آخر سرم را به باد می دهم و از تلاش بیهوده دست کشیده بود.

به کافه که رسیدم ، بالاخره عذاب وجدان بر من چیره شد و در پیامی به مازیار اطلاع دادم که کاوه مشیری حرف مهمی داشته و مرا به صرف عصرانه به کافه ای دعوت کرده است.

نه آدرس کافه را دادم و نه از ساعتش حرفی به میان آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی گوشی را جهت اطمینان سایلنت کردم و در کیفم چپاندم.

کاوه مشیری پشت یکی از میزهای انتهایی کافه نشسته بود.

به دیدنم لبخند زد و قد و بالایم را کامل و با تمام هیزی موجود در در چشمان لجنی رنگش ، نظاره کرد.

برابرش که نشستم ، گفت : عیدت مبارک خوشگل خانوم.

کاش می شد چشم هایش را روزی از کاسه در بیاورم.

- نیومدم اینجا چرت و پرتاتو بشنوم...گفتی یه چیز مهم میخوای بگی.

- چی مهم تر از تو آخه؟

دستم را مشت کردم و کاش می شد این مشت را پای چشمش کوبید.

- حرفتو بزن.

عدم انعطافم را که دید ، صورتش کمی جدی شد.

- بد خلق شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بودم.

- د نه د...پروانه من خیلی مهربون تر از این حرفا بود...آروم بود...صدا ازش در نمیومد.

- پروانه مرده...مگه خودتون نکشتینش؟

اخم هایش به هم دوید.

- خیلی هم چیزی ازت کم نشد.

پوزخند زدم.

- حرفتو بزن...وقت ندارم.

اخم هایش به هم دوید.

دست به سینه شد و من گارسونی را که به سمتمان آمد ، رد کردم.

- لاله گفت زیاد میری دیدنش.

- آره خب...میرم دیدن بچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفته مشیریا از یه پادو بچه دارن؟...باورت شده انگاری.

پوزخندم خنده شد.

- حالا که همین مشیریای بدبخت لنگ منن...آخی طفلیا...ورشکست هم که دارن میشن...دیگه بیچارگی بیشتر از این؟...پسر عزیزشون که صیغه هاش به راهن و دخترشون که لنگ شوهرشه...دیگه بچه های داداش مرده هم که گفتن نداره....یه دختر مریض بیچاره و یه هفت خط دوزاری.

دستش را روی میز قرار داد و به آنی آن را مشت کرد.

توانسته بودم بچزانمش.

- حدتو یادت رفته؟

- حد پروانه جدید رو دیگه شما تعیین نمی کنید....خودش تعیین می کنه.

دست مشت شده اش را روی میز کوبید.

چزانده بودمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این چیز خوبی بود.

- پس بدون حد این پروانه هم من تعیین می کنم...اونقدری تعیین می کنم که بفهمی حق نداری به خواهر و خواهرزاده من نزدیک بشی.

پس مرا به این نقطه کشانده بود تا ترس جدیدش را ماست مالی کند.

- به گوش حاج مرتضی رسیده که عروسش داره به پروانه کمک می کنه؟

- حق نداری نزدیک خواهر منو....

- حق دارم...حق دارم وقتی توئه مثلا داداش با این که می دونی جهان مشیری یه مرد کثیف مثل خودته زندگی خواهرتم به گند کشیدی...پس من هم حق دارم زندگی خواهرتو به گند بکشم....البته این زندگی بهتره دیگه نمونه.

از جا برخاست و با کوبیدن کف دو دستش روی میز ، به سمتم خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تاوان بزرگتر از دهنت حرف زدنو میدی خانوم خوشگله...تاوانشو میدی.

- وای منو نترسون.

و پوزخندم همراه شد با خروجش از درب کافه.

برای گارسون دستی بلند کردم و مردی برابرم نشست که چشم هایم را گشادتر از حد معمول ساخت.

مازیار این جا چه می کرد؟

- از این به بعد پنهون کاری کردی ، جی پی است هم خاموش کن.

#پارت_136

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته موی آمده در صورتم را پشت گوش بردم و او کمی سرش را یه سمت شانه سمت چپش متمایل کرد و من لعنت ویژه ای به این شانس فوق العاده ام فرستادم.

- خوشگل کردی...به خودت رسیدی...واسه این مرد؟

خودم را جلو کشیدم. اصلا و ابدا نمی خواستم فکر کند این مرد برای من مهم است.

چون نبود.

چون مثال پشه ای بود اطراف زندگی ام.

- این مرد برای من مهم نیست....مهم اینه که بفهمه من خیلی خیلی قدرتمندم.

دستی به چانه اش کشید.

با این تیپ مکش مرگ مایش برابرم نشسته بود و ابرو هم بالا می انداخت و استهزاء هم قاطی رفتارش می کرد.

لعنتی...

با آمدن گارسون سفارش دو عدد کیک شکلاتی و شیرقهوه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال حرف بودم تا به او حالی کنم این نگاهی که در پیش گرفته است ، اصلا درست نیست.

گناهکار نشان دادن من هم راه به جایی نمی برد.

- الان اینطور نگام می کنی که چیو ثابت کنی؟

- خودت متوجه شدی که دائم داری مو پشت گوشت می بری.

موهایم را به خاطر این مازیار جدید از ته می تراشیدم.

مطمئنا می تراشیدم.

- من جلوی این خونواده میخوام خوب به نظر بیام.

- خونواده یا کاوه؟

- کاوه بره به جهنم.

پوزخند زد.

بالاخره پوزخند زد.

همان پوزخند لعنتی خوبش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میره به جهنم...می فرستمش به جهنم....فقط تا اون موقع منتظرم ببینم یه حرکت اشتباه دیگه بزنی.

- که چی بشه؟

- که همه مهربونیم ته بکشه.

- مگه تو مهربونی هم داری؟

باز پوزخند زد و گارسون کیک و شیر قهوه ها را برابرمان گذاشت.

چنگال که به کیکم زدم ، گفت : چی می گفت؟

- از این که نزدیک خواهرش نشم.

- نشو.

با بهت نگاهش کردم.

گفته بود که آمده است کمکم کند.

نگفته بود که آمده مرا منع کند.

- برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- این خونواده همشون سمی ان...فرقی نداره با کدومشون مراوده داری...باید از آدمای سمی دوری کنی.

- من بخاطر بچم...

دست روی دستم گذاشت و من سکوت کردم.

با استیصال بی حدی خیره چشم هایش شدم.

با جدیت بی نهایتی خیره چشم هایم شد.

- یه بار بهم گوش بده.

قبول حرفش برای قلب پر درد من سخت بود.

من سال ها زجر کشیده بودم و واقعا انتظار داشت حالا که دیگر قدرت در دست های من است عقب بنشینم؟

- اون بچه منه.

- نمیخوام در این مورد باهات بحثی کنم...و انتظار دارم یه بار تو به حرفم گوش بدی.

دستی که زیر دستش بود را مشت کردم و او با انگشت شستش نوازش نرمی روی دستم به راه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش خیلی نرم تر از چیزی بود که از این مرد زمخت انتظار می رفت.

- من دلم خوش دیدنشه.

- دل ما هم خوش دیدن خوشی توئه...اما نه به هر قیمتی...نه به قیمت تهدیدی که دنبالته.

- لاله آدم خطرناکی نیست.

- لاله خطرناک نیست اما آدم هایی که اطرافشن خطرناکن...و من تنها کار مهمم دور کردن تو از این خطره...متوجهی؟...متوجهی که وقتی با کاوه مشیری قرار میذاری و پنهون می کنی من تا بهت برسم چه عذابی می کشم؟....متوجهی برای این پروانه ای که برابرم نشسته که اینقدر خوشگله که اینقدر چشم همه رو خیره می کنه چه تلاشی کردم؟...من مثل یه بچه تو رو بزرگ کردم...حق دارم نگرانت باشم...حق نداری از حرفام سرپیچی کنی.

تا به حال اینطور حرف نزده بود.

از من و بودنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تاثیری که داشتم.

مازیار تا به حال به این شدت مرا ستایش نکرده بود.

و من این مازیار را تا به حال ندیده بودم.

این چشم ها را تا به حال اینگونه ندیده بودم.

و کشف جدیدی در زندگی ام در حال گسترش بود.

***

#پارت_137

بعد از آن برنامه عصر و اولدورم بولدورم های مازیار ، به خانه بازگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان جمع شام خوردیم و مازیار زودتر از همیشه به بهانه خستگی راهی خانه اش شد.

آخ که عمه چه خونی از ما توی شیشه کرد که پسر دسته گلش همیشه کار می کند و خسته می شود.

حالا انگار بقیه می نشستند یکی می آمد غذا در دهانشان می گذاشت.

والا.

اصلا هم حسادت در جان ما دخترها ریشه نکرده بود.

بعد از شام هر کسی رفت پی کارش.

مهدخت تماسی داشت و باید به آن می پرداخت و من و مهفام شدیدا در کنجکاوی می سوختیم که حالا طرف کیست و بعد از فالگوش ایستادنی که به راه انداختیم متوجه شدیم فرد مذکور ، هامون خان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند هم در این میان پایین پای ما روی زمین نشسته بود و آب پرتقال نیمه شبش را می خورد و دائم متذکر می شد که تمام این کارهای زشتمان را به مامان جانش گزارش می دهد.

آخ که با این کشمکش پرند و مهفام نمی دانم چه شنیدم و چه نشنیدم.

کل حرفی که دستگیرم شد ، قرار ناهار فردایی بود که مهدخت با هزارناز و ادای منحصر به خودش قبول کرد.

حالا اگر من و مهفام بودیم ، همان لحظه ای که تلفن دم گوشمان بود لباس فردایمان را هم تدارک می دیدم.

والا در این زندگی فلاکت بار ، من که هیچ گاه دعوت به ناهار یا شام عاشقانه پیش نیامد.

همیشه درد و رنج و خاطرات تلخ میان من و آدم های اطرافم سایه انداخت.

مهفام هم که نمی توانست تا ته یک رابطه را برود.

اصلا به قول عمه ما را خانوادگی چشم زده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدام نرمال نبودیم.

صدای قدم های مهدخت را که شنیدم اشاره ای به پرند و مهفام زدم و در نزدیک ترین اتاق هرسه خودمان را جا کردیم.

کلا در این موراد نمی شد با مهدخت شوخی کرد.

شدیدا آدم آداب دانی بود و اگر متوجه می شد ، یکی از ما مرتکب این چنین عمل شنیع و زشتی شده ایم ، حکم تیربارانمان را امضا می کرد.

پرند هم در این میان یک ریز ما را مسخره می کرد که از مامان جانش حساب می بریم و نسبت به مهدخت خانم وحشت داریم.

خب داشتیم.

کمتر کسی بود که از عمق خشونت مهدخت خبر نداشته باشد.

خطر که از سرمان گذشت ، با وعده یک شهربازی و شامی خوب در بهترین فست فود شهر ، پرند را راضی کردیم که از ارتکاب جرممان با مامان جانش حرفی به میان نیارود و فرستادیمش تا بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفام هم خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم به خواب رفت و من در فضای مجازی کمی سرگرم شدم.

ایپک پست جدید در اینستاگرامش منتشر کرده بود.

به یونان سفر کرده و با لباس جذاب ساحلی اش مثل همیشه بی نظیر شده بود.

در میان لایک هایی که به سمتش سرازیر شده بود ، دنبال ردی از اسم مازیار بودم اما نبود.

نمی دانم چرا ، اما با نبودن اسم مازیار حس خوبی به من دست داده بود.

شاید به این خاطر بود که متوجه شده بودم تمام فکر این روزهای مازیار روی گذشته و انتقام من است.

رسیدن پیامی از سمت مراد در این میان مرا شوکه کرد.

مس خواست تماس بگیرد و پیام داده بود تا بداند که موقعیتش را دارم یا خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مطئن شدن از خواب مهفام راهی تراس اتاقم شدم و خودم تماس را متصل کردم.

با سومین بوق پاسخ داد.

- سلام پروانه خانم.

- سلام مراد...خوبی؟...اتفاقی افتاده؟

- آره من خوبم...اتفاق هم که نه...فقط...

- فقط چی؟

لحظه ای سکوت کرد.

همیشه در مقابل من بی نهایت با احترام رفتار می کرد.

و همین موضوع هم دوست داشتنی و متفاوتش کرده بود.

- مهفام عصر تماس گرفت.

- خب؟

باز هم سکوت چند لحظه ای.

- کمی گریه کرد...حرفاش بیشتر شبیه هذیون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می گفت؟

- از این که می می ترسه دوستیمون تموم بشه...از این که از دوست دخترم متنفره...خیلی گریه کرد...حالا حالش خوبه؟

- آره...خوابیده.

- پروانه خانم من متوجه نمیشم...مهفام چشه؟...اون که رفته ایران تا اون پسر نقاش رو ببینه.

این بار من سکوت کردم و به لبه جان پناه تراس تکیه دادم.

- واقعا متوجه نمیشی؟...مهفام به تنها مردی که این سالا اعتماد کرده تو بودی...مردهای دیگه اومدن رفتن و هیچ وقت مهفام نتونست باهاشون رابطه خوبی برقرار کنه...حالا ترسیده...از رابطت...از این که از دستت بده...حق داره...سال ها شب و روزش رو با تو گذرونده مراد...همیشه کنار هم بودین...یه ترکیب بی نظیر...یه مرد معقول و موجه و یه دختر سر به هوایی که متکی به این مرده...همه ما سال هاست عادت کردیم شما کنار هم باشین...تو خوشی و سختی...حالا مهفام داره می سوزه...تو آتیش ترس از دست دادنت...سعی کمن بهش فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی...اگه واقعا میخوای برای همیشه ترکش کنی بیا و رو در رو بهش بگو...حداقل آب پاکی رو دستاش می ریزه و می فهمه که دیگه نباید هیچ وقت به هیچ رابطه ای دل ببنده.

سکوتش به درازا کشید.

- الان مشکل اون کجاست؟

- مشکل تو کجاست مراد؟

- مشکل من تفاوت طبقاتیمونه...مشکل من اینه من یه بچه پرورشگاهی ام...اما اون نازدونه قصر پاکزاداست.

- داری حق انتخابو فقط به خودت میدی؟

- من دارم منطقی تصمیم می گیرم....من تا آخر عمرم برای پاکزادا فقط یه پادوئم.

- تو تا آخر عمرت برای پاکزادا جزئی از خونوادشونی.

- این محبت شماست اما واقعیت نیست.

- هست...برای ما هست...بشین فکر کن مراد...من تو و مهفام رو بزرگ کردم...تفاوت سنی نداریم...اما تو این چندسال

رمان بازار
romanbazar.ir

عین بچه هام بودین...هر دوتون رو می شناسم...حالتون رو می شناسم...برو فکر کن...دلتو یه دل کن...بعد برگرد...اون وقت حرف و تصمیمت هرچی بود قبوله.

بعد از سکوتی طولانی با خداحافظی آرامی قطع کرد.

حال دل مراد را فقط منی می فهمیدم که روزگاری در جایگاه او بودم.

جایگاه مراد هزاران پله از من بالاتر بود.

اما احساسش چیزی شبیه حال آن روزهای من بود.

یک خود خوری بی حد.

یک کمبود حشتناک.

و یک عقده ای که درمان نمی شد.

من و مراد عجیب شبیه هم بودیم.

**

#پارت_138

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت کمد لباس های را زیر و رو کرده بود و هر چقدر که من و مهفام قسم و آیه ردیف می کردیم تمام رنگ های دنیا به او می آید منکر حرف هایمان می شد.

آخرهم پرند شد علامه دهرمان و گفت مامان جانش با مانتوی پرتقالی جدیدش بی نهایت دلبر است.

آخ که چقدر من سپاسگزارش بودم.

مهدخت که با هزار تردید و شک رفت تا به قرارش برسد ، عمه هم نفس راحت کشید و گفت : انشالا بالاخره به تفاهم برسن.

لبخند زدم به این دعایی که از اعماق جانش برخاسته بود.

حق هم داشت.

سال ها بود این خانواده رنگ شادی و خوشی را به خود ندیده بود.

فقط درد و درد و درد به جانمان سرازیر شده بود.

مهفام که با پرند برای گردش از خانه خارج شدند ، کنار عمه نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این سال ها صحبت با عمه یک عادت عالی برایم شده بود.

روی موهایم دست کشید و من سرم را به دستش تکیه دادم.

- خوشحالم که حالت بهتره.

- من هم خوشحالم که خوشحالین.

نوازش را بیشتر کرد.

- با مازیار رابطتون خوبه؟

- خوبه.

- پسرم بداخلاق هست اما قلبش رئوفه.

- می دونم عمه...من همیشه به مازیار مدیونم...به این که اومد دنبالم...نجاتم داد.

- ما به تو مدیونیم...هزاز بار با خودم میگم کاش بیشتر دنبالت گشته بودیم...کاش با پول باباتو راضی می کردیم.

- عمه تموم شده...حالا از بابام یه قبر و یه مشت استخون مونده...من نفرینامو کردم...جاش هیچ وقت خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد.

- مازیار این روزا از ایپک حرف نمی زنه؟

- وقتی ترکیه بودم...خلی سعی کردم رابطشون رو درست کنم...این بار هیچ کدوم نمیخوان.

تنها سری تکان داد و به نقطه ای خیره شد.

دستش را نرم فشردم.

این زن را ، دوست نداشتم غمگین ببینم.

- برای مازیار دختر کم نیست...مطمئنا بعد از این بازه زمانی که ایران می مونه ، همه چیز رو حل می کنه و درگیر رابطه درست و محکمی میشه.

- من فقط از تنهاییش ناراحتم...این پسر فقط به فکر کاره...اصلا به خودش و جوونیش رحم نمی کنه.

- قول میدم اصلا یه دختر ایرونی خوشگل براش پیدا کنم که دل شما هم شاد بشه.

عمه عمیق نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من فدای تو بشم که اینقدر از مرحله پرتی...یعنی بیچاره پسر من.

- واسه چی عمه؟

خندید و از جا برخاست و با بوسیدن محل رویش موهایم ، گفت : حسادت هم تو تنت نیست آخه دلمون خوش بشه.

و رفت.

عمه را هم انگار یک چیزی می شد.

******

انگار قرار ناهار با هامون خان خوب پیش رفته بود که مهدخت همراهش به خانه بازگشت.

عمه هم به یمن این موضوع تدارک شام مفصلی دید و از من و مهفام در مقام خدمه استفاده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند هم در این میان رفته بود و در حالت چسب به هامون نشسته بود و یک سره از انیمیشن های موردعلاقه اش سخن می گفت.

و هامون پدر بی نظیری بود اگر به خودش فرصت می داد.

مردی که اینقدر با علاقه به دخترش می نگریست و چشم هایش لحظه ای از پرند جدا نمی شد ، واقعا پدر خوبی می توانست باشد.

با آمدن مازیار ، باز عمه همه را فراموش کرد و یکریز در خدمت پسر عزیز کرده اش درآمد.

در حال تدارک سالاد بودم که مازیارخان قدم رنجه فرمودند و ما را به دیدنشان در فضای آشپزخانه مستفیض کردند.

از این کارها نمی کرد که این مرد.

با دهان بار آنقدر نگاهش کردم که پوزخند زد و باز دسته موی آمده در صورتم را پشت گوشم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجوری نگاه می کنی ، به نظرت میشه رفتار آدم معقولانه باشه؟

- چی؟

سرش به عقب متمایل شد و با صدای نرمی شروع به خندیدن کرد.

مازیار مرا سرکار گذاشته بود؟

این مرد ؟

به خداوندی خدا که آب و هوای تهران به این مرد نمی ساخت.

مازیار که اینگونه نبود.

مازیار تنها یک مرد لبریز از دیسیپلین متکبر بود که لبخندش را کمتر کسی دیده بود.

به والله من داشتم پس می افتادم با این رونمایی های جدیدی که از خودش بروز می داد.

خنده اش که آرام شد ، به صورتم خیره ماند.

زمان کند می گذشت و تیره کمر مرا عرق گرمی فرا می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد جدید داشت با من چه می کرد را نمی دانستم.

- یه کم خنگی...اما ایرادی نداره...مهم اینه هستی...همین مهمه.

و با کشیدن خیار پوست کنده از میان انگشتانم راهی نشیمن خانه شد.

و من خنگ بودم.

او گفته بودم.

به واقع هم خنگ بودم که حالی ام نمی شد این مرد چه حالی اش است.

****

#پارت_139

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر این روحیه جدید مازیار ، از او دوری می کردم.

حرف ها و حرکات تازه اش مرا معذب می کرد و حال اکه در حال پیروزی مقابل مشیری ها بودم ، نیاز داشتم تا ذهنم را جمع و جور کنم.

در کل روزهایی که عمه و عمو و مهفام کنارمان بودند ، کمتر در جمع خانوادگی حاضر می شدم.

حتی روز سیزده به در را که فردای آن ، عمه و عمو و مهفام راهی استامبول می شدند ، به بهانه سرماخوردگی در خانه ماندم و از رفتن به ویلای دماوند سر باز زدم.

ماندن در خانه بهتر از دیدن روحیات جدید مازیار بود.

مازیار در تمام این سال ها برای من دفتری خوانده شده بود.

مرد مرموز بی احساسی که تمام زندگی اش در کار خلاصه می شد.

سال ها کنار هم زندگی کرده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از شادی ، روزهای تلخمان در یاد من مانده بود.

خاطراتی که موجب لرزهای عصبی و تب های بی انتهایم می شد.

گم شدن هایی که آن اوایل ورودم تمام خانواده را نگران می کرد.

و خب در تمام این این سال ها مازیار بود.

مثل یک حامی.

مثل یک کوه.

اما همانقدر سخت و نفوذناپذیر.

این مازیار جدید در نظر من کمی غریب بود.

شاید در ته وجودم این مازیار را می پسندیدم و از حرف هایش حال خوبی به جانم تزریق می شد ، اما به هرحال این غریبگی افکار مرا به هم می ریخت.

در میان پتویی که مهدخت گردم پیچیده بود ، نشسته بودم و سیزده به درم را جلوی تی وی به در می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دلم می خواست میان خانواده ام باشم.

اما افکارم این اجازه را به من نداده بودند.

با باز شدن درب ورودی با ترس به آن سمت نگاه کردم.

می گویند مار از پونه بدش می آید ، دائم دم لانه اش سبز می شود ، حکایت من است.

تفریحم را از دست دادم تا جناب مازیاراخان را نبینم ، اما خود حضرت آقا همراه کیسه های خرید بی توجه به منی که چشم هایم از حدقه بیرون زده بود ، با سلامی بدون نگاه راهی آشپزخانه شد.

- مگه تو نباید ویلا دماوند باشی؟

- نرفتم.

- واسه چی؟

- واسه تو.

جایی ته وجودم از این حرف خوشش آمد.

هیچ گاه هیچ کس به خاطر من هیچ کاری نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا اما مازیار این روزها ، به خاطر من از تفریحش می گذشت.

اصلا هم که مهم نبود دلیل نرفتنم خود پررو اش بوده است.

- چرا؟...من فقط باید استراحت کنم.

- من هم اومدم ببینم داری استراحت می کنی یا دلیلت چیزای دیگه است؟

بی توجه به کنایه پز از استهزائش ، صدای تی وی را بالا بردم و چانه روی زانو فشردم.

کنارم نشست و ظرف میوه را برابرم گذاشت و لیوان آب پرتقال را جلوی صورتم گرفت.

- بخور برات خوبه.

لیوان را گرفتم و بدون نگاه به او قلپی خوردم.

- به نظر نمیاد مریضیت اونقدر حاد باشه که نری سیزده به در.

- نسبت به صبح بهتر شدم.

صدای پوزخندش نگاهم را به نیمرخش کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی پشتی کانانپه تکیه زده و خیره تی وی بود.

مردک دوباره همان روی مخ سابق شده بود که فکر می کرد همه چیز را می داند.

سنگینی نگاهم ، نگاهش را به سمتم کشاند.

ابرو بالا انداخت.

- بده که می شناسمت؟...که می دونم داری ازم فرار می کنی؟

- واسه چی باید...

- شاید باید فرار کنی...چون این مازیار دیگه مازیار سابق نیست...اومده که روی پی ریزی که این همه سال داشته بنایی که میخوادو بسازه.

از حرف هایش سر در نیاوردم.

و این انگار در صورتم نمود پیدا کرد که دسته از موهای رها شده از دامان کلیپسم را با انگشتانش به بازی گرفت و خیره به آن ها گفت : همه این سالا منتظر بودم روحیت در یه حدی نرمال

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه...تا بشه حرف زد...تا بشه حالیت کرد...ولی ایرادی نداره به خنگ بازیت ادامه بده...به فرارت ادامه بده...من این همه سال صبر کردم چندماه اینور اونور هم می تونم.

و برخاست ورفت سمت آشپزخانه و نمی دانست این حرف هایش مغز من را به مرحله انفجاری می رساند؟

- برات از رستوران سوپ گرفتم...گرم می کنم بیا آشپزخونه.

***

#پارت_140

شب آخر که کنار مهفام خوابیدم در آوشش گرفتم.

روی موهایش را بوسیدم.

دلتنگی از همین حالا قلبم را می فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش برمی گشتی پیشمون.

- میام...خیلی زودتر از اونی که فکرشو کنی.

بیشتر خودش را در آغوشم جمع کرد.

- مراد باهات تماس گرفت؟

- بارها...اما من جوابشو ندادم.

- چرا؟

- به خودم فرصت دادم...به فکرم...به این که میخوام این بار هم فقط رفیقش باشم یا نه.

- مگه نظرشو می دونی.

- پیاماشو که می خونم...بهم میگه من دختر شاه پریونم اون پسر فقیر...میگه طالعمون یکی نیست.

- حقش یه جواب نیست؟

- حقش اینه که اونقدر برم بزنمش تا حالیش بشه به جای من تصمیم نگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و او هم لبخند زد.

آرامش چشم هایش چیزی بود که در این سال ها خیلی کم دیده بودم.

- وقتی رفتی...بی خبرم نذار....از خودت....از مراد...من از شما دو نفر انتظار منطق دارم.

چشم هایش را به تایید روی هم گذاشت و من دوست داشتم کمی و فقط کمی حال خوش مهفام را تجربه کنم.

این آرامش بی بدیل را.

این که بتوانم همه چیز را پشت سر بگذارم و به حال خوبی که گریبان گیرم است ، فکر کنم.

اما مگر می شد؟

مگر مشیری ها و دردی که به جانم ریخته بودند ، می گذاشتند؟

مگر این درد پایان می گرفت؟

مگر مازیار و این رفتار عجیب جدیدش می گذاشت؟

من این میان گیر کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تنش ذهنی مازیار و مشیری ها.

و خب برای ذهن خسته من این معادله جدید ، عجیب بود.

به هرحال از منی که تمام این سال ها تنها مثل کودکی نوپا به مازیار غد و مغرور تکیه داشتم ، درک این مازیار جدید که شیطنت داشت کمی دشوار بود.

**

#پارت_141

عمو و مهفام ، اشک مهمان چشم هایم شد و مهدخت به گریه افتاد.

خدا را شکر پرند مدرسه بود وگرنه محشر کبری به پا می کرد.

مهدخت را که به خانه رساندم ، راهی کارخانه مشیری ها شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودی نشان می دادم و به آن ها می فهماندم که همچنان هستم.

پابرجای پابرجا.

رسیدنم به کارخانه با ورود جیران مشیری هم زمان شد.

این زن و چشم غره ها و خودبرتر بینی اش اسباب خوبی برای تفریح بود.

آدم را کیفور و شاد می کرد.

نگاهش تمام تنم را رصد کرد و گفت : هر چقدر هم تلاش کنی باز همون کلفت خونمونی.

آخ که این سوزش هایش چه حال شادی به دلم می داد.

- گذشته آدما که گذشته عزیزم....مهم آینده است...یه دفعه چرخ فلک نگرده شما بشی کلفت خونه من.

آمد حرفی بزند که درب اتاق را رو به صورتش بستم.

اتاقم را غبار گرفته بود و از آخرین باری که پا به اتاق گذاشته بودم ، انگار کسی واردش نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح نیمه کاره آخری شادم کرد.

مقایسه اش با طرح هایی که این مدت برای کارخانه عمه زده بودم اصلا جایز نبود.

من هیچ انرژی برای این طرح ها نمی گذاشتم.

تنها کشتی به گل نشسته مشیری ها را کمی تکان می دادم و این بیچاره های بی خاصیت را خوشحال می کردم.

جهان مشیری که اصلا مدیر خوبی نبود.

کاوه هم با اختلاس هایش نفسی برای کارخانه باقی نمی گذاشت.

روشن شدن اسکرین گوشی ام به وسیله پیام تازه رسیده مازیار ، نمی دانم چرا ، اما لبخند به لبم آورد.

" کاوه سمتت اومد تماس بگیر...تماس بگیر تا باز من داد نکشم...قضیه هم حل شد"

نمی دانم چرا اما دلم گرم می شد.

با این توجه ویژهع ای که به هرحال من در تمام عمرم از سمت هیچ کس طعمش را نچشیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ مردی برای من نگران نشده بود.

باز شدن درب اتاق ، نگاهم را به موجود بی شعور پوشیده در مانتوی جگری رنگ کشاند.

جیران مشیری واقعا موجود بی شعوری بود.

- در زدن چیزیه که برمی گرده به شخصیت آدما...به هرحال از آدمای بی شخصیت انتظار بیشتری نمیره.

نیشخند زد و گفت : نیومدم صداتو گوش بدم...اومدم بگم فردا صبح زودتر کارخونه باش....جلسه مهمی در پیش داریم....نمی دونم جهان چرا داره اصرار می کنه....اما میگه حتما باشی.

با رفتنش لبخند شادی زدم.

و لبخندم بی نهایت حق وسعت یافتن داشت.

**

#پارت_142

رمان بازار
romanbazar.ir

پرند به مهدخت دروغ گفته و تکالیف نوروزی اش را انجام نداده بود.

معلمش هم نامردی نکرده و جریمه سنگینی برای طفلکم در نظر گرفته بود.

به همین علت ، مهدخت هر دوی ما را جا گذاشت و با هامون رفت به قرار شامش برسد و من و پرند مجبور شدیم بمانیم تا گل دختر ، تکالیفش را انجام دهد.

اصلا هم که من حالی ام نشد ، حضرت خانم دلش می خواست تنها برود و تمام این ها بهانه ای بیش نبود.

شاید هم می خواست از صمیمیت بیشتر پرند و هامون جلوگیری کند.

به هرحال این روزها مهدخت بی اندازه روی پرند حساسیت نشان می داد و این حساسیتش مرا ذله می کرد چه رسد به پرند بینوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله ، اطلاع رو با کدوم ت می نویسن؟

- اطلاع؟...با ت طوطی...مگه کتاب جلوت نیست؟

- دارم انشا می نویسم.

- باریکلا دختر قشنگم...حالا چی می نویسی؟

- دارم خاطرات عیدو می نویسم.

- حالا اطلاع رو واسه چی میخواستی؟

- می خواستم بنویسم از این که هامون با خونوادمون فامیله یا نه ، اطلاع ندارم.

شانه هایم افتاد.

این دیگر چه انشایی بود آخر؟

اصلا نظام آموزشی بیخود می کرد انشای عید خود را چگونه گذراندید می داد؟

شاید یکی اصلا عید نداشت.

مثل من در آن سال ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم عیدی نداشتم که از آن حرف بزنم.

- هامون یه آدم نزدیکه...نیازی نیست بنویسی نمی دونی هامون کیته...هامون حتی از یه دوست نزدیک تره.

سری به تفهیم تکان داد و باز مشغول تکالیفش شد.

رسیدن پیامی از سمت کاوه شیری مرا به رفتن به کنار تراس وا داشت.

" قرارداد فردا برای کارخونه مهمه...اونا میخوان طراح ارشد ما رو ببینن...حق هم دارن...طراحمون خیلی دیدنیه...همه چیزش دیدنیه"

نفرت تا چشم هایم زبانه کشید.

کاش می شد این مرد را کشت.

شاید بدتر از کشتن عاقبتش بود.

بی نهایت بدتر.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_143

پانچ بهاره ام را دوست داشتم.

موهایم را اطرافم رها کرده بودم و آرایش سبکم صورتم را شاداب نشان می داد.

شال رنگارنگم هم که دیگر اوج تکیمل تیپ شاد امروزم بود.

در تمام مسیر موزیک شاد امره خواننده مورد علاقه ترکم ، را پلی کرده بودم و با آن هم نوایی می کردم.

کارخانه هم امروز انگار برایم جذاب می نمود.

حال خوب امروزم را هیچ چیزی نمی توانست خراب کند.

هر کسی در راه رسیدنم به ساختمان اداری را می دیدم با شعف نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید حتی اگر جیران هم برابرم قد علم می کرد از لبخند امروزم بی نصیب نمی ماند.

ساختمان اداری را حسابی نونوار کرده بودند.

بوی عطری که در فضا پخش شده بود ، هم نسبت به این ماه هایی که انگار رنگ مرگ در این کارخانه پاشیده بودند ، چیز شگرفی به نظر می رسید.

منشی زیبای مشیری ها هم زیباتر از همیشه شده بود.

و با لبخند تاکید کرد جلسه تا یک ربع آینده برپا می شود.

کیف و وسایلم را در اتاقم قرار دادم و گوشی موبایل به دست ، رهسپار اتاق کنفرانس شدم.

مشیری ها جمع بودند.

صدر میز هم خالی بود.

حاج مرتضی قرار بود بیاید.

بیاید و مرا ببیند.

منی که کمر به نابودی خانواده اش بسته بودم را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز نشستم.

جیران – عین تازه به دوران رسیده ها....

گفت تا بشنوم.

خندیدم تا ببیند.

تا بسوزد.

تا دیوانه شود.

هیچ چیز به اندازه دیدن شادی من ، این خانواده را از پا نمی انداخت.

این خانواده بخیل بی چاره تنگ نظر را.

درب اتاق باز شد و حاج مرتضی از درب گذشت.

موهایش سپید شده بود.

و صندلی چرخداری که او را به حرکت وا میداشت ، در نظرم صحنه جالبی از چوب خدا بود.

از کنارم گذشت ، برعکس همه جلوی پایش بلند نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها صندلی گردانم را کمی چرخاندم و با لبخندی که امروز بی اندازه زیبا بود ، گفتم : مشتاق دیدار حاج مرتضی.

سکوت کرد و نگاه گرفت.

کاوه مشیری در حالی که با اخم نگاهم می کرد ، غرید که...

کاوه – حد خودتو بدون.

جیران پوزخند زد.

زنک بیچاره سیاه بخت.

- حدمو خوب می دونم...خیلی خوب تر از شما.

حاج مرتضی – وقت این بازیای مسخره رو نداریم...تمومش کنید.

سر کج کردم و با لبخندم که عمق زیبایی اش را فقط خودم درک می کردم ، گفتم : حتما...هی چی شما امر کنید.

دقایقی بعد مجموعه طرف قراداد از راه رسیدند.

نگاهم را از حاج مترضی بر نمی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد داشت تمام امپراطوری تزویر و ریایش را از دست می داد.

کاوه – شصت درصد سهام ، قابل قبول نیست...ما تنها مایلیم چهل درصدو به شما واگذار کنیم.

مردی که به وجناتش می خورد ، وکیل کارخانه برابرمان باشد ، گفت : ما هم از روز اول با جناب مشیری بزرگ شصت درصدو هماهنگ کرده بودیم.

کاوه نگاه به سمت حاج مترضی چرخاند.

شوک این حرف برای فرزندان حاج مترضی کمی دور از ذهن بود.

حاج مرتضی – مشکلی نیست...اگه مقدار مبلغ همونقدری باشه که هماهنگ کردیم ، مشکلی نیست.

جیران – بابا...

حاج مرتضی – گفتم مشکلی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که ساکت به نقطه ای نگاه می کرد ، جهان مشیری بود.

انگار غرق شدن در تلاطم این امواج نابودی ، برای او دیگر مهم نبود.

این مرد از دست داده بود.

از دست من هم در این میان گرفته بود.

وکیل – من قرارداد رو برای امضا خدمتتون آوردم.

و پوشه ای برابر حاج مرتضی قرار داد.

دست زیر چانه بردم.

جیران سرخ شده بود.

دست های کاوه ، تمام رگ هایشان را به نمایش گذاشته بودند.

و من این میان از لیخند زدن دست برنمی داشتم.

حاج مرتضی با دستان لرزانش امضا زد.

جهان مشیری امضا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رگ های گردن و دست کاوه مشیری بیشتر به پارگی نزدیک شد.

وکیل ، پرونده را سمت رئیسش برد.

رئیسش نگاهی به آن انداخت.

نگاهی همراه با پوزخند.

- پروانه جان عزیزم ، باید امضا بزنی.

#پارت_144

از جا برخاستم.

سمتش قدم برداشتم.

مازیار همیشه در کت و شلوار خاکستری گیرا تر می شد.

کنارش خم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودنویسش را که خودم در تولد دوسال قبل به او هدیه داده بودم را به دست گرفتم.

امضا زدم.

و اینگونه شصت درصد سهام کارخانه مشیری ها به نام پروانه پاکزاد شد.

کاوه از جا جهید.

کاوه – این مسخره بازی یعنی چی؟

مازیار دستی به چانه اش کشید و گفت : مسخره بازی برای چی؟...یکی از سهامداران اصلی کارخونه سرمد ، خانوم پاکزاد هستن...در واقع وارث اصلی کارخونه سرمد ، خانوم پاکزاد هستن...فکر نمی کنم مسخره بازی در میون باشه.

ضربه کاری بود.

جیران – بابا....بابا نمیخوای یه چیزی بگی؟

حاج مرتضی تنها نگاه می کرد.

جهان هم مثل پدرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری جز نگاه نداشتند.

از دستشان برنمی آمد.

در توانشان نبود.

حالا من صاحب سهام عمده کارخانه مشیری ها بودم.

مازیار – بریم عزیزم؟

– بریم.

از جا برخاست.

دست گرد کمرم حلقه زد.

مثل تمام این سال ها در انظار عمومی.

بازیگری را خوب آموخته بودیم.

مازیار – خانوم پاکزاد به اینجا سرکشی می کنن ، اما در غیابشون وکیلمون هستن.

کاوه – خانوم پاکزاد....چه مسخره...انگار ما حالیمون نیست این زنیکه کی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار – من خیلی باشخصیت تر از اینم که در جمع جوابتونو بدم...اما میخوام بدونید جواب توهین به همسر من چیز کمی نیست.

و مرا به بیرون رفتن از اتاق واداشت.

*

#پارت_145

ده سال پیش به مدد یک ویزای تحصیلی مرا به ترکیه بردند.

ویزای تحصیلی به علت باجی که مازیار می داد ، شش سال معتبر بود.

بعد از آن من از کشور اخراج شدم.

وکیل مازیار برای ماندنم همه کار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر فکری که به ذهنش می رسید.

عمه دائم اشک می ریخت و من با تمام سکوتم می توانستم بفهمم مازیار تحت فشار است.

روحیه من نسبت به قبل کمی بهتر شده بود.

به محیط پیرامونم عادت کرده بودم.

عادت کرده بودم ، هر شب همراه مازیار تا لب اسکله بروم و او برایم از پدرش صحبت کند.

عادت کرده بودم ، عمه نازم را بکشد.

عادت کرده بودم ، مهفام مرا شب ها در آغوش بگیرد و بخوابد.

و این عادت ها ترک دردناکی مطمئنا برای من شکست خورده داشتند.

در این میان زمزمه دوستی ایپک دختر یکی از بزرگترین تجار ترکیه و مازیار از طریق رسانه ها به گوشمان خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مازیاری که شدیدا درگیر مشکلات من بود ذره ای شبیه به مردی نبود ، که تازه رابطه ای جدی و منطقی و مطمئنا آینده دار را شروع کرده است.

مازیار با وکیل هایش می جنگید.

با اشک های مادرش می جنگید.

با ماموران سفارت که دائم نامه اخراجم را به دستش می رساندند ، می جنگید.

و تمام این امور از او مردی خشمگین ساخته بود که مرا بی نهایت می ترساند.

کمی بعد هم پیشنهادی که مطرح کرد ، همه را شوکه ساخت.

ازدواج صوری من و مازیار به ذهن هیچ کس خطور هم نمی کرد.

عمه مخالف بود.

مهدخت مخالف بود.

مهفام مخالف بود.

و تنها عمو با سکوتش حرف مازیار را تایید کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه می گفت آینده هر دوی ما دستخوش تغییر می شود.

می گفت همه به ایران برمی گردیم ، اما لطمه ای دیگر به من نباید وارد شود.

مهفام می گفت تمام رسانه ها دوستی مازیار و ایپک را تایید کرده اند.

می گفت این ازدواج از نظر هیچ کس منطقی نیست.

مهدخت هم به فکر من بود.

می گفت شاید من وابسته شوم.

و در این میان مازیار به هیچکدام وقعی نگذاشت.

خبر ازدواج ما و بعد بازرس های سفارت هیچ زمانی برای فکر کردن به من ندادند.

و من بعد از پوشیدن لباس عروسی که عمه برایم انتخاب کرده بود ، همسر مازیار پاکزاد شدم.

به سرعت در خانه مازیار جاگیر شدم.

مازیار سوئیت زیبایی برایم تدارک دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به طراحی تشویق کرد.

و کم کم من یکی از مهره های اصلی خانواده پاکزاد شدم.

من همسر قانونی و رسمی مازیار پاکزاد شدم.

بدون این که ذره ای در این سال ها آن را باور داشته باشم.

**

#پارت_146

برابر مازیار نشسته بودم و با لبخند نگاهش می کردم.

بی نهایت از همین صبح که مشیری ها را با خاک یکسان کرده ، مشعوف بودم.

منو را روی میز قرار داد و گفت : حالا میخوای چی کار کنی؟

- میخوام فرمانروایی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو تا حالا ملکه یه امپراطوری بزرگتر بودی....لنگ کارخونه زپرتی این جماعت نیستی.

- اصلا...ولی میخوام روی سر اونا سروری کنم.

- و بعد...

- دقشون بدم...با دیدنم زجر می کشن...با بودنم نفساشون قطع میشه...خیلی آروم...اما قشنگ.

دست به چانه اش کشید.

من مدیون تمام این مرد بودم.

- خوشحالم که خوشحالی.

- همش به خاطر توئه...ممنونم...واقعا ممنونم.

دستی که روی میز بود را گرفت.

دستم را به دستش سپردم.

سال ها بود که دستم را...

زندگی ام را...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام پروانه را به او سپرده بودم.

- خیلی بیشتر از اینا باید برات انرژی میذاشتیم...هنوز جبران مافات نشده...هنوز خیلی مونده تا بتونم آرومت کنم.

سر پایین انداختم و نمی دانم چرا...

اما دستش را بیشتر فشردم.

- تنها آرزوم اینه بچمو بتونم راحت ببینم...می دونم بچه من نیست...همه میگن نیست مازیار...تو هم میگی نیست...اما به هرحال تنها دارایی نه ماه درد و حسرت و بغضمه...تنها ثمرشه...تنها چیزی که قلبم رو آروم می کرد.

نگاه که بالا آوردم ، او نگاه دزدید.

مازیار هیچ گاه با حضور ترنج کنار نمی آمد.

- می دونم درکم نمی کنی.

- یه چیزایی رو نمیشه راحت بهت گفت...تو توان گوش دادنشو نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حضور گارسون کنارمان و گرفتن سفارشات ، اتصال نگاهمان قطع شد.

این مازیار که موهای جلوی سرش را می بست.

این مازیاری که خیلی ها می گفتند ، جذاب است و من می گفتم تنها مرد است.

این مازیار داشت چیزی از من پنهان می کرد.

- مازیار؟

نگاهم کرد.

- چیزی رو باید بدونم؟

- شاید بعدا گفتم.

ترس به دلم راه گرفت.

- البته قبلش باید بدونی برای شیرینی این پیروزیت دوست دارم ، بیای خونم یه پاستا آلفردوی خوشمزه مهمونم کنی.

مازیار شدیدا بنده شکم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن بندگان شکم باکلاس.

از آ«نها که خیلی شیک غذا می خورند ، اما زیاد می خوند.

- باشه...هر وقت بخوای.

ابرو بالا انداخت.

- فرداشب بیا.

سر تکان دادم.

در سرم حساب و کتاب کردم کمی دست و دلبازی هم کنم و برایش کیک شکلاتی محبوبش را هم درست کنم.

این مرد ارزش خستگی را داشت.

*****

#پارت_147

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت که از سر شب رفته بود مهمانی ، حال بازگشته بود.

می دانستم دوستان مشترک او و هامون مهمانی ترتیب داده اند.

می دانستم که هامون هم هست.

از وسواس عجیبش در تیپ و قیافه اش متوجه موضوع شدم.

به رویش نیاوردم.

باید خودش انتخاب می کرد که این رابطه چگونه پیش برود.

اما حال که بازگشته بود ، شبیه زنی نبود که عصر از خانه خارج می شد.

حتی پرند را هم نبوسید.

پرند را به زور در رخت خوابش خواباندم ، دو لیوان شیر گرم کردم.

تقه ای به درب اتاقش زدم و وارد شدم.

میان تخت خوابش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه گوشی اش خیره بود و چشم هایش را اشک سرریز می نمود.

به هرحال این زن را هیچکس نمی توانست درک کند.

زنی که درد می کشد را هیچ کس نمی تواند درک کند.

برابرش نشستم.

نگاه از گوشی گرفت.

- نوشته معذرت میخواد بابت حرفاش...نوشته حرفایی بوده که باید می زده اما معذرت میخواد اگه ناراحتم کرده.

و شدت اشک هایش بیشتر شد.

لیوان های شیر را روی عسلی کنار تخت قرار دادم.

تنش را در آغوش گرفتم.

- حرف بزن مهدخت...حرف بزن...مثه همه این سالا نریز تو خودت.

هق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر هق زد که دیگر نفسی نماند.

آرام تر که شد ، گفت : میگه ازدواج ما اشتباه بوده...میگه تو اون بازه هر دومون با اشتباه بزرگی ازدواج کردیم...میگه اشتباه کردیم...اشتباه کرده که معشوقشو نتونسته رها کنه....میگه اما حالا زمان درستیه...زمانیه که میشه به آینده فکر کرد...به آینده خودمون...پرند...می فهمی پروانه؟....من ده سال درد کشیدم که این مرد بیاد بگه ما ازدواجمون اشتباه بوده...می دونستم اشتباه بوده...اما اون نباید می گفت...غلط کرد که گفت....مگه اون چی از دست داد؟...چرا همیشه ما باید تاوان بدیم؟

و باز اشکی که شره کرد.

مثلا هامون همه را مشاوره می داد.

به همه می گفت چطور زندگی کنند.

حرف بزنند.

فکر کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آن وقت آمده بود ، تخم دو زرده وسط این بلشوی احساس زنی گذاشته بود که می دانستم بی حد دوستش دارد.

باید می گفتم مازیار گوش این هامون جان عزیزم را بپیچاند و این مرد حالی اش شود که آدم خوب نیست به این شدت برای زندگی اش شفاف سازی داشته باشد.

گاهیذ نگفتن حرفی بهتر است.

ما زن ها بیشتر می پسندیم.

گاهی بی خبری برای ما بهتر از هر خبری است.

****

#پارت_148

تمام روز مهدخت ناراحت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین و افسرده و دور از من و پرند برای خودش تی وی می دید.

نشسته بود ، زیر سقف دودی نگاه می کرد.

نمی دانم اصلا زنی که تمام عمر دیده نشده با اویی که همیشه در چشم بوده چه وجه اشتراکی دارد که اینقدر اشک می ریزد ، بابت این فیلم.

عصر هم به خاطر قرارم با مازیار پرند و او را رها کردم و از خانه بیرون زدم.

دم رفتن برای هامون پیامی فرستاده بودم که بیاید و زنی را که ویران کرده است ، بسازد.

گفتم خانواده اش تنها هستند.

گفتم فرصت دارد ، یک شب مرد خانواده باشد.

پدر باشد و قصه شب را او بگوید.

گفتم و آخر حرف هایم برایش ایموجی چشمکی قرار دادم که موفق باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم موفق می شود.

این زنی که تمام دیشب و امروز را غمگین بود ، تنها نیاز به دوستت دارم شنیدن داشت.

همین و تمام.

کارت ورود به واحد مازیار را کشیدم و وارد شدم.

صندل هایی که برای خودم همان جلوی درب قرار داده بودم را پا زدم.

فضای خانه تاریک بود و این یعنی مازیار ، در خانه حضور نداشت.

مانتو و روسری ام را که از تن خارج کردم ، مشغول کار در آشپزخانه شدم.

اولین بار که متوجه شدم کیک شکلاتی دوست دارد ، دو سال پیش بود.

برای دل خودم و مهفام کیک درست کرده بودم و او از راه رسیده و قریب به نیمی از کیک را بلعیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی شام و کیک کارشان تمام شد ، راهی اتاق شدم.

از آن تابلویی که سری قبل دیده بودم ، خبری نبود و این کمی من را که از هیچ چیز زندگی مازیار ناآگاه نبودم ، کنجکاو می کرد.

من از ریز و درشت اتاق و وسایل مازیار همیشه مطلع بودم.

لباس هایش سفارش خودم بود.

قراردادهای کاری که در خانه نگهد اری می کرد ، زیر نظر من طبقه بندی می شد.

و حتی قرار ملاقات هایش را من به صورت چراغ خاموش هماهنگ می کردم.

رسما دستیار شخصی اش بودم اما اسما همسرش.

دوست داشتم برای مازیار این کارها را بکنم.

من هیچ گاه نمی توانستم محت هایش را جبران کنم.

رابطه از دست رفته اش با ایپک را جبران کنم.

اما می توانستم کمی از بار مسئولیت هایش بکاهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال هرکاری هم می کردم هیچگاه زحماتش جبران نمی شد.

من این مرد را واقعا آزار داده بودم.

با او بی نهایت جنگیده بودم.

تمام دردهایم را بر سر او آوار کرده بودم.

و این اتفاقات هیچگاه جبران نمی شد.

- پروانه؟

صدای مازیار مرا به خودم آورد.

برابر آینه قدی اتاقش دستی به موهایم کشیدم.

نمی دانم چرا اما برایم مهم می شد که جلوی او چگونه به نظر برسم.

شومیز حریر سفیدم اعتماد به نفس بالایی به لبخندم داد.

از اتاق که خارج شدم ، دیدم در حالا بیرون آوردن جلیقه از تنش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیدنم ابرو بالا انداخت.

مردک چه میمیک هایی هم از خودش در می آورد.

از این قسم آدم ها نبود آخر.

- سلام....خسته نباشی.

- تو خسته نباشی...حسابی زحمت کشیدی آخه...بوی کیک شکلاتیت خونه رو برداشته...خودت هم که...

و ادامه حرفش را با نگاهی که از سر تا پایم انداخت به من تفهمیم کرد.

از کنارش گذشتم و به این اخلاق های جدیدش ، چشم غره رفتم.

- تا لباستو عوض کنی...میز شامو چیدم.

صدای خنده اش تنها چیزی بود که پس از آن به گوش رسید.

در این خانه متفاوت می شد.

متفاوت تر از همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این خانه مازیار بی خیالی می شد که شدیدا پسربچه درونش را به رخ می کشید.

میز شام را چیدم.

سمت خودم بطری نوشابه قرار دادم و سمت او نوشیدنی الکل دارش را.

شب قبل از روزهای تعطیل همیشه همینگونه بود.

سنگینی نگاهش را حس کردم و سر بالا آوردم.

سمت دیگر جزیره آشپزخانه ایستاده بود و مرا خیره نگاه می کرد.

به صوراش لبخند دستپاچه ای زدم و روی صندلی پایه بلند نشستم.

روبرویم نشست و همچنان نگاهم می کرد.

برای خودش نوشیدنی ریخت.

غذایش را کامل خورد.

مرا همچنان خیره نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما از نگاهش فراری بودم.

نکاه سنگینی که قلبم را به ضربانی نامنظم وا می داشت.

رسیدن پیامی ، نگاهم را به گوشی کنار دستم کشاند.

زیر نگاه خیره مازیار پیام را خواندم.

کاوه کثافت مشیری ها بود.

" زنی که یه عمر من لمسش کردم حق نداره نصیب یه شغال بشه...تو مال منی...بیشتر از اون چیزی که ازت داشتم ، میخوام ازت داشته باشم...باید ازت داشته باشم...مطمئن باش می تونم...بهت می رسم"

دست هایم به لرز افتاد.

این مرد دیوانه بود.

کثیف بود.

و مرا دیوانه تر می کرد.

مازیار اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیلاس نوشیدنی اش را روی کانتر گذاشت.

گوشی را از دستم کشید.

و دقیقه ای بعد گوشی خرد شده ام ، در فاصله چد متریمان مرا به گریه انداخت.

از جا برخاستم.

سمت اتاق پا تند کردم.

از این مرد خشمگین که چشم هایش را خون برداشته بود ، باید می گریختم.

- کجا میری؟...از من فرار می کنی؟...تو جات پیش کی امن تر از منه پروانه؟...هان؟...از من فرار می کنی که دست اون عوضی بهت برسه؟

داد می زد.

از دادش می ترسیدم.

از این مازیاری که تا به حال اینقدر خشمگین و وحشتناک ندیده بودمش ، می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوام را با دست های لرزان تن زدم.

#پارت_149

خواستم روسری به سر کشم که وارد اتاق شد.

سمتم قدم برداشت.

خلاف جهتش قدم برداشتم.

دستم را کشید.

خودم را عقب کشیدم.

قدم به قدم جلو آمد.

قدم به قدم عقب رفتم.

آنقدر جلو آمد که عقب سرم دیوار شد.

کف دو دستش را دو سمت سرم به دیوار پیوند داد.

مسخره بود ، اما من در این لحظه از او می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مردی که تمام روزهای زجرم مامنم بود.

من از این مرد لعنتی ، در این لحظه لعنتی تر می ترسیدم.

حق هم داشتم ، من این مرد را تا کنون این گونه ندیده بودم.

با چشم های لعنتی اش خیره چشم هایم بود.

خیره جزء به جزء صورتم.

- گفته بودم نفسات مال منه؟

جوابش را ندادم.

لالم کرده بودند.

- گفته بودم تنت مال منه؟

باز هم لال ماندم.

این مهر و موم لب هایم از هم نمی گسست.

پیشانی اش که به پیشانی ام چسبید ، به یقین رسیدم مرد همیشگی و پا برجای زندگی مرا عوض کرده اند ، جایش مرد دیگری آورده اند و برابر من گذارده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چیت مال منه...نفس و تنت که کمترینشه...تو قلبت هم باید برای من باشه.

نمی دانم چگونه هلش دادم.

نمی دانم چگونه از خانه اش گریختم.

نمی دانم چگونه سوار اتومبیلم شدم.

و نمی دانم چگونه گوشه خیابان ترمز کردم و سر روی فرمان فشردم و هق زدم.

اما این را می دانم که قلب من گنجایش این حجم از احساس را نداشت.

****

#پارت_150

تمام دیشب را بیدار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خوابم می برد ، قضیه جالب می شد.

من دیشب احساسات عجیبی را تجربه کرده بودم.

مازیار جدیدی را دیده بودم.

و این موضوع مرا دیوانه می کرد.

مازیاری که تا به این حد از آن همه آرامشش فاصله گرفته بود.

مازیاری که احساس جدیدی به قلب من میی ریخت.

مازیاری که داشت روانم را روانی می کرد.

تمام دیشب چشم هایم تر شده بود اما اشک نریخته بودم.

مازیار سال ها به خانواده اش حالی کرده بود ، زنی به نام ایپک در زندگی اش حضور دارد.

سال ها من اسما همسرش بودم و در واقع رفیق تنهایی اش.

سال ها میانمان هیچ ردی از احساس و علاقه نبود.

من درگیر خودم و گذشته بیچاره ام بودم و او درگیر کار و ایپک.

ما اصلا هیچ چیزمان به هم نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سلیقه غذایمان یکی بود.

فقط سلیقه تماشای فیلممان به هم شباهت داشت.

فقط خواننده های موردعلاقمان مشترک بودند.

همین و بس.

وگرنه این حجم از تفاوت راهی به علاقه نمی کشاند.

این مرد و هذیان های دیشبش بی شک حاصل نوشیدنی بود که دقایق قبلش نوشیده بود.

وگرنه مازیار من اینگونه نبود.

مازیار من اینقدر عصبانی نمی شد.

مازیار من منطق داشت.

بنده احساس نمی شد.

مهدخت هم از صبح یک ریز به حالم گیر داده بود.

به این که چرا اینقدر پژمرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تا به این حد شلخته و بی توجه به قیافه ام میان تخت خوابیده ام و به خود تکانی نمی دهم.

نمی پرسید شبم با مازیار چگونه گذشته است.

تنها از حضور هامون و حرف هایش سخن به میان می آورد.

مهدخت هیجان زده بود.

برای اولین بار من و حال بدم را نمی دید.

و من نیاز داشتم یکی بگوید چه مرگت است؟

چه شده؟

چه کسی سردرگمت کرده؟

مهدخت ننها از هامون می گفت.

از این که پرند را خودش خوابانده و برایش کتاب خوانده است.

می گفت هامون تا انتهای شب چسبیده به او نشسته و برایش گفته است که نفس کشیدن در هوای او را دوست دارد.

آن وقت مازیار مرا ترسانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم داد کشیده بود.

که باید برای او باشم.

مرا ترسانده بود.

گوشی ام را در دیوار خرد کرده بود.

از حرف کاوه مشیری سرخ شده بود.

و این حد از عصیانش مرا دیوانه تر می کرد.

تمام روز مهدخت حرف زد.

لبخند زد.

حواسش به من و حالم نبود.

تمام زور من در خودم مچاله ، میان تخت ماندم.

تمام روز تنها به تمام دیشب فکر کردم.

به دیشبی که مازیار من را عوض کرده بود.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_151

دوش گرفته بودم و در حال شانه زدن موهایم ، در آینه خودم را نگاه می کردم.

من زیبایی بی حدی نداشتم.

سال ها به واسطه مهدخت و مهفام یاد گرفته بودم ، همیشه زیبا پوش و خوش آرایش باشم.

و در این سال ها هیچگاه چشم کسی را نگرفه بودم.

من خیلی عادی تر از آن بودم که مازیار پاکزاد نگاهش به سمتم جلب شود.

صدای مازیار را که شنیدم ناخودآگاه از جا جستم.

انتظار دیدنش را به این زودی نداشتم.

نمی دانم چرا اما هل زده دم دستی ترین ، لباسی که به چشمم خورد را پوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید سروفتم می آمد.

من که پایین نمی رفتم.

من نمی رفتم.

باید از این مرد فرار می کردم ، اما اگر او می آمد پیم ، نمی توانستم ردش کنم.

من آدم رد کردن ، مازیار نبودم.

وابسته تر این حرف ها بودم که بتوانم به این راحتی از این مرد بگذرم.

اصلا شاید او دشب قبل را فراموش کرده بود.

شاید یک شوک عصبی لحظه ای بود.

لبه تخت خوابم نشستم و چند تقه به درب اتاق خورد و پس از آن قامت مازیار برابرم نمایان شد.

نگاه به صورتش نینداختم.

سلامی زیرلب گفتم و او درب را پشت سرش بست و کنارم به فاصله شاید پنح سانتی متر نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته مویی پشت گوشم فرستادم و او دست برد همان موی برده پشت گوشم را لمس کرد.

قلبم تپش هایش بالا رفت.

کمرم را عرق سردی درنوردید.

- مهدخت میگه از صبح حالت خوب نیست....مجبورم کرده بیام جواب پس بدم دیشب چی شده بینمون...حس اینو داشتم که دارم به مادرزنم جواب پس میدم.

و پوزخند زد.

همچنان زمین پارکت پوش را نگاه می کردم.

- دیشب سرت داد زدم....می دونم دلخور شدی...می دونم....

از جا برخاستم.

چشم هایم را اشک پر کرده بود.

تنم می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دادت ناراحتم نکرد...شکستن گوشیم ناراحتم نکرد...مازیاری که نمی شناسم داره ناراحتم می کنه...مازیار مامن منه...این مازیار جدید داره مامن منو ازم می گیره.

از جا برخاست.

سمتم قدم برداشت.

- نزدیکم نیا...می فهمی؟....نزدیکم نیا مازیار.

نزدیکم آمد.

دست هایم را گرفت و توجهی به تقلاهای بی حد من نداشت.

- مازیارت هست...همیشه...تو هم برای مازیارت هستی همیشه...امشب حرفی نمی زنم....کاری نمی کنم...چون درکت می کنم....اما فردا شب میام دنبالت ...باید بیای همرام...باید حرفامو بشنوی.

و با بوسیدن پشت دست هایم رفت.

پشت دست هایم را انگار داغ گذاشته بودند.

تا خود صبح می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود صبح همان گوشه اتاق نشستم.

تا خود صبح من پروانه جدیدی بودم که مازیار جدید افسونش کرده بود.

******

#پارت_152

مراد تماس گرفته بود با توپ پر.

در میان حال بد من ، گفته بود که مهفام شب قبل آمده است در خانه اش و در آرامش کامل جلوی چشم های دوست دخترش تمام وسایل دختر بیچاره را در کوچه پرت کرده است.

دهانم از این حرکت خاص دخترکم باز مانده بود.

این دختر دیوانه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت شب قبل از جنگ وحشتناکی بین دوست دخترش و مهفام جلوگیری کرده است و مهفام در این میان دختر بیچاره را از خانه بیرون انداخته است.

و خیلی طلبکار گفته است دفعه بعد اینقدر مهربان برخورد می کند.

آنقدر این اطلاعات جدید برای من عجیب بود که اگر ایست قلبی هم پیدا می کردم ، اصلا عجیب نبود.

مهفام دیوانه زده بود به سیم آخر.

دستم هم به او نمی رسید که گوشش را بپیچانم.

باید تنها حرص می خوردم و در این وانفسایی که مغزم و دلم بین خودم و مازیار در نوسان بود ، ذهنم درگیری های دیگرش هم عیان می شد.

من بی نهایت عصبی بودم.

عصبی بودنی که ریشه در مازیار شب قبل داشت.

مازیاری که پشت دستم را با لب هایش سوزانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب را از من گرفته بود.

خوراک را از من گرفته بود.

و این تن دم به دم رنجور چیزی می شد ، که نمی دانست چیست.

که تا به حال لمسش نکرده بود.

دل من این چیزها نمی فهمید.

مغز من این مازیار را نمی شناخت.

و این گیجی حق من بود.

من در این سال ها جز همان شب عروسی سوریمان ، از سمت مازیار بوسیده نشده بودم.

من در این سال ها لمس خاصی از سمت مازیار شامل حالم نشده بود.

من در این سال ها تنها هم خانه مهربانی بودم که می توانست تمام عادات هم خانه اش را از بر باشد.

اما این مازیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این....

لعنت به مازیار نه...

او ناجی روزهای درد من بود.

دلم نمی آمد لعنش کنم.

لعنت به من و فکرخرابم...

مازیار و کارهایش را داشتم ، اشتباه برداشت می کردم.

مطمئن بودم.

وگرنه ، برای چه باید توضیح می داد؟

برای چه باید می آمد دنبالم؟

خب می خواست حالی ام کند ، ذهنم به اشتباه نرود.

می خواست بگوید این مازیار کمی صمیمی تر شده تنها.

مطمطئنا همین بود.

من اشتباه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت که خبر داد مازیار دنیالم آمده است مانتوی بهاره سبکی روی همان ست ورزشی که از شب قبل به تنم بود ، پوشیدم و شالی که اصلا به ترکیب رنگ این تیپ زیبا نمی آمد به سر کشیدم.

از پله ها با تردید پایین رفتم.

پرند را با حسرت بوسیدم.

حسرت این که با خیال راحت کنارش به کاناپه تکیه زنم و فروزن را برای هزارمین بار ببینم.

مهدخت با اطمینان چشم روی هم گذاشت و من از درب خانه گذشتم.

مازیار در اتومبیل جدیدش منتظرم نشسته بود.

سوار شدم.

نگاهش نکردم.

تنها سلامی زیر لبی گفتم و او با سنگینی خاص نگاهش سلامم را همراه صدای پوزخندش به گوشم رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل را که به راه انداخت ، به درب خودم را نزدیک کردم.

نمی دانستم کجا می رویم.

نمی دانستم می خواهد چه بگوید.

تنها می دانستم می راند.

در سکوت.

به سمت خارج از شهر.

و من جرات حرف زدن نداشتم.

از همان دیشب که مجازات حرف هایم سوختن پشت دست هایم به وسیله لب هایش بود ، از حرف زدن برابرش می ترسیدم.

دست به سیستم پخش برد.

زیرچشمی حرکاتش را می پاییدم.

و عجیب بود که او هیچ تلاشی نه برای حرف زدن داشت نه برای لمسم مثل دیشب.

این سکوت مرا دیوانه تر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سدم شکست.

به نیمرخش نگاه کردم.

نگاهم کرد.

با طرحی از لبخندی که خیلی کم دیده بودم.

" من پریشان شده موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام

من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم

من سرکش ، به خدا رام و به راه تو شدم"

و موهای پریشان مرا شیشه پایین آمده اتومبیل بیشتر به بازی می گرفت.

همچنان درگیر نگاهش بودم.

همچنان گاهی نگاه از مسیر می گرفت و درگیر نگاه به من می شد.

" من که آتش شده ام ، به که تو دریا داری

رمان بازار
romanbazar.ir

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

ماه کامل شده ای ، چشم حسودانت کور

آن چه خوبان همه دارند ، تو یک جا داری"

آتشی که میان نگاهم نشسته بود چیز کمی نبود.

مرا ویران می کرد.

من خراب را ویران می کرد.

و هیچ چیز از من نمی ماند.

چند ساعتی در همین سکوت ماندیم.

در همین بازی نگاه ها.

در همین تعلیق من.

در همین درد جان من.

همچنان مقصد را نمی دانستم.

اما سکوت اختیار کردم و دندان سر این جگر وامانده پاره پاره گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد دریا پیش رویمان بود و من نمی دانستم برای چه باید مازیار ما را اینجا بیاورد؟

نگاهش کردم.

به سمتم متمایل شده بود.

خیره خیره براندازم می کرد.

در این نیمه شب سرد بهاری...

در ماشینی که شیشه هایش را بخار گرفته بود...

کنار او...

نمی فهمیدم چه می خواستم؟؟؟

اصلا باید می گریختم...

باید از تمام او می گریختم...

از تمام خودم...

از تمام خودی که عمیق نفس می کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

از تمام خودی که ، عطر تنش را که در اتاقک ماشین جریان داشت ، را عمیق نفس می کشید...

من باید خودم را می کشتم...

خودی را که نفسش به بوی خوب تنش داشت ، خو می کرد را باید می بردم جایی سر می بریدم...

پشت انگشت سبابه اش که روی گونه ام نوازش به راه انداخت ، فهمیدم نیازی به قتل خودم نیست...

این مرد مرا تدریجی تا صبح در همین ماشین خواهد کشت...

سرش که جلو آمد ، دیگر مراحل مُردنم تسریع شد...

و زیر گوشم که نفس کشید ، به یقین مردم...

- بوی تنتو...بوی موهاتو...با هیچ چیز تو دنیا عوض نمی کنم....می دونستی؟

نگاهش کردم...

تا به حال شنیده اید مُرده بتواند نگاه کند؟

منِ مرده ، نگاهش کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های لعنتی و خیسش را با چشم های لعنتی و خیسم نگاه کردم...

و ای کاش خدا فرصتی می داد تا این دم آخر ، به کسی وصیت می کردم ، این جمله آخرش را روی سنگ قبرم به یادگار بنویسند...

- من تو رو با هیچ چیز عوض نمی کنم...من تو رو با هیچ کس شریک نمیشم...چون تو مال منی...تنها سهم منی از این زندگی.

*****

#پارت_153

بعد از آن حرف ها و آن حرکات و آن نفس بریدن ها مرا به ویلای چالوس آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان بدو ورود خودم را در اتاقی قایم کرده بودم.

می ترسیدم از رویارویی با این مرد جدید.

با این مازیار ناشناخته.

و می ترسیدم از خودم.

از خودی که از این لمس ها...

از این نفس کشیدن در هوای او...

از این بازی چشم ها...

قلبش تپش می گرفت.

جانش می رفت.

من از این خود بیشتر از این مازیار جدید می ترسیدم.

مازیار مرا به حال خود گذاشته بود ، اما گاها صدای قدم هایش را تا پشت درب اتاق می شندیم.

گاها می شنیدم که می آید...

تردید می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ای می ماند...

و بعد...

می رود....

ممنونش بودم...

ممنونش بودم که مرا با این حجم از ناباوری تنها می گذاشت...

من آدم به این سرعت پذیرش نبودم....

من این مازیار را حالا حالا ها نمی توانستم هضم کنم....

مازیاری که عجیب شده بود را نمی توانستم درک کنم.

دیشب مرا نوازش کرده بود...

از عطر تنم نفس برداشته بود.

و من مرده بودم.

به یقین که مرده بودم.

من بعد از آن لمس ها...

بعد از آن حرف ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن نفس برداشتن ها...

مرده بودم.

نمی دانم ، شاید هم قبل از این ها مرده بودم و تمام این ها یک خواب پس مرگ بود.

اما می دانم که این دختری که این طور آشفته روی زمین نشسته بود و زانوهایش میان آغوشش فشرده می شد ، آدمی نیست که بتواند هیچ چیز را باور کند.

این دختر آدم باور نبود.

این دختر داشت کم کم دیوانه می شد.

در درد غوطه می خورد.

و گذشته اش سیلی به گوشش می نواخت.

این دختر با این گذشته درب و داغان لیاقت این حجم از مهر را نداشت.

این دختری که روی شکمش جای بخیه های نبود یک ورثه از مشیری ها را داشت ، اصلا لیاقت مازیار پاکزاد معروف را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهاجر مورد علاقه دختر های ترک را چه به من؟

اصلا این مازیار مرا نمی خواست.

تنها می خواست دلم را خوش کند.

خوش این که کسی هست در این دنیا که مرا بخواهد.

اما من می دانستم که نبود.

مگر می شد؟

مگر می شد بعد از این همه سال هم خانگی و همراهی مازیار بخواهد هم نفس هم باشد؟

چرا حالا؟

چرا حالایی که روحیه من دربه در بود و دلم اسیر درد؟

چرا حالایی که مشیری ها در برابر نگاهم خرد می شدند و دخترک روی تاب جانم را می گرفت؟

چرا حالا مازیار آمده بود و دلبری می کرد؟

از منی که دل نداشتم دل می برد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی فهمید من در عمرم حرف محبت آمیز از سمت مردی نشنیده ام؟

چرا نمی فهمید بی جنبه ام؟

چرا نمی فهمید دل من تاب ندارد؟

چرا نمی فهمید؟

******

#پارت_154

نیمه شب از اتاق خارج شدم.

می دانستم به حتم خواب است.

مازیار آدم آن تایمی بود.

سر ساعت می خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر ساعت بیدار می شد.

و یکی از دلایل قدرتش همین برنامه زمان بندی حرفه ایش بود.

از میان سالن تاریک گذشتم و در آشپزخانه جمع و جور ویلا ، به این فکر کردم برای چه بیرون آمده ام.

بی خوابی و فکر های نابه سامان ذهنم را کند کرده بود.

بعد از کمی فکر کردن از میان یخچال بطری آب را بیرون کشیدم و در لیوانی که از آب چکان برداشتم ، محتوایش را خالی کردم.

- چی شد از اون اتاق دل کندی؟

به سمتش برنگشتم.

تنها لیوان آب را یک ضرب بالا رفتم.

- نگام هم که نمی کنی.

استهزاء کلامش ، حرصی ام کرد.

می خواست با من چه کند را اگر می آمد توضیح می داد ، خوب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری آب معدنی دیگری از روی کابینت برداشتم و درون یخچال نسبتا خالی قرار دادم.

همیشه همین بود.

مازیار خرید خانه بلد نبود.

من خرید می کردم.

یخچالش را از تغذیه ای که مورد پسند و رژیم غذایی باشگاهی اش بود ، پر می کردم.

و شبیه یک مادر نمونه نگرانش بودم.

حالا هم که مثلا مرا به اختیار خودش به این ویلا آورده بود ، ییک خرید درست حسابی نرفته بود.

تنها یک باکس آب معدنی و یک قوطی پنیر کم چرب و بسته ای نان باگت را به این ویلا اختصاص داده بود.

مردک بعد دلبری هم می خواست بکند؟

با این کارهایش؟

با این بی فکری اش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پروانه؟

بی تفاوت از کنارش گذشتم و بوی عطر و تنش با هم به شامه ام حمله کرد.

مردک خوشبوی...

خوشبوی...

خوشبوی...

بازویم که میان پنجه اش قفل شد و چرخ خوردم و میان همان تن خوشبوی نمی دانم چه چیزش حبس شدم ، فهمیدم این مرد واقعا و با تمام قوا برای دیوانگی اش مایه گذاشته است.

پیشانی ام به زیر گلویش چسبیده بود.

و نمی دانم چرا نفس هایم را عمیق بر می داشتم.

من سال ها این بو را استشمام کرده بودم.

سال ها لباس هایش را خودم به خشکشویی تحویل داده بودم.

سال ها در اتاق خوابش پا گذاشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچگاه این بو تا به این شدت مرا تحت تاثیر قرار نداده بود.

از میان موهایم که نفس برداشت ، قلبم ضربان متفاوتی به خود گرفت.

او بدتر از من نفس می کشید.

بدتر و بی اندازه بی حد تر...

هر دو دیوانه شده بودیم.

هر دو...

من بد و او بدتر...

دست هایش که گرد تنم بیشتر حصار کشید ، گفت : از من فرار نکن...خط و نشون کشیدم که فرار نکنی...که حق نداری فرار نکنی...چند سال تحمل و رنج این که کمی آروم بشی تا بتونم بهت بگم...تا بتونم حالیت کنم...تا بفهمی و حالا هم که حالیت می کنم نمی فهمی....بمون و بفهم...بهت آوانس میدم...اما بفهم...بفهم که جات اینجاست...میون تن من...میون قلب من...جات این جاست...دقیقا همین جا...دقیقا تو این فاصله....تو

رمان بازار
romanbazar.ir

این فاصله که عطر موهات خرابم می کنه...که عطر تنت ویرونم می کنه...جات همین جاست پروانه...باهاش کنار بیا....بخواه...مثه من که این همه سال خواستم و پا رو خواستم گذاشتم...جبران این پا گذاشتن این آرامش هست...من این آراشمو به خودم وعده دادم لعنتی...این عطر موها رو وعده دادم...می فهمی؟....بفهم....بمون...میون این تن بمون.

مازیاری که حرف نمی زد.

مازیاری که سال ها سکوتش بیشتر از صدایش مرا به خود عادت داده بود...

مازیاری که احساس در هیچ کدام از کلماتش عیان نبود....

با مازیار این لحظات من ، زمین تا آسمان فرق می کرد...

مازیاری که قلب مرا میان مشت کلماتش گرفته بود...

این مازیار...

دقیقا همین مازیار...

داشت قلب پر ضربان مرا به سکته می نشاند...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوسه روی موهایم که رهایم کرد...

باز میان اتاق سنگر گرفتم.

باز به گریه افتادم...

باز قلبم بازی اش گرفت...

باز من ماندم و افکاری که نمی دانستم چرا اینقدر دلنشین است؟

******

#پارت_155

من در تمام راه برگشت ، به شیشه سمت خودم خیره بودم و سعی می کردم لمس دستم توسط دست بزرگ مازیار را نادیده بگیرم.

سعی می کردم سنگینی نگاهش در من اثری نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار مرد خانواده محوری بود.

عروس رویایی عمه ، ایپک بود.

من نمی توانستم عروس رویایی کسی باشم.

منی را که کشته بودند و از گور بیرون کشیده بودند را چه به عروس خانواده پاکزاد بودن؟

من همین بس برایم ، که نام مازیار پاکزاد رویم باشد و بتوانم زیر این سایه برای خودم فرمانروایی کنم.

همین و بس.

من بیشتر از این را نمی توانستم بخواهم.

حق خواستنش را نداشتم.

خواستم دستم را بکشم که نگذاشت.

مشتم میان مشتش حبس شده بود.

مجبور شدم نگاهش کنم.

به دیدن نگاهم پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای افشان روی پیشانی اش را بادی که از شیشه پایین فرستاده شده به داخل می وزید ، به بازی گرفته بود.

منظره بی بدیلی بود.

برای این دل وامانده که نمی دانم چه مرگش شده بود ، صحنه بی بدیلی بود.

- تو از من راه فراری نداری پروانه....من جا پامو خیلی خوب محکم کردم.

به خدا این مرد خیلی متفاوت ، از مازیار روزگار من بود.

مازیاری که آمد و مرا نجات داد.

مازیاری که مرا از دست بابای غمگین و نادمم گرفت و با خود به قصر پاکزادها آورد.

مازیاری که تمام این سال ها ، پشت بود.

پناه بود.

لبریز از غرور و مردانگی بود.

مرد این سال ها ذره ای نمود ، از این مازیار جدید نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو از من چی میخوای مازیار؟

- نفهمیدی؟...پروانه من خیلی باهوش تر از این حرفاست.

- مازیار....جوابمو بده...رک و پوست کنده.

نگاهم کرد.

- من خودتو میخوام پروانه...خیلی وقته خودتو میخوام...سال هاست نفهمیدی...نخواستی که بفهمی...دیگه بسه...حالا من میخوام که بفهمی...باهاش کنار بیا.

من جوابی برای این لحن و این صدا نداشتم.

من جوابی برای این مازیار جدیدم نداشتم.

مازیار من بی نهایت متفاوت شده بود.

******

#پارت_156

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره رنگ موهایش را تغییر داده بود و انگار نبودن یک روزه من اصلا خللی در زندگی اش ایجاد نکرده بود.

حتی پرند هم ابراز دلتنگی نکرده بود و تنها از گردش سه نفرشان با هامون سخن می گفت.

مهدخت دائم برابر دیدگان بی حال و رمقم راه می رفت و خرید های جدیدش را در کمد جا می داد.

واقعا در نبود من رفته بود خرید؟

اصلا نمی پرسید مازیار مرا کجا برده است؟

اصلا برایش مهم نبود؟

مهدخت که مادرم بود.

مهدخت که با سن کمش مادرِ جانم بود.

چطور می شد نگرانم نشود؟

این بر و بر نگاه کردنم او را از حرکت ایستاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه مثه وزغ دو روزه ، زل زدی به من؟

- چرا نمی پرسی کجا بودم؟

- با مازیار بودی...پرسیدن داره؟

- من کی با مازیار این همه وقت تنها بودم؟

پوزخند زد.

- مشکل از خودت بوده که بلد نبودی با شوهرت تنها باشی...اون هم بعد از این همه سال.

- من و مازیار ازدواجمون بیخوده....واسه یه برگه است...همین و تمام.

- تو اینطور فکر می کنی دلیل نمیشه چشما و نگاه مازیار هم درباره زن خوشگلش این نظرو داشته باشه.

- مهدخت ما داریم درباره مازیار صحبت می کنیم.

- آره دقیقا داریم درباره برادر من صحبت می کنیم....کسی که من از خودم بهتر می شناسمش...تا کی میخوای خودتو بزنی به خریت پروانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شماها همتون دیوونه شدین.

این را با اشکی که درون چشم هایم جوشید ، گفتم.

- من خیلی وقته منتظرم مازیار بیاد حرفشو بهت بگه...که توئه خرو حالی کنه که دلش گیرته...این که راه به راه تو میخواستی ایپک رو ببندی به ریش مازیار منو حرص می داد پروانه...می فهمی؟...مازیار چندین ساله تنها رابطه کاری و دوستی ساده ای با ایپک داره به خاطر توئه دیوانه...ولی تو حالیت نمیشه...نمی دونم چرا.

- چون اشتباست.

داد زدم.

با تمام جانی که داشت ، ذره ذره از این هجوم خرد می شد.

- چی اشتباست؟

- همه چیز اشتباست....من اشتباام...منی که یه عمر زیر دست و پای مشیریا کلفتی کردم....منی که بابام فروختم....منی که بچمو ازم گرفتن...منی که شماها نجاتم دادین...هویتم دادین...من

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهم...من اشتباه رو چه به مازیار پاکزاد بزرگ؟...من اشتباه ، لیاقت مازیارو دارم آخه؟....تو بگو...تو که خواهر مازیاری بگو...مازیار لیاقتش بیشتر از این حرفا نیست؟...من پاپتی رو چه به مازیار؟

سیلی دردناکش ، شوکه ام کرد.

چشم های خیسم حالا ناباور هم بود.

- زدم که حالیت بشه در مورد کی داری حرف می زنی؟....در مورد نفس ما داری حرف می زنی...در مورد یکی از شاهرگاهی اصلی این خونواده داری حرف می زنی...تو نباشی دنیای همه ما ویروون میشه...اینو تو مغزت فرو کن.

و بعد از آن همه حرف ، مرا در آغوش کشید.

و من هق زدم.

میان آغوش زنی که بودنش همیشه مایه آرامشم بود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_157

روی گوشی جدیدی که مازیار برایم خریده بود و همان روز برگشت از چالوس ، قبل از پیاده شدنم از اتومبیلش ، به دستم سپرده بود ، پیام مراد را می خواندم.

از حرکات جدید مهفام گله داشت.

والا این که مهفام برود ، وسط حیاط دانشکده وقتی مراد با دوست دخترش دست در دست است ، مراد را ببوسد دیگر گفتن داشت آخر؟

این پسر هم از شدت عصبانیت حیای همیشگی اش را کنار گذاشته بود.

والا این حجم از ناراحتی مرا میان این همه تنش ذهنی به خنده می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی تجسم می کنم مهفام جان دلم که تمام رابطه هایش را به خاطر لمس شدن کنار می گذاشت ، چگونه رفته و جرات به خرج داده و مراد خشک و جدی را بوسیده ، تمام تنم از هیجان می لرزید.

حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم ، تا آن صحنه بی بدیل را به تماشا بنشینم.

از میان کلمه به کلمه حرف های مراد می توانستم رد خوشی را ببینم.

اما خب مهفام این روزهایش برایش عجیب بود.

دقیق مثل مازیار این روزهای من ، برای من.

هر دو گیج شده بودیم.

هر دو سال ها با این دو آدم زیسته بودیم و در مخیلمان هم نمی گنجید ، از سمت این دو نفر حسی به جانمان تزریق شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم انگار از موضوع به وسیله رسانه ها خبردار شده بود که توپش پر بود و صدای داد و بیدادش بر سر مهفام به گوش می رسید.

من اما خوشحال بودم.

برای دل مهفام.

برای دل مراد.

این دو زوج بی نهایت دوست داشتنی می شدند.

اما نمی دانستم ری اکشن مازیار چه خواهد بود؟

باید جلوی هر تنشی را می گرفتم.

باید مجابش می کردم که این عشق اشتباه نیست.

اما مشکل ماجرا دقیقا این بود که من دقیقا سه روز تمام از او دوری می کردم.

پاسخ پیام ها و تلفن هایش را نمی دادم.

وقتی به خانه سر می زد ، درب اتاقم را قفل می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در این میان فحش های خیلی نرم و ملیح ، مهدخت را به جان می خریدم.

برایم مراد تنها نوشتم" این عشق مبارکتان باد".

جواب تمام غرزدن هایش همین بود و بس.

این مرد بیشتر نیاز داشت که خیالش جمع این باشد این خانواده می پذیرندش.

باید خیالش را راحت می کردم.

و مجبورم بودم برای این خیال راحت پیامی به مازیار بدهم.

دائم متنم را پاک کردم و باز از سر نوشتم.

اصلا کلماتم جور در نمی آمد.

منی که هم صحبت مازیار بودم ، حالا برای یک کلمه حرف با او نمی دانستم چه کنم.

آخرش یک جمله نوشتم و تمام.

" وقت کردی تماس بگیر....درباره موضوع مهمی میخوام باهات صحبت کنم."

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ببینیم این طاقچه هایی که برایش بالا گذاشته بودم ، مقابله به مثل داشت یا نه؟

****

#پارت_158

کیسه های خرید را دست به دست کردم و زنگ درب رنگ و رو رفته را فشردم.

درب را که باز کرد ، سر پایین انداخت و کنار رفت.

- سلامتو خوردی؟
- سلام خانوم.
- اسمم پروانه است...حتما منو یادت هست.
- بله خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم به این همه سر به زیری اش.

کیسه های خرید را همان گوشه حیاط قرار دادم و لبه پله یکی از اتاق های اطراف حیاط نشستم.

- بفرمایید داخل خانوم.

- نیومدم مهمونی...اومدم ازت بپرسم چرا کلاساتو نمیری؟

- چون مامان پولشو نداره.

- پولشو مامانت نمیداده از اول.

- پس کی...

- من...پولشو من میدم...برو...واسه خودت کسی شو....نذار مثه من بدبختت کنه.

به دیوار آجری تکیه داده بود.

سرش را بالا نمی آورد.

و با سر دمپایی پلاستیکی اش رو موزاییک های نیمه کنده شده ، خطوطی فرضی رسم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه چی؟...واسه چی به من محبت می کنین خانوم؟

- چون برادرمی.

- اما شما خیلی فرقی دارین با ما.

- خواستم فرق داشته باشم...تو هم بخواه...هر دانشگاهی هرجای دنیا بخوای می فرستمت...فقط برای آینده ای که حقته تلاش کن.

از جا برخاستم.

سمت درب خانه که قدم برداشتم ، گفت : شما باید با ما دشمن باشی.

- با مادرت تا ته عمرش دشمنم...برای زجر کشیدنش دعا می کنم...اما تو حسابت از پدر مادرت جداست...تو برادرمی....شاید هیچ وقت با هم صمیمی نشیم...شاید زیاد همو نشناسیم...اما هر دومون از یه خونیم.

از درب خانه که گذشتم و قدم به داخل کوچه گذاشتم ، حسی به مراتب بهتر داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گناه پدر و مادر را به پای پسر نمی نوشتم.

پوریا به جبران تمام این بیچارگی ها لیاقت خوشبختی را داشت.

برای این خوشبختی تلاش می کردم.

صدای پیام رسیده به گوشی ام ، قبل از سوار شدن به اتومبیل ، نگاهم را به خود کشید.

- شب میام دنبالت...در ضمن خوشم نمیاد دم به دقیقه میری اون محله.

و این یعنی حواسش عجیب به من جمع است.

بدم هم نیامد.

چون لبخند روی لب هایم خط انداخت.

روی لب های من بی حیایی که نمی دانستم چرا کمی درون دلم غنج می رفت.

***

#پارت_157

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت و پرند هم همراهیمان می کردند.

هامون و مازیار برنامه چیده بودند ما را مستفیض کنند و شام ببرنمان بیرون.

حال به مراتب بهتری نسبت به این چند روز داشتم.

اما دیدن مازیار هنوز هم برایم سخت بود.

سخت بود و نمی دانم چرا موهایم را اتو کشیدم و مانتو عبایی که رنگش را مطمئنا او دوست داشت ، پوشیدم.

نمی دانم چرا برایم مهم بود رنگ نارنجی رژم به شال پلیسه ام بیاید.

نمی دانم اما می دانم که عدم پیام دادنش تا زمانی که به دنبالمان بیاید ، برایم خوشایند نبود.

سوار اتومبیل که شدیم و مهدخت و پرند با تمام حرص من عقب نشستند ، سعی کردم نگاهم به نیمرخ مازیار نیوفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از گوشه چشم دیدم که تی شرتی را پوشیده که من برایش خریداری کرده ام.

کمی عمیق نفس کشیدم.

بوی ادوکلن لامذهبش ، همانی بود که سه سال پیش در روز تولدش از من هدیه گرفت.

مردک رسم دلبری اش را این همه سال کدام گوری قایم کرده بود؟

پرند – دایی جان شما چه خوش تیپ شدی.

مازیار – کنار خانم خوشگلا آدم باید به خودش برسه.

پرند ریر خندید و مهدخت از همان پشت سر به پهلویم سیخ زد که یعنی ببین برادرجانم چه جنتلمن است.

بخورد فرق سرش.

مردک این همه سال خفه خوان گرفته بود که یکهو بیاید و روی سر احساسات من خراب شود؟

هیچ فکرش ار می کرد منی که به تنهایی خو گرفته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که به سکوت آلوده شده ام.

منی که درگیر هیچ دوستت دارمی نشده ام.

قلبم تکاپویش عجیب می شود؟

هیچ فکرش را می کرد که من باید حق انتخابی داشته باشم؟

شادی دلم نمی خواستش.

شاید انتخابم همین سکوت و تنهایی بود.

شاید این پیله ای که گرد خود تنیده بودم را به این پروانه شدن کنار او ترجیح می دادم.

چرا او باید بیاید اجبار کندم به دوست داشتن؟

چرا باید دلبری کند؟

چرا نباید حواسش به دل وامانده بی دل من نباشد؟

من که تنها زنی بیست و هفت ساله هستم.

زنی که به اندازه دانه به دانه روزهای بیست وهفت سال عمرش درد کشیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن مگر توان احساس هم دارد؟

توان این که در تاریکی هوا و بلبشوی ترافیک دستش نوازش شود ، مگر در جانش است؟

سدم شکست.

به نیمرخش نگاه کردم.

موهای جلوی سرش را بسته بود.

این مرد آرزوی خیلی ها بود.

منی که گذشته ام شبیه لجنزار بود ، را چه به آرزوی خیلی ها؟

من همان بسم که گوشه ای در کنار این خانواده زندگی کنم.

تنها و بدون ذره ای دوستت دارم شنیدن.

سنگینی نگاهم ، نگاهش را به سمتم کشاند.

پوزخند زد.

لعنتی...

تا به حال فکر نکرده بود پوزخندش می تواند دل ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دل می برد.

بد هم دل می برد.

در رستورانی سنتی هامون را ملاقات کردیم.

مهدخت کنارش روی تخت نشست.

هامون سر در گوشش حرفی زد.

مهدخت لبخند هایش ردیف شد.

و نمی دانم ، آیا می شد ده سال تلخی را بخشید.

پرند روی پای هامون جاگیر شد.

برایش بلبل زبانی کرد.

من هم سعی کردم در گوشه تخت دور از مازیار بنشینم که هیکل بزرگ او این اجازه را نداد.

حواس هامون پِیِمان بود.

می شد از لبخندش متوجه شد.

مازیار به سمتم متمایل شد و گفت : هنوز فاصله می گیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نباید بگیرم...یهو بعد از این همه سال باید قبول کنم؟

- نه ولی سعی کن .

نگاهم را به سمت دیگری دوختم.

- مشکل اینه من حتی نمی تونم باور کنم.

- چون تا به حال نخواستی ببینی.

نگاهم به سمتش برگشت.

چشم هایش مثل همیشه بود.

لب هایش پوزخند داشت.

و این مرد که مامن جان من بود ، چطور می توانست این همه سال سکوت کند؟

نگاهم را از چشم هایش کندم و خودم را به گوشی در دستم مشغول کردم.

به من نزدیک تر شد و توجه من به پیامی جلب شد که شدیدا در این موقعیت عجیب می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

" پروانه باید باهات حرف بزنم...خیلی مهمه...لاله ام"

لاله گناهش زیاد بود.

اما به هرحال رنجورترین و بی دفاع ترینِ مشیری ها قلمداد می شد.

از این زن ترسی نداشتم.

گرچه بودنش مرا ویران کرده بود ، اما به هرحال نمی توانستم نسبت به این لحن و این خواهش بی تفاوت باشم.

من دوستش نداشتم اما از او متنفر هم نبودم.

- پروانه؟

نگاهش کردم.

تا به حال دقت نکرده بودم ، پروانه را زیبا تلفظ می کند.

من هیچ وقت فکر نکرده بودم نامم زیباست.

اما او زیبا نامم را بیان می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من بلد نیستم ابراز احساسات کنم...هامون داره نگامون می کنه...بهش گفتم بعد این همه سال قدم جلو گذاشتم...بهم گفته زمان درستیه...من آدم ابراز احساسات نیستم پروانه...تو منو می شناسی...پس فرار نکن...عادت کن....سعی کن.

نمی دانم چرا؟

نمی دانم یک دفعه این حجم از احساس چگونه در قلبم پا گرفت؟

اما می دانم که نتوانستم لبخند نزنم.

به این مرد مغروری که مازیار من بود ، نتوانستم لبخند نزم.

- سعیمو می کنم....اما...

- اماها رو میذاریم برای بعد پروانه...فعلا زمان داریم برای فکر کردن.

لبخندم گسترده تر شد.

من از این مرد می توانستم جدا شوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از این مردی که عادت داشتم هر جا که می روم برایش خرید کنم؟

از این مردی که غذاهای موردعلاقه اش ، کم کم غذاهای موردعلاقه من شده بود؟

من از این مرد گریزی نداشتم.

این مرد میان جان من نشسته بود.

****

#پارت_158

برگشتمان با هامون بود.

مازیار تا لحظه آخر خیره نگاهم کرد.

نمی دانم چرا خیرگی اش را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا از این توجه لبریز می شدم.

لبریزی از این حجم مهر ، بی نهایت حال خوشی داشت.

هامون به برگشتمان رو به من گفت : پروانه جان شما یه لحظه بمون.

ماندم.

می دانستم می خواهد از مازیار حرف بزند.

می دانستم و این دانستن خجالت زده ام می کرد.

مهدخت پرند را به اجبار با خود همراه کرد و چشمکی هم در این میان به من زد که منِ مضطرب را مضطرب تر کرد.

- من خودم اونقدر تو مسائل عاشقونه لنگ می زنم که به مازیار هم گفتم من علیه سلام این قضیه نیستم واسه پادرمیونی...فقط بهش گفتم که زمان مناسبیه...برای شکوفایی این عشقی که هست ، زمان مناسبیه...مازیار آدم دوستت دارم گفتن نیست پروانه...می تونی باهاش کنار بیای؟...مازیار خیلی غرق کاره...برنامه های تفریحیش همون فیلمای مسخره ایه که می

رمان بازار
romanbazar.ir

بینه و قدم زدن کنار اسکله است...می تونی تحمل کنی؟...اینا که بدیاش..خودت بهتر هم خونتو می شناسی...خوبیاش هم که خب در نظر من این مرد خوبی نداره.

و خندید.

من هم به خنده افتادم.

بیچاره مازیارم.

چه کسی را هم پیش فرستاده بود.

- حالا بدون شوخی دردت چیه پروانه؟...به من بگو...به من که درداتو می دونم.

سرم را پایین انداختم.

در میان خنده ای که روی لب هایم بود ، اشک به چشم هایم نیش زد.

- دردا که یکی دوتا نیست....درد من خودمه هامون....درد من پروانه پر شکسته ایه که نمک خورده نمیخواد نمکدون بشکنه...عمه برای یه دونه پسرش آرزوها داره هامون...عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق مازیاره...عمه همیشه رویای بهترین ازدواجو برای پسرش داشته...من سال ها با همین فکر کوبیدم تو دهن دلم...که کج نره...که حواسش باشه...که پاش نلغره...می بینی؟...من خیلی سعی کردم که عاشق نشم...حالا خیلی سخته سعی کردن واسه عاشق شدن.

هامون دستمالی به دستم داد.

- واقعا برای مسائل عشقی من علیه سلام نیستم...می دونم....من الان حرفی در جواب حرفای تو ندارم پروانه...من خودم راهو اشتباه رفتم...با یه رابطه تموم نشده ازدواج کردم...بچه دار شدم...زنم و بچمو ول کردم...حالا بعد از ده سال دارم دوباره تلاش می کنم...فقط میخوام بگم سخت نیست...میشه...باید بخوای...باید دلت هوس کنه آرامش داشته باشی...دلت آرامش میخواد؟

- خیلی وقته...منی که یه عمر آرامش نداشتم...منی که الان فقط آرامشم سه شنبه هاست...با دیدن اون بچه...با دیدن ترنج...چطور می تونم فکر کنم آرامش حقمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون سکوت کرد.

سکوتش آنقدر به درازا کشید که از اتومبیلش پیاده شدم.

******

#پارت_161

در کارخانه هیچ کدام از مشیری ها حضور نداشتند.

تنها منشیشان که ارادت ویژه اش به من کاملا مشهود و عیان شده بود ، گفت که همان صبح اول وقت جهان مشیری سر کشی کوچکی داشته و رفته است.

باورم نمی شد اینقدر زود مشیری ها بخواهند ، عقب بنشینند.

من انتظار دیدن زجر هر روزشان را داشتم.

طرح های جدیدی که آماده کرده بودم ، هم حالم را خوب نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای لاله مشیری پیام دادم که عصر به خانه اش می روم و به پیام مازیار که پرسیده بود قضیه جدیدی که که مهفام به راه انداخته است چیست ، نگاه انداختم.

تنها در جواب پیامش نوشتم که شب را با هم صحبت می کنیم و او هم با گفتن این که در خانه اش منتظرم است ، به پیام بازیمان خاتمه داد.

به آدرسی که لاله فرستاده بود ، خودم را رساندم.

یک آپارتمان شش طبقه در محله ای خلوت و آرام بود.

لاله مطمئنا حرف مهمی داشت که حاضر شده بود با تمام ترسش از من ، مرا به خانه اش راه دهد.

زنگ واحد پنجم را که می فشردم امید داشتم ، وقتم بیهوده هدر نرفته باشد.

حداقل در این بین بتوانم ترنجم را در آغوش گیرم و ساعتی را با او آرامش یابم.

درب باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم داخل گذاشتم.

درب بسته شد و ....

- به به خوش اومدی خوشگل خانوم.

به قیافه ای که برابرم قد علم کرده بود ، با ناباوری خیره شدم.

من رودست خوردم.

رودستی که بد بود.

واقعا بد.

من می دانستم لاله و جهان در این محله زندگی می کنند.

شک نکردم.

تنها به یک آدرس شک نکردم.

به فاصله یک قدم از من با چشم های لجنی رنگش ایستاده بود.

با چشم هایی که نفرت انگیز بود.

با چشم هایی که تمام نوجوانی نحسم را به رویم می آورد.

- زبونتو موش خورده خوشگلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از لفظ خوشگلمی که به کار می برد ، بیزارتر می شدم.

- این مسخره بازیا یعنی چی؟...لاله کجاست؟

- اوخ اوخ یادم نبود....اومدی دیدن لاله؟...لاله که امروز با ترنج رفته خرید...نیست که خونه....ولی من هستم...خیلی هم هستم...کلا موندم در خدمت خوشگل خانوم.

خواست فاصله را پر کند.

ضربان شقیقه ام به حد آخر رسید.

کف دست هایم به صورت خودکار به سینه اش کوبیده شد.

از من مه و مات انتظار این حرکت را نداشت ، که به عقب پرت شد.

دستگیره را بالا و پایین کردم.

قفل بود.

لعنتی قفل بود.

نفس هایم داشت به شماره می افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به درب چسیدم و او که لبخندش کریه تر شده بود ، سمتم خیز برداشت.

بازویم را که کشید ، تقلا کردم.

تقلایم راه به جایی نبرد.

داد کشیدم.

توی صورتم کوبید.

جیغ زدم.

میان سالن پرتم کرد.

سرم به لبه میز کوتاه میان مبل ها کوبیده شد.

وقت باختن خودم نبود.

- فکر کردی همه چی الکیه؟...الکی از یک گورستونی پاشی بیای...زندگی ما رو به هم بریزی؟....بدون تاوان؟...اشتباه کردی...یادت رفته...یادت رفته که چی بودی برامون...چی بودی برام...

خودم را عقب کشیدم و او قهقهه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم دست خودم نبود.

کاش یکی نجاتم می داد.

کاش مازیار می آمد و نجاتم می داد.

کاش گفته بودم کدام گورستانی می آیم.

- یادت رفته که واسم چی بودی پروانه؟...یادت رفته من چقدر دلم لمستو میخواد؟...یادت رفته چقدر دلم میخواد زیر تنم ضجه بزنی؟...یادت رفته...همیشه قصر در رفتی...ولی این بارو دیگه نه...این بار دیگه نمیشه...هیشکی نیس کمکت کنه...فقط منم و خودت...دوتایی.

اشک هایم دست خودم نبود.

جیغ هم که می زدم این خانه با این عایق صوتی صدا به صدا نمی رساند که.

عقب تر رفتم.

بازویم را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا که سخته عزیزم...جهان و لاله سلیقه خوبی تو انتخاب تخت خواب داشتن...می تونیم اونجا حرفامونو ادامه بدیم.

خودم را عقب کشیدم.

آستین مانتوی حریر بهاره ام پاره شد.

چنگ به صورتش انداختم.

با پشت دست درون دهانم کوبید.

مزه خون در دهانم پخش شد.

- خیلی لی لی به لالات گذاشتم....پررو شدی.

و مرا دنبال خودش کشاند.

به هر چیزی که در راه چشم های پر اشکم می دید ، چنگ می انداختم.

جیغ می کشیدم.

و او در این میان قهقهه می زد.

به میان اتاق پر نور پرتم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت روی زانوهایم فرود آمدم.

لباس از تن بیرون کشید.

چراغ خواب به چشمم آمد.

چنگش زدم.

به دیدن حالتی که برابرش گرفته بودم ، خندید.

کاش خفه می شد.

کاش می مرد.

کاش من می مردم.

کاش راحت می شدم.

با ضربه ای که در صورتم کوبید ، چراغ خواب از میان مشت های لرزانم بر زمین کوبیده شد.

جیغ بلندتری کشیدم.

انگار لال شده بودم.

تنها می توانستم جیغ بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تنم که روی تخت فرود آده بود ، خیمه زد.

در خودم مچاله شدم.

دست به گوش هایم گرفتم و جیغ زدم.

بلندتر جیغ زدم.

سایه اش که از روی تنم برداشته شد ، ناباور به مردی نگاه کردم که او را زیر مشت و لگدهایش گرفته بود.

به مردی که فحشش می داد.

مشت بر سر و صورتش می کوبید.

اشک هایم هق شده بود.

- بی شرف....بی غیرت...شوهر داره...دیگه شوهر داره...مثه اون وقتا نیست بی ناموسیتو ببینم خفه بشم...دیگه مثه اون وقتا نیست...بی شرف...کثافت.

و وقتی شالم را در میان سالن خانه به سر جنازه ام می کشیدم و با آخرین توانم جسدم را از درب می گذراندم، هنوز هم صدای جهان به گوش می رسید که با تمام توان در حال زدن کاوه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

#پارت_162

صدای گوشی که قطع شد ، به ساعت ماشین نگاه انداختم.

یازده و بیست دقیقه شب را نشان می داد.

نمی دانم چرا آمده بودم برابر این خانه.

اما می دانم رفتن به خانه مهدخت برابر با سکته اش بود.

می دانم اگر بار دیگر مرا اینقدر ویران می دید ، دیوانه می شد.

می دانم اگر خودم بار دیگر در آن تخت شب را صبح می کردم دیگر زنده بیدار نمی شدم.

من جانم را از دست می دادم.

می دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی که باز زنگ خورد ، از اتومبیل پیاده شدم.

نگهبان به دیدنم ، از تعجب انگار زبانش بند آمد.

حال و اوضاعم انگار خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش را می کردم.

از آسانسور که تن بی جانم را بیرون کشیدم و زنگ درب را فشردم ، درب به آنی باز شد.

نگاهم به روفرشی هایش گیر کرده بود.

بالا نمی آمد.

نمی خواستم ببینم که چطور برای هزارمین بار مرگ تدیجی ام را به تماشا می نشیند.

نمی خواستم ناامیدی اش از وجودم را ببینم.

نمی خواستم پناهم را خسته از این پناه شدن ببینم.

نمی خواستم در چشمانش شکست را برای هزارمین بار ببینم.

این مرد تمام این ده سال را به پایم ریخته بود ، تا من آدم تازه ای شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم که میان حجم تنش فرو رفت...

نفس هایش که عمیق از کنار شال بازم راه گردنم را درنوردید...

همراهش که تا میان سالن و روی کاناپه پهناورش کشیده شدم...

تنم که روی کاناپه آرام نشست...

برابرم که زانو زد...

دست هایش را که قاب صورتم کرد...

اشکم چکید...

من نمردم...

من این شب را به خاطر این مرد ، نمردم...

به خاطر این مردی که خیره نگاهم بود.

که موهایش نظم نداشت.

که تی شرت تنش چروک خورده بود...

که معلوم بود فشار عصبی تا به این حد رگ شقیقه اش را برجسته کرده است....

رمان بازار
romanbazar.ir

که می شد فهمید ، رگ گردنش در حال انفجار است...

این مرد ، که داشت خفه می شد تا داد نزند...

تا مرا ویران تر نکند...

تا روانی نشود...

این مرد مرا از مرگ نجات داد...

نگذاشت بمیرم...

من به خاطر این مرد نمی مردم...

به خاطر این مردی که اینقدر بود...

که همیشه بود...

مه من ندیدم...

که حواسم نبود...

که نخواستم باشد....

من به خاطر این مرد نمی مردم...

به درک که کاوه تمام دخترانه های مرا نفرت انگیز کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به درک که من حس زنان دست خورده را داشتم...

به درک که لال شده بودم در مقابل صدایش...

در مقابل حرف هایش...

در مقابل چی شده چی شده هایش...

به درک...

این مرد که بود...

که من می توانستم امید داشته باشم ، یکی در این دنیا مامنم هست...

- پروانه؟

پروانه اش سد هقم را شکست...

هق زدم...

بلند...

در آغوشم گرفت...

محکم...

رمان بازار
romanbazar.ir

درد بازویم مهم نبود...

درد شقیقه ام ذره ای احساس نمی شد...

مهم حجم تنش بود...

حجم تنی که مرا در بر گرفته بود...

حجم تنی که مرا به خود می فشرد...

که هق های مرا آرام می کرد...

- چی شده؟...چی شده؟

- خواستم بچمو ببینم....ترنجمو...می دونستم خونشون اون محله است...

نتوانستم ادامه دهم.

- چرا نگفتی؟....چرا نگفتی به من؟

چه می گفتم؟

چه جوای می دادم؟

حق داشت به خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت که خسته باشد ، از دست این تنی که در برش بود...

- می ترسیدم نذاری....لاله پیام داد....فکر کردم واقعا لاله است...نمی دونستم... کاوه...مازیار....مازیار جهان اگه نمی رسید...

آخ که انگار آتشش زدند...

با همین اسم...

با اسم کاوه...

آتشش زدم...

بمیرم...

بمیرم برایش...

برای صورت سرخش...

میز شیشه ای را که در دیوار خرد کرد...

ردیف گلدان های کاتوس را که بر زمین ریخت...

لگد که به ستون زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

داد که کشید...

من می خواستم فقط برای او بمیرم...

نه برای خودم...

نه برای چیزی که از سر گذرانده بودم...

فقط برای او...

برای اویی که تا به حال نگرانی اش را فقط دخالت فرض کرده بودم...

غیرتش را مواظبت بیخود...

من فقط می خواستم برای این مرد بمیرم...

که دلم را برد...

سمتش که قدم برداشتم و دست روی بازویش گذاشتم ، باز در آغوشم گرفت...

میان آغوشش هق زدم باز...

گفتم : ببخش...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر مرا فشرد...

و از میان هق هایم آخ ریزم انگار به گوشش رسید که تنم را از خود دور کرد و با نگاهش زیر و رویم کرد.

آستین پاره مانتویم به چشمش آمد...

مانتو را از تنم کند...

بازویم خراش بدی برداشته بود...

بی حرف مرا به دنبال خودش کشاند....

روی تخت اتاقش نشستم...

همان اتاقی که بی نهایت دوستش داشتم...

جعبه کمک های اولیه را از سرویس اتاق برایم آورد...

می خواستم در میان این همه درد....

در میان این حال بدم....

در میان این حال بدش...

سر بگذارم روی تن تخت و آرام بگیرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بی حیا شوم...

او بیاید...

مثل همیشه مامنم شود...

تنم را در آغوش بگیرد...

و من آرام تر شوم...

کنارم که روی تخت نشست ، فکر کردم مازیار را جز آن روزی که گم شده بودم ، اینقدر آشفته ندیدم...

زخم بازویم را با بتادین تمیز کرد...

و من دردم را با نگاهم به آشفتگی موهایش آرام می کردم...

مسخره بود...

در نفرت انگیز ترین روز زندگی ام ، عاشق شدم...

درستش اینست که فهمیدم عاشق شده ام...

حالی ام شد که عاشق شده ام...

مسخره بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بود...

اما شد...

خیسی صورتم ، نگاهم را به درب آینه ای کمد اتاقش کشاند...

با دیدن وضعیتم انگار کنار این عشق ، سردرد هم حالی ام شد...

خون از کنار شقیقه ام تا میانه صورتم راه باز کرده بود.

پنبه آغشته به بتادین را به صورتم نزدیک کرد.

از ترس خودم را عقب کشیدم.

در میان بهتی که سردردم را دم به دم بیشتر تحریک می کرد ، دست دیگرش را دور کمرم انداخت و کمی بعد ، من روی پاهایش نشسته بودم.

با چشم هایی که به مدد درد ، اشکی بودند به چشم هایش از این فاصله نزدیک خیره شدم.

پنبه آغشته به بتادین را باز هم به شقیقه ام نزدیک کرد و من باز هم خودم را عقب کشیدم.

- درد نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از پنبه آغشته به بتادین گرفتم و به چشم هایش دوختم.

- به من اعتماد داری؟

سکوت کرده بودم.

با پشت انگشتش گونه ام را نوازش کرد.

- به من اعتماد داشته باش.

نوازشش کم کم دامنه دارتر می شد.

- من نمیذارم هیچ وقت تو اذیت بشی.

دامنه نوازشش به لب هایم رسید.

- من نمیذارم بُتم اذیت بشه.

انگشتش را از لب هایم جدا کرد و این بار لب هایش را به جای سابق انگشت هایش چسباند.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_163

نمی دانم چرا در توانم نبود که چشم هایم را باز کنم.

می دانستم که میان تخت تنهایم.

بیدار شدنش را متوجه شده بودم.

مرتب کردن پتو رویم را حس کرده بودم.

اما باز کردن چشم هایم در توانم نبود.

صدای ضعیفش از میان سالن به گوش می رسید.

در حال صحبت با تلفن بود.

عصبانی حرف می زد.

و سعی داشت فریادهایش را به خاطر منی که فکر می کرد ، هنوز خوابم ، کنترل کند.

این مرد خیلی با من راه می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد فرشته گون ، با من لعنتی عجیب راه می آمد.

دیشب آنقدر نوازشم کرد.

آنقدر بوسیدم و آنقدر مهر به جانم ریخت که خوابم برد.

و صبح پروانه خجل بیدار شده بود و می ترسید چشم باز کند و از شدت شرم آب شود و بر زمین فرو رود.

من دیروز را نمی توانستم باور کنم.

نه گول خوردنم از سمت کاوه را.

نه این عشقی که که باورم شد را.

من در ناباوری بدی دست و پا می زدم.

صدای قدم های مازیار را که شنیدم در خودم مچاله تر شدم و چشم هایم را بیشتر به هم فشردم.

لبه تخت که فرو رفت و دسته موهایم از صورتم کنار زده شد ، صدایش را هم شنیدم.

- بیدار نمیشی؟...برات آش سفارش دادم ، از دهن میوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش چرا اینقدر دوست داشتنی بود؟

چرا من هیچگاه به این لحن خواستنی توجه نکرده بودم؟

چرا تمام این سال ها که به صبحانه نخوردنم گیر می داد ، جای لذت بردن ، حرص می خوردم؟

- الان دقیقا واسه چی چشاتو وا نمی کنی؟

لب گزیدم و او خندید و پتو را از رویم کنار زد.

کنار گوشم که بوسیده شد ، چشم هایم تا آخرین حد باز شد و خجالت به جان تنم ریخت.

با همان خجالت ریخته به جان و تنم کمی صورتم را چرخاندم و چشم هایش را که در فاصله ای اندک تا چشم هایم بود را به تماشا نشستم.

این مرد هیچگاه در نظرم زیبا نبود .

خیلی ها می گفتند مرد جذابی است.

اما من به این دید ندیده بودمش.

اما امروز صبح این مرد متفاوت از همیشه بود برایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای افشانش...

ته ریش تیره رنگش...

چشم های بی نهایتش...

و مهری که در این بی نهایت لانه داشت ، زیباترین منظره دنیا بود.

مهدخت راست می گفت.

من خنگ بودم.

من کور بودم.

این همه سال توجه را ندیدم.

این همه سال پا پیش گذاشتن را نفهمیدم.

کاش می شد این مغز معیوب را کتک بزنم.

کاش می شد این قلب ناقص را از سینه درآورم بیندازم در تشتی از اسید.

به والله لیاقت این دو بیشتر از این ها نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیرگی چشم هایمان این قلب ناقص را داشت ، می تپاند.

- خیلی دلم می خواست بهت بگم وقتی از خواب بیدار میشی...وقتی اینقدر چشمات پف دارن...بی نهایت زیباتری...خیلی دلم می خواست بهت بگم آرزوم اینه این چشما رو هر روز ببینم.

کاش یکی می آمد و سیلی در گوشم می نواخت و مرا از این خلسه بی نهایت شیرین بیرون می کشید.

نگاهش را تا لب هایم حرکت داد و من باز لب به دندان گرفتم.

با انگشت سبابه لبم را از حصار دندانم رها کرد و با همان به نوازش پوست خشک شده لبم پرداخت.

- خیلی دلم می خواست بهت بگم ، دوست دارم طعم لباتو بچشم.

خاک بر سر بی حیای من.

خاک بر سر دل بی حیای من که قیلی ویلی هم رفت.

خاک بر سر لب های من که منتظر بوسه اش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک بر سر لب های من که از هم باز شدند ، تا میزبان لب هایش باشند.

و خاک همچنان بر سر من که اینقدر در دل دعا کردم تا بوسمان ادامه دار شود.

****

#پارت_164

با دوشی که گرفته بودم و موهایی که نمدار اطرافم پخش شده بود و چسبی که صورتم را زینت می داد ، صبحانه را زیر نگاه سنگین مازیار خوردم.

می دانست دوست دارم صبح ها غذای گرم بخورم.

می دانست زیاد اهل کره مربا یا نان و پنیر نیستم.

چقدر خوب مرا می دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خوب مرا می شناخت.

با بوسیدن پیشانی ام گفت ، تا ظهر در خانه بمانم و استراحت کنم.

گفت می آید ناهار را با هم بخوریم.

پیشنهاد داد با هامون تماسی تلفنی داشته باشم.

و من نمی دانم چرا باید می رفت بیرون.

می توانست امروز را کنارم بماند.

اما چیزی هم نگفتم.

می دانستم لوس شده ام.

و من اصلا آدم گفتن خواسته دلی که تازه بود ، نبودم.

با رفتنش ، ظرف های کثیف را در ماشین ظرفشویی چیدم و چرخی در خانه زدم.

نمی خواستم با هامون حرف بزنم.

جانش را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمی دانستم از کجا بگویم.

از اعتماد کوری که به لاله از کودکی در دلم بود ، بگویم یا از خریت خودم؟

از رفتار جدید مازیار بگویم یا دل خودم که تپیدن متفاوتی را از سر گرفته بود؟

از انتظاری بگویم که تا ظهر دامن گیردلم است یا از حالی که دیروز کاوه به تنم ریخت؟

نمی دانستم از چه چیز بگویم پس نمی گفتم.

بهترین گزینه همین بود.

سکوت و فکر زیبایی که از قبل بوسه های مازیار به جان مغزم چسبیده بود.

روی تخت که دراز کشیدم ، و بالش مازیار را به بینی ام چسباندم ، گوشی ام زنگ خورد.

از همان دیروز از کیفم خارجش نکرده بودم.

به اجبار برخاستم و از کیفم بیرونش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره جهان مشیری آخرین شماره ای بود که انتظار رویتش را داشتم.

جهان مشیری دیروز نجاتم داد اما یک عمر با سکوتش مرا ویران کرد.

یک کمک ، یک عمر را نمی شست مطمئنا.

آیکون سبز را که به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم و لبه تخت نشستم.

سکوت کرده بودم و به صدای نفس هایش گوش می دادم.

برای چه زنگ زده بود را نمی فهمیدم.

- می دونم نباید زنگ می زدم.

- پس برای چی زنگ زدی؟

نفس گرفت و بعد از مکثی که به دراراز کشید ، گفت : لاله قضیه رو فهمید...قلبش درد گرفت...بیمارستانیم...می خواست باهات حرف بزنه...گفتم قبلش بپرسم میخوای حرف بزنی یا نه؟

- چی قراره بهم بگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخواد ازت معذرت بخواد.

- فک می کنه می بخشم؟

- حق داری نبخشی...اما مریضه.

- من تاوان همین مریضی رو دادم.

سکوت کرد.

- نمی خوام باهاش حرف بزنم...امروز نه...امروز که داغونم نه...شاید هفته دیگه...شاید یه ماه دیگه...اما امروز نه.

- باشه...بهش میگم...فقط...پروانه انتهاب من و لاله این نبود...ما مجبور بودیم...میخوام اینو بدونی.

- انتخاب شما سکوتتون بود...انتخاب لاله سکوت ادامه دارش بود...انتخاب لاله تن دادن به خواسته های عموش بود...اشتباهش انتخاب زندگی رقت بارش با تو بود.

سکوت کرد و من تلفن را قطع کردم.

من حرف دیگری برای این مرد نداشتم.

این مرد همانطور که می خواستم ویران شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرش دیگر کورکورانه دوستش نداشت.

ولیعهدی اش گرفته شد.

و درد در تمام زندگی اش ریشه دواند.

برای این مرد بیشتر از این حرف ها نمی خواستم.

ذاتم قبول نمی کرد.

من آدم بیشتر چزاندن نبودم.

****

#پارت_165

مازیار دیر به خانه آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض آمدنش ، مانند کودکی که از خوشی برگشت پدرش به سمت درب می دود ، شده بودم.

دوست داشتم در آغوشش بگیرم و باز هم امنیت را حس کنم.

دوست داشتم آنقدر مرا محکم میان تنش بفشارد ، که باز هم مثل شب قبل آرام به خواب روم.

آنقدر آرام که که چیز فراموشم شود.

خانه مشیری ها...

کاوه لعنتی...

جهان همیشه ساکت...

لاله مریض...

جیران لوس...

حتی دلم می خواست ترنج و آن نه ماه را هم فراموش کنم.

اما جایی میان دلم....

جایی روی شکمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رد های بخیه ای نمی گذاشت.

ترنج فراموش نمی شد.

پا برجا بود.

مازیار را که دیدم ، سعی کردم لب هایم را کش دهم.

اما تماس جهان مشیری باز هم سمی ام کرده بود.

باز هم افسردگی بازگشته بود.

و من نمی خواستم مازیار را ناامیدتر از همیشه کنم.

- سلام...خسته بناشی.

سمتم آمد.

موهایش را بسته بود.

و من دوست داشتم همیشه آن یال های زیبا را پراکنده اطرافش ببینم.

- سلام...خوبی؟

- خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و بازویم هایم را میان دست هایش گرفت.

هنوز هم این تماس ها برایم عجیب و خارق العاده بود.

و عجیب تر آن بود که من این تماس ها را دوست داشتم.

سال ها فکر می کردم به خاطر کاوه و تماس هایی که از کودکی نسبت به تنم روا داشته است ، نمی توانم هیچگاه تماس مردی را تاب بیاورم.

اما دست های مازیار انگار معجزه بلد بودند.

انگار نوازش را در این سر انگشتان از همان ازل نگاشته بودند.

- چشمات چرا خوب نیستن؟

- با جهان حرف زدم.

اخم کرد.

این مرد اخم هایش هم می توانست بی نهایت عزیز باشد.

- برای چی جواب دادی؟

- نمی دونم...شاید حس کردم دیروزو بهش مدیونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو به هیچکدوم از اون کثافتا مدیون نیستی.

سرم را پایین انداختم و او تنم را میان تنش کشید.

- دیروز خط قرمز من بود...ردش کردن...منتظر عواقبش می مونن.

لب هایم را به هم فشردم و بوی تنش را به میان شامه ام کشاندم.

- چرا امروز رفتی؟

آخرش گفتم.

آخرش نازم را آمدم.

ای خدا مرا بکشد ، که بی حیایی در تمام تنم ریشه کرده بود.

خندید.

بلند.

و من میان تنش تاب خوردم.

میان نفس هایش عمیق گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان صدایش جانم تازه شد.

- باید می رفتم....اما دیگه دربست در خدمتتونم.

لبم را به دندان کشیدم و سرم را به بیشتر به سینه اش فشردم تا خجالت چشم هایم به چشم هایش نرسد.

این بعد زندگی را من تا به حال تجربه نداشتم.

****

#پارت_166

مهدخت با تشر پرند را مجبور کرد به جای انیمیشن دیدن سر در کتابش فرو ببرد و من تمام سعیم ای بود با خنده وسط این روش تربیتی خود نشان ندهم.

ماگ کافی میکس را که به دستم داد ، حس کردم چقدر دلتنگش شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم برای خودش و دختر بی نظیرش تنگ بوده است.

و چقدر امنیت حضورش عالی است.

اما یک چیزی میان دلم متفاوت از همیشه بود.

احساس یک مهمان را میان این خانه داشتم.

احساس کسی که آمده به عزیزش سر بزند و بازگردد.

در دلم چیزی داشت اتفاق می افتاد که با من بیگانه بود.

- بیچاره مراد ، دو روزه دانشکده نمیره از دست این دختر....خونش هم عوض کرده...استعفاش هم واسه بابا فرستاده....جای اینگه این دختره حیا کنه ، مراد داره از خجالت آب میشه.

- عشق که خجالت نداره.

چشم غره رفت و گفتن : ما مهفامو نمی شناسیم پروانه؟...این دختر چندبار تا حالا عشق شده و بعدش فارغ؟

- مراد متفاوته مهدخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت و گفت : مراد برای هممون متفاوته پروانه...من نمی تونم بذارم خواهر سر به هوام دل کسی رو که این همه سال جزئی از خونوادم بوده با سهل انگاری بشکنه.

- مراد دلش قرار نیست از مهفام بشکنه....اما خودشو در حد شماها نمی بینه.

چشم غره اش این بار وحشتناک تر شد.

- این پسره هم عین تو خل شده.

- وا...به من چه؟

- همین به تو خیلی چه....چرا زنگ نمی زنی به ملیحه جون؟

نگاهم را جای چشم های زیبای مهدخت این بار دوختم به ماگ میان دستم.

- نمی دونم.

- پروانه چرا اینقدر تو خنگی؟....خیلی قبل تر از تو ما متوجه احساس مازیار به تو بودیم...تو کور بودی...خنگ بودی...نفهم بودی...حمایتای مازیارو یه چیز دیگه برداشت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی...والا...بلا...ملیحه جون آرزوشه شما دوتا با هم خوب و خوش زندگی کنین.

- مازیار واسم حیفه.

- غلط کرده...کارنامه تو خیلی پاک تر از برادر ماست.

چشم بستم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم.

مهدخت هم دست گرد شانه ام پیچید و مرا به خود فشرد.

- تو عزیز مایی پروانه...اونقدر عزیز که وقتی می بینم چشمات برق افتادن از این عشق ، من هزاربار بیشتر از تو عاشق میشم...می بینی؟...تو دختر منی...تفاوت سنی نداریم ، اما تو دختر منی...وقتی اولین بار مازیار زیر کتک اون کثافتا پیدات کرد و آوردت تو این خونه تو عزیز من شدی...وقتی زخماتو خودم تمیز کردم...وقتی تو بغل خودم هق زدی...حق دارم بخوام کسی رو که بیشتر از ده ساله جونمه رو خوشبخت ببینم...با کسی که می دونم لیاقتشو داره...مازیار لیاقتتو داره...تنها کسیه که لیاقت دختر منو داره.

- کاش من هم داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از سرش هم زیادی.

در میان اشک هایی که راه باز کرده بودند ، خنده به لب هایم رسید.

- حالا بگو ببینم دیشب وردل داداش ما خوابیدی ، خوب بود؟...خوش خواب بود؟...لگد که نمی پرونه تو خواب؟

با خنده از میان آغوشش ، تنم را بیرون کشیدم و گفتم : کوفت.

- بی شوخی اینا خیلی مهمه...من خودم الان که یادم میاد هامون همون یه ماه هم که شوهرم بود ، تو خواب نرمال نبود...دوبار منو از تخت انداخت پایین میون خوابش...باید ببرمش تراپی ، نمی تونم اینطوری به ازدواج دوباره باهاش فکر کنم.

چشم هایم را درشت کردم و گفتم : ازدواج دوباره؟

- خب اینقدر میاد و میره می فهمم میخواد دوباره ازدواج کنیم دیگه ، فقط یه کم لفتش میده حرف دلشو نمی زنه...فداسرم...لنگ ازدواج باهاش که نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخشیدیش؟

نگاهش را سمت پرند کشاند.

پرندی که باز هم جای کتاب ، نگاه دوخته بود به انیمیشنی که از تی وی پخش می شد.

- باید به خاطر یه سری چیزا گذشته را زیرپا گذاشت.

****

#پارت_167

مازیار برای شام به ما ملحق شد.

قیافه گرفته اش و گرد و خاکی که پیراهن همیشه اتو کشیده اش را دستخوش تغییر کرده بود ، مرا به این فکر می انداخت که نکند باز او را درگیر گذشته لعنتی ام کرده ام.

دل پرسیدن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم هربار با دیدنم پوزخند زیبایش را ردیف کرده و تنها حال مرا پرسیده بود.

مهدخت در حالی که اسپاگتی دست پخت خودش را برایمان می شید ، گفت : تو نمیخوای با مهفام صحبت کنی؟

طرف صحبتش مازیار بود.

مازیار – گزینه انتخابی این بارش مراده...سلیقش عالیه.

مهدخت – من نگران مرادم.

مازیار – این بار انگار جدیه.

مهدخت – مراد خونشو عوض کرده...استعفاش هم برای بابا فرستاده.

مازیار پوزخند زد و گفت : چه پسر با حیایی داشتیم ما.

مهدخت – مازیار شوخی نکن.

مازیار – زندگی خودشه مهدخت...عاشق شده.

تا به حال یک در صد هم فکر نکرده بودم ، که دید مازیار به عشق اینقدر منطقی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا عاشق شده...این بار واقعیه.

مهدخت – مهفام ثبات شخصیتی نداره.

دست مهدخت را از روی میز گرفتم و گفتم : مهفام آدمشو پیدا نکرده بود...حالا پیدا کرده...حالا می دونه ساحل امنش کجاست...مشکل مراد هم اینه که فکر می کنه شماها قبولش نمی کنید...من باهاش حرف می زنم...راضیش می کنم برگرده.

مازیار – بعدش شیرینی و دسته گل دستمون می گیریم ، میریم خونه مراد خواستگاری.

مهدخت از لحن جدی مازیار ماتش برد و من به خنده افتادم.

و نمی دانم چرا نگاه مازیار به خنده ام گیر کرد.

مازیار یعنی تمام این سال ها مرا دیده بود؟

یعنی همینگونه گرم مرا با نگاهش نوازش کرده بود؟

بعد از شام مهدخت رفت تا پرند را بخواباند و من مستاصل میان سالن تاب می خوردم که امشب کجا باید بخوابم.

میان تن مازیار یا میان رخت خوابم تنها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار هم بی توجه کانال های تی وی را بالا پایین می کرد.

یک وقت هایی این حجم از خونسردی اش مرا دیوانه می کرد.

- چرا اینقدر قدم رو میری؟

از شدت استرس کف دست هایم را به شلوارم کشیدم و کنارش روی کاناپه نشستم.

- چرا لباسات خاکی بودن؟

پوزخند زد و با دسته ای از موهایم خود را مشغول کرد.

- برات مهمه؟

- چرا نباید باشه؟

باز پوزخند زد و این بار اگر این پوزخند تکرار می شد ، با مشت به جانش می افتادم.

- این همه سال نبود.

- این همه سال تو هم نبودی...این حرفا نبود...این احساسات نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم.

همیشه که نباید مثل ماست وا رفته در مقابل این مرد سکوت می کردم.

یک بار باید محکم حرفم را می گفتم.

- پس قبول داری حسی هست؟

دسته آزاد موهایم را پشت گوش بردم و چشم از نگاه نوازشگرش دزدیدم.

دست به چانه ام گرفت و صورتم را برابر صورتش نگه داشت.

چشم هایش در کاسه چشم هایم ریخت.

چشم هایی که الفبایشان را تازه می توانستم هجی کنم.

- جهان چیزی واسه من نذاشته بود...آش و لاشش کرده بود...اما نمی شد خشممو کنترل کنم.

چشم هایم لرزید.

درد باز هم زبانه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینه...تا تهش همینه...می بینی؟...تو تا تهش باید درگیر گذشته لعنتی من باشی...من نمیخوام...

- باید بخوای.

- با من خوشبختی در انتظارت نیست.

- تو فقط باش...خوشبختی معناشو عوض می کنه.

اشک هایم سر رفت.

اشک هایم را بوسید.

دست هایم به خروش افتاد.

گرد گردنش پیچید.

سرم میان گودی گردنش فرو رفت.

و تنم میان تنش فشرده شد.

کنار گوشم که لب زد...

- بریم خونمون؟

لرز در جانم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریشه هایش به صدایم رسید.

و قلبم را تسخیر کرد.

- بریم خونمون.

****

#پارت_168

چشم که باز کردم ، صورت مازیار برابر صورتم بود.

صورت غرق در خوابش ، هم جدی می نمود.

و لبخندی که با دیدن این صورت به بن لب های من چسبید ، بی نهایت حالم را خوش می کرد.

آرام از جا برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل را تماما با هم حرف زده بودیم.

تا نزدیکی های صبح.

او از خودش گفته بود.

از تمام نوجوانی سختش.

از ازدواج مادر و عمویش که قلبش را شکست اما خانواده بهتری به او بخشید.

از من گفت.

منی که وقتی پیدایم کرده ، جدای از ناراحتی اش بابت اوضاعم ، خوشحال بوده که توانسته بعد از سال ها نوه دایی عزیزش را به خانه بازگرداند.

حتی از رابطه ای که اوایل ازدواجمان با ایپک داشته ، هم گفت.

گفت که عدم تفاهمشان خیلی پررنگ تر از حضور من در زندگی اش بوده است.

گفت تمام این سال ها این ایپک بوده که خواسته رابطه را بهبود ببخشد و خب عدم اشتیاق مازیار او را هم سرد کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب وجدانم برای ایپک خیلی کمتر شده بود.

لباس هایم را در سکوت با پیراهن بلند ساحلی ، عوض کردم و موهایم را شانه کشیدم.

در آشپزخانه چای دم گذاشتم و وسایل صبحانه را مهیا کردم.

این آشپزخانه دقیقا مثل آشپزخانه خانمان در ترکیه ، برای من شناخته شده بود.

دانه به دانه وسایلش سلیقه خودم بود.

کلا من از وقتی وارد زندگی مازیار شدم و به خودم آمدم ، انتخاب همه چیز را به عهده گرفتم.

حتی انتخاب لباس هایش را.

- دلم برای صبحونه هات تنگ بود.

به عقب برگشتم و او را پوشیده در ست خانگی زیبایش تماشا کردم.

این مرد چقدر یک دفعه خودی شده بود.

چقدر عزیزجان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر به جانم چسبیده بود.

لبخند زدم و دسته مویی پشت گوش گذاشتم و گفتم : صبحت بخیر.

قدم سمتم برداشت.

قدم سمتش برداشتم.

کمرم را چنگ زد.

تی شرتش را در مشت گرفتم.

- صبح من با تو عالیه...چندماهه ازم دریغش کردی.
- می تونی ببخشیم؟
- باید جبران کنی.
- چطوری؟
- فعلا با همین شروع می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خم شدنش روی صورتم و بوسیدن شقیقه ام و امتداد دادن این بوسه روی گونه ام و خاتمه اش روی لب هایم ، انگار حق خواهی را شروع کرد.

من هیچ وقت به این بعد مازیار فکر نمی کردم.

به این که میان تن این مرد که عجیب مامن بود ، مردی داغ و پر از مهر خود را پنهان کرده باشد.

لب که از لبم جدا کرد ، نفس عمیقی گرفتم و با خجالت پیشانی به سینه اش تکیه دادم.

پیشانی به شقیقه ام چسباند و آرام گفت : من خیلی حریصم پروانه...سال ها با حضورت توی خونم این حس رو سرکوب کردم تا تو از گذشته رها بشی...الان دیگه نمی تونم...متوجهی؟

سرم را کمی بالا پایین کردم و فکر کردم نیازی نیست من هم بگویم که منتظرم تمام فاصله هامان بشکند.

پشت میز که نشستیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم ، گفت : کی میخوای برگردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- برگردیم؟

- میخوای اینجا بمونی؟...تو که کارخونه رو گرفتی...خیالت هم راحته که همشون تقاصشون رو دادن.

لبم را گزیدم و گفتم : پس ترنج چی؟

لقمه در دستش را پایین آورد و گفت : بارها دربارش حرف زدیم...نه ماه دلیل مادر بودن تو نیست پروانه...هامون بارها بهت گفته.

- همدمم بود...شما مردا نمی فهمین.

دست میان موهایش کشید و با صدای تماس گوشی اش از پشت میز برخاست.

من انظار نداشتم ، درکم کند.

اما انتظار داشتم که بتوانم جایی میان زندگی ترنج پیدا کنم.

****

#پارت_169

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را دست به دست کردم و رو به پنجره ای که شهر به بزم چشم هایم می کشاند ، ایستادم.

- تو یه لحظه به من گوش بده...اینقدر هوچی نباش

- چی میخوای بگی؟...میخوای مثه همه نهیم کنی.

- نه.

نه همراه دادم ، ساکتش کرد و میدان خوبی به من داد برای حرف زدن.

- آفرین ، دو دقیقه همینطور ساکت بمون ، بذار من حرفمو بزنم...مهفام تو عزیزمونی...دوستت داریم...هممون....اما یه مشکل بزرگی که هست اینه که همه از این گذشته پر بار تو می ترسن... مخصوصا که علاقشون به مراد خیلی زیاده...متوجه موضوع هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش و نفسی عمیقی که کشید ، نشانه تاسفش بابت همان گذشته بود.

- گوشت با منه؟

- آره...بگو.

- ببین مهفام...من طرفتم...طرف تویی که می دونم چشمت واقعا دنبال مراده...اما ازت یه قوت قلب محکم میخوام....میخوام مطئنم کنی که این عشق ابدیه...که همیشگیه...که ما شرمنده مراد عاشق نمیشیم.

- مراد عاشقم نیست.

- خیلی بیشتر از تو عاشقه مهفام...فقط می ترسه.

پوزخند زد.

صدای پوزخندش لبخند به لبم آورد.

دخترک لجوج و بانمکم کاش بود ، تا میان آغوشم می فشردمش.

واقعا ما داشتیم به این دخترک عاشق پیشه ظلم می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردیدمان.

با ترسمان.

و خب این درد کمی ، برای قلب رنجور مهفام نبود.

دخترکی که تمام نوجوانی و کودکی اش لبریز درد بود ، لایق یک آینده بی نهایت زیبا ، می توانست باشد.

- اگه عاشق بود با من این کارو نمی کرد...پشت تردید شماها قایم نمی شد...می بینی؟...من این وسط دارم داغون میشم...عین خیالش هم نیست پروانه...به خدا تو این مدت یه دونه تماس هم نگرفته...من عین بدبختا باید برم پِیِش.

- نرو...حالا نوبت اونه.

- از دستش میدم.

- مگه الان به دستش آوردی؟

- اون وقت کامل از دستش میدم.

- به حرف من گوش کن...من قراره باهاش صحبت کنم...بسه این هم ناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو پشتمی؟

- من پشتتم...مازیار پشتته.

- مهدخت مخالفه...بابا مخالفه...ملیحه جون مخالفه.

- اونا می ترسن...تو به اونا فکر نکن...من درستش می کنم.

لبخند شادش را از این فاصله هم می توانستم تصور کنم.

- عاشقتم پروانه.

- من هم...مراقب خودت باش.

با لبخند تماس را قطع کردم و به محوطه کارخانه خیره شدم.

همان اول صبح با یک بحث کوچک ، بابت مخالفت مازیار درباره آمدنم به کارخانه ، رهسپار این مکان شدم.

مازیار حق داشت که مرا درک نکند.

به هرحال این زندگی درک ناشدنی بود.

با باز شدن یک باره درب اتاق مدیریت ، نگاهم را به آن سمت کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار دیدن جیران مشیری ، خیلی محال تر از این حرف ها به نظر می رسید.

شال و مانتویی که اصلا با هم ، هم خوانی نداشت و صورتی که هیچ ردی از آرایش همیشگی نداشت ، برای من کمی عجیب و دوست داشتنی می نمود.

دست هایم را در سینه چلیپا کردم و گفتم : در زدن بلد نمیشی ، نه؟

چشم های غرق اشکش را با نفرتی که دم به دم عمیق تر می شد ، در صورتم گردش داد و گفت : زندگیمو به هم ریختی...چی عایدت شد؟

قدم سمتش برداشتم.

به فاصله یک متری از او ایستادم.

و با لبخندی که بی نهایت ، حال خوش درونش جربان داشت ، گفتم : همین قیافه داغونت عایدم شد...البته من با تو کاری ندارم...تسویه حسابمو انجام دادم با همه...مونده فقط بچم...گفتن واقعیت بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برقی که میان چشم هایش جهید ، خیلی واضح تر از آن بود که متوجهش نشوم.

- پس تو واقعیتو نمی دونی.

گفت و رفت.

با رفتنش ، حسی از یک شوک دردناک تمام جانم را گرفت.

این جماعت چه می دانستند که من نمی دانستم.

که منی که تمام این سال ها مهره چیده بودم ، از آن بی خبر بودم.

گوشی را از روی میز چنگ زدم و به مازیار پیام دادم که ...

" باید با هم حرف بزنیم."

جوابم به آنی روی اسکرین خود نشان داد و نمی دانم که چرا با وجود این حال و این اعصاب خراب ، لبخند به جان لب هایم چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

" میخوای از دلم درآری؟...باشه مشکلی نیست...شب میام خونه...لباسای خوشگلتو بپوش...قرمه سبزی و سالاد شیرازیت هم به راه باشه"

تمام فکری که مشوش شده بود ، به آنی آرام گرفت.

این مرد قدرت این را داشت که حال مرا دم به دم خوب کند.

******

#پارت_170

گفته بود لباس خوب بپوشم.

پروانه دخترانگی نکرده وجودم هم لباس خوب پوشیده بود.

حتی همین پروانه نابلد دستی هم به صورتش برده بود.

رژلب قرمزش را هم خوان پیراهن بهاره اش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را از یک طرف بافت زده بود.

و حتی به ریشه های درآمده مویش هم حساس شده بود.

این پروانه که برایم عجیب می نمود ، برای قرمه سبزی اش هم وسواس به خرج داده بود.

و سعی می کرد تمام مشکلات و تردیدها و حرف هایی که خوره جانش بود را حداقل یک امشب پشت درب خانه بگذارد.

می خواست یک شب را جای همه عمری که از دست داده برای خودش باشد.

برای مازیارش باشد.

برای دلش باشد.

ظرف سلفون کشیده سالاد شیرازی را که در یخچال می گذاشتم ، صدای مرد امن روزگارم خانه پیچید.

- پروانه؟

تا به حال به اسمم توجهی نداشتم.

اما با لحن مازیار انگار بی نهایت زیبا می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه بال شکسته درونم حالش با این پروانه گفتن ها بهتر می شد.

- جانم؟

دست هایی گرد تنم پیچید و کمرم مماس سینه پهنی شد که امنیتش فرسنگ ها وسعت داشت.

لب هایش هم به بن گوش هایم چسبید.

- چقدر گذشت تا این جوابو بشنوم؟

- باید می گذشت.

مرا تنگ تر به خود فشرد و چشم های من نرم بسته شد.

- بوهای خوبی میاد.

- تا لباساتو عوض کنی ، میزو آماده می کنم.

فکرش را نمی کردم با مازیار روزی دیالوگی به این شدت روتین داشته باشم.

دیالوگی مثل تمام زن و شوهرهای دنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

من فکر می کردم ، ازدواج ما تکه کاغذ است.

در گاو صندوق می ماند.

مهم و موم شده.

من فکرش را نمی کردم که روزی برای بودنش تپش قلب بگیرم.

دلم به آمدنش خوش شود.

به عطر تنش تازه شوم.

من از این دست فکرها نداشتم.

میز شام را که چیدم ، آمد.

با تنی که جز شلوار، پوشش دیگری نداشت.

مازیار ورزشکار و اندام بی نقصش را تا به حال اینقدر بی پرده نظاره نکرده بودم.

شرم کردم.

شرمی که همراه شیطنت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن دست شرم ها که دلم پر می کشید ، روی خطوط شکمش لمس سر انگشتانم را به راه بیندازم.

خاک بر سر من و این چیزی که اسمش را شرم هم گذاشتم.

نگاه دزدیدم.

یعنی سعی کردم این نگاهی که روی تنش بازی راه می انداخت ، را بدزدم.

در تمام طول شام.

در سکوتی که دست و پا گیرمان شده بود.

در سکوتی که نگاه جدی مازیار به آیپدش ، تشدیدش می کرد.

آخ که دلم می خواست بروم آن آیپد لعنتی را در دیوار بکوبم و بگویم نگاهم کن.

ببین رژم را با لباسم ست کرده ام.

نگاهم کن.

ببین دست و دلبازی کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حیا شده ام.

لباسم یک وجب کوتاه تر از همیشه است.

می خواستم بروم چانه اش را در مشت بگیرم و بگویم تو که نگاهم نمی کنی پس چرا عضلاتت را به رخ چشم های ندید بدید من می کشانی؟

- می خواستم حرف بزنم.

- از چی؟

- از...

اخم به هم دواند و نگاهش را بیشتر متمرکز آیپدش کرد.

از کوفت و زهرمار می خواستم حرف بزنم.

چرا تا به حال توجه نکرده بودم که مازیار همیشه در حال کار است؟

چرا برایم مهم نبود؟

سکوتم نگاهش را بالا کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- داستی می گفتی؟

- حواست پرته.

- نیست.

- هست.

و با بشقاب نیم خورده ام از سر میز برخاستم.

سنگینی نگاهش را تا آشپزخانه حس کردم.

بی توجه راه اتاق خواب را در پیش گرفتم.

میز را هم خودش جمع کند.

اصلا به من چه؟

منی که به خاطر او و امشبی که حال دلمان خوش باشد ، حرف از مشیری ها و آن جیرانشان به میان نمی آوردم ، لایق این بی مهری و کم توجهی نبودم بی شک.

باید تقاصش را می ستاندم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی ام را به دست گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پیج های اینستاگرام چرخ زدم.

و پست آخر مهدخت را که از شهربازی رفتن پرند فیلم گرفته بود با لبخند نگاه کردم.

سمت دیگر تخت که تکان خورد ، دنده به به دنده شدم و پشت به او پاهایم را جنین وار در شکم جمع کردم و بیشتر چشم دوختم به اسکرین گوشی ام.

دست های بزرگش از روی تنم رد شد.

کمرم به سینه بی لباسش چسبید.

گوشی از میان دستم بیرون کشیده شد.

و قلبم حق داشت تپیدن بگیرد.

- بداخلاق شدی چرا؟

با حرفش سعی کردم تپیدن قلبم ، روی اخم هایم تاثیر نگذارد.

نیم تنه اش را که روی صورتم خم کرد ، لب هایم را به هم فشردم تا از شدت هیجان گوشه هایش را گاز نگیردم.

- سکوتت واسه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را با تیزترین حالت ممکن در چشم هایش فرو کردم.

- واقعا نمی دونی؟

- تو بگو بدونم.

لحن نرمش ، نگاهم را نرم کرد.

و این حررات نفس هایش ، لب هایم را از هم گشود.

- حواست هست؟

- به چی؟

- به دل من.

- من حواسم به همه توئه...دلت...فکرت...چشمات...موهات...

- اون وقت چرا شبیه آدمایی نیستی که حواسشون به دل یکی هست؟

- چی کار کنم که بفهمی حواسم به دلته؟...حواسم به پروانه است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه کاری برام بکن...مثلا بیا دستامو بگیر...بغلم کن...بهم بگو دوستم داری.

- مگه خودت نمی دونی؟

- تو فکر کن نمی دونم.

- می دونی.

- ببین وقتی میگم حواست نیست بیراه نمیگم.

خندید.

به قهقهه.

و من برای خنده هایش مُردم.

دست هایش را گرد تنم پیچید.

محکم.

و من به اعجاز دست هایش ایمان آوردم.

مرا بوسید.

عمیق.

رمان بازار
romanbazar.ir

و لب های من هیچگاه عطش لب هایش را به فراموشی نخواهد سپرد.

- امشب برای من و تو شب متفاوتیه پروانه...ببخشم...ببخشم که اینقدر خودخواهم...ببخشم که نمی تونم ازت بگذرم...که بهت فرصت بدم عادت کنی...واقعا دست من نیست.

چشم روی هم گذاشتم و لبخند به جان لب هایم چسبید.

امشب باید متفاوت می شد.

چون پروانه امشب دلش اینطور می خواست.

*****

#پارت_171

صبح که بیدار شدم ، جای خالی اش را تکه ای کاغذ و شاخه ای گل پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وری کاغذ با دست خطی که همیشه آن را به سخره می گرفتم ، نوشته بود که...

" تا برمی گردم استراحت کن عزیزم ، اگه مشکلی داشتی ، درد داشتی ، بهم زنگ بزن ، خودمو زودتر می رسونم ، بابت دیشب ممنونم"

آنقدرها نامه عاشقانه ای تلقی نمی شد.

اما من شبی را گذرانده بودم که او در تمام آن مهربان بود.

عاشق بود.

دلپذیرتر از هر لحظه زندگیمان بود.

من دیشبی را گذرانده بودم که مازیاری داشت بی نهایت مرد.

آخ که چه دیشبی داشتم.

چه حال خوبی داشتم.

چه خوب بود که می توانستم بعد از بیست و شش سال درد ، شبی را آرام بگذارنم.

چه خوب که مازیار میان زندگی ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دنیایم.

با حال خوشم ، با دردی که اندک بود و بودنش شب گذشته را به رخم می کشید ، از جا برخاستم.

روی آینه بخار گرفته حمام ، زنی را دیدم که بی نهایت لبخند داشت.

زنی که دردهایش را پشت درب خانه گذاشته بود.

زنی که حرفی نداشت برای این جوانه های قلبش.

از حمام که خارج شدم ، تنها کار مفیدم شد تماس با مراد.

با تاخیر تماسم را پاسخ داد.

صدایش خسته بود.

بی انگیزه بود.

برایش از خانواده گفتم.

از این که همه جای نگرانی برای مهفام نگران اوییم.

از مهفامم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهفامی که تا به حال عاشق نشده جز برای او.

گفتم دارد ، مهفام را دستی دستی از دست می دهد.

برایش گفتم که مهفام قلبش که بشکند ، مثل دخترهای دیگر نیست که بتوان باز تکه های قلبش را با محبت مرهم گذاشت.

مهفام آدم یک بار است.

یک بار عاشق می شود.

تلاش می کند.

برایش جان می دهد.

تمام که شد.

تمام شده.

برایش گفتم من وقتی وارد خانه پاکزادها شدم ، دختری را دیدم که حتی حرف زدن هم سختش بوده است.

شب ها کابوس می دیده است.

گفتم این دختری که من دیدم ، متفاوت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر سخت تر از درد عشق کشیده و باز ادامه داده است.

گفتم از دستش نده.

که اگر از دست دهی ، بی شک از دست داده ای.

در تمام طول حرف هایم ، مراد ساکت بود.

ساکت ماند و من در سکوتش تماس را قطع کردم.

باید با خودش کنار می آمد.

این عشق سخت بود.

باید بیشتر از این حرف ها به آن زمان داده می شد.

******

به مازیار پیام داده بودم که می روم خانه مهدخت.

بیاید آن جا دنبالم.

این روتینی که درگیرش شده بودم.

این که بیا دنیالم ، حال خوشی داشت.

دلم را قرص می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را خوش می نمود.

و قلبم را تپشی جدید درگیر می کرد.

آنقدر حالم خوب بود که پیام لاله مشیری هم آن را زهری نکرد.

گفته بود سه شنیه آینده همان پارک همیشگی منتظرم است.

می خواهد حرف هایی بزند که مهم است.

که باید من بدانم.

خوب بود که یک نفر داشت پیدا می شد که معمای این روزهای ذهن درگیر مرا سامان ببخشد.

حتی اگر آن یک نفر خواهر قاتل جانم بود ، باز حداقلش می خواست حرفی بزند تا شاید معمای این روزها حل شود.

پرند به دیدنم ارد داد که باید برای شام پاستا درست کنم.

مهدخت هم چشم و ابرو آمد که حالا که لپ هایم هم گل انداخته و خجالت هم از خواهرشوهر سرم نمی شود و شب ها دم به دم می روم وردل شوهر می خوابم ، باید به اندازه پنج نفر شام تدارک ببینم تا هامون خان هم بیایند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرشوهر های پررویی داشتم.

آخ که وقتی حرف این خواهرشوهر ها می شد ، یادم به عمه می افتاد.

عمه ای که می ترسیدم حتی یک تماس خشک و خالی احوال پرسی با او بگیرم.

عمه ای که تمام حرف هایم برایش بود ، حالا مایه تعارفم شده بود.

حق داشتم بترسم.

به هرحال عمه تمام جانش مازیارش بود.

آرزوها برایش داشت.

باید درک می کردم که این زن مرا نخواهد.

باید باورش می کردم.

باید از ابتدایی که عاشق شدم ، دم به دم یادم می آمد تا اینقدر دل ندهم.

حالا که دل دادم ، خیلی سخت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت است که به خاطر این عشق عمه را از دست دهم.

در حالی که تکه های مرغ را به تابه می افزودم ، مهدخت از پشت در آغوشم کشید و گفت : دخترم چرا اینقدر فکریه؟

- مهم نیست.

مهم بود.

- تو از خودت بگو....هامون چه می کنه؟

- برام حرف می زنه...از گذشته...از رابطه ای که خیلی زود بعد از طلاقمون تمومش کرده...میگه تو همون ده سال پیش مونده...سعی کرده بی خیالش بشه...بی خیال من...پرند...اما نتونسته...میگه وقتی از دستم داده قدرمو دونسته.

- باور می کنی؟

- نکنم؟

گونه به گونه اش مالیدم و گفتم : قلبت چی میگه؟

- قلب من این روزا مثه قلب توئه...نمی دونم چرا...نمی دونم چطور...اما اومدنت تو زندگیم باعث این شد که حال دلم خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه...که بتونم این دوران سختو بگذرونم...حالا با فکر این که تو به ساحل امنت رسیدی من هم آرومم.

- ساحل امنم برام باورپذیر نیست...انگار تو رویام.

گونه ام را بوسید و از من جدا شد.

- باورت بشه...چون تا چند دقیقه دیگه مردی از این در داخل میاد که همسرته...که واقعی تر از همه زندگیته.

- می ترسم.

- از چی؟

- من هیچ وقت خوشبخت نبودم...از این خوشبختی می ترسم.

- تو به گذشته نچسب ، همیشه خوشبخت می مونی.

شانه بالا انداختم و با نواخته شدن زنگ درب و یورش پرند به آن سمت ، نگاهم به درب ورودی ماند.

مازیار که از آن گذشت.

آنقدر خوش تیپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی که این روزها برایم خوانا شده بود.

نگاهی که در پی من بود.

لبخند به بن لب هایم چسبید.

مرد خوب روزگام ، آمدنش بی نهایت دوست داشتنی بود.

مهدخت ، به دیدن لبخندم که عجیب گشاده بود ، چشم و ابرو آمد و اخم حواله کرد و زیر لب نالید که اینقدر هم لازم نیست ذلیل شوهر باشم.

مازیار که سمتمان قدم برداشت ، مهدخت با زدن سقلمه در پهلویم از آشپزخانه بیرون رفت و رو به مازیار گفت : به به ، می بینم مرد همیشه سخت کوش جدیدا به خونه و خانواده چسبیده.

مازیار جانم لبخند زد.

از آن لبخندهای خوب.

از آن ها که دل آدم آب می شوند.

حالا بقیه هم دلشان آب نشد ، نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم دل من است که دم به دم آب می شد و این دل کاری با لب هایم می کرد که عطش لب هایش را پذیرا شود.

به من که رسید.

خیالش که راحت شد ، مهدخت ما را نمی بیند.

مرا به بزم سینه اش دعوت کرد.

سر روی سینه اش گذاشتم و او روی موهایم را بوسید.

- خوبی عزیزم؟

- خوبم.

- مشکلی نداری؟

- نه.

نگاهم را به چشم های مهربانش دوختم و او گفت : نمی دونم چرا...اما انگار از نو...یه جور دیگه...با یه حال دیگه دوستت دارم...انگار همه چیز بهتره...از دیشب.

گونه هایم گل افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که مرد بی نظیر من ، چقدر بی نظیر حرف می زد.

- برات سوپرایز دارم...یادم بیار حتما وقتی تنها شدیم.

- من یادت بیارم؟

خم شد و بی تاب لب هایم را کوتاه بوسید.

- شیطنت هات رو نگه دار برای خونه....اینجا با حضور مهدخت که انگار به خونم تشنه است ، نمیشه تکون بخورم.

خندیدم و انگار خنده ام بی تاب ترش کرد.

لب هایم را چند بار دیگر بوسید.

آخ که بوسه هایش چه جانی می بخشید.

******

#پارت_172

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی کوچک حاوی لیوان های چای را برابرمان گذاشت.

مادرش با استرس نگاهم می کرد.

چشم هایش هنوز هم نفرت انگیز بودند.

هنوز هم نیرنگ و دروغ در خود داشتند.

لبخندی به پوریا زدم و گفتم : دستت درد نکنه...اومدم بپرسم فکراتو کردی؟

- چه فکری؟

از گوشه چشم ، به مادرش که با هل و و لا خود را به میان انداخته بود ، نگاه انداختم.

پوزخند به لب هایم چسبید.

- نگفتی؟...فکر کردی؟

پوریا نگاهی به مادرش انداخت و من دیدم که مادرش چگونه با چشم هایش برایش خط و نشان ردیف کرد.

پوریا - من...من خیلی به...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس دلت میخواد...نیازی نیست به اون زن نگاه کنی...این زن ید طولانی تو خراب کردن آینده آدما داره...پس بهتره فقط به خودت فکر کنی...با وکلیم صحبت می کنم...در مورد بقیه مسائل تلفنی باهات صحبت می کنم.

از جا که برخاستم ، زن هم برخاست و با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود ، گفت : همه این دک و پزتو از من داری...اگه من به وکیل اون بابابزرگت زنگ نمی زدم که کسی نبود بیاد جمعت کنه...باید جلو در خونه می مردی...باید می ذاشتم می مردی...می مردی تا تخوای بچمو ازم بگیری.

لبخند زدم.

لبخندی که بی نهایت استهزاء در خود نهان داشت.

- تنها چیزی که نیمذاره با تمام وجود ازت انتقام بگیرم همینه...من برا اون مردی که مثلا بابا بود یه بار هم فاتحه نفرستادم...حتی واسه مامانم هم هیچ وقت دلم نسوخت...تو که دیگه جا خود داری...میخوام این پسرو ازت دور کنم تا یه انگل

رمان بازار
romanbazar.ir

تحویل جامعه ندی...تو خودت کثیفی ، بهتره این بچه رو ازت دور کنم تا زهریش نکردی.

سمت درب خانه که قدم برداشتم ، گفت : تو هنوز هم نحسی...با بودنت مادرتو کشتی...باباتو کشتی...پولی هم که تو سفرمون آوردی نحس بود...الانت هم هنوز نحسه...تو خیلی نحسی.

شانه هایم از خنده لرزید و درب پشت سرم بسته شد.

این زن واقعا فکر می کرد ، مرا می تواند مثل گذشته با حرف هایش برنجاند؟

منی که دیگر بزرگ شده بودم .

منی که تمام سختی ها را پشت سر گذاشته بودم .

این من را دیگر نمی شد آزار داد.

این من به ساحل امن خودش رسیده بود.

حتی این من دیگر آن قدرها که باید ، ترس رویارویی با مادرشوهر عزیزش را هم نداشت.

آخ که شوهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه واژه دلپذیری بود بعد از این همه سال.

مخصوصا وقتی مازیار این نسبت را به دوش می کشید.

وقتی آن قدر مهربان بود که من نابلد را کم کم بلد رابطه های عاشقانه اش کند.

منی که دیگر پروانه ده سال پیش نبودم.

زنی نبودم که درد در کنج خانه دلش جا گزیده باشد.

حتی با خودم داشتم کنار می آمدم که ترنج را همان دورادور باید در زندگی ام داشته باشم.

باید تنها با فکر به بودن و خوش بودنش حال دلم خوب باشد.

همین که اشد مجازات را برای خانواده اش در نظر نگرفتم و آن ها را تنها با ورشکستگی عمیقشان تنها گذاشتم ، هم به خاطر ترنج بود.

****

برابر آینه ایستادم و روسری را روی موهایم مرتب کردم.

از پشت در آغوشم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سانه اش تکیه دادم و او دست هایش را زیر سینه ام بیشتر به هم پیچاند.

- برق نگاهتو این روزا دوست دارم.

- قبلا دوست نداشتی؟

- قبلا اینقدر شاد نبودی.

- تو رو دارم...همین کافیه...مگه نه؟

- کاش کافی باشم برات.

در آغوشش چرخیدم.

دست هایم را گرد گردنش به هم پیچاندم.

اینقدر ندار شدن با هم برای خودم هم عجیب بود.

انگار تمام حریم بینمان تمام شده بود.

انگار برای هم عریان تر از عریان بودیم.

محرم تر از محرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ وقت تو زندگیم اینقدری که الان میون تن تو حس خوشبختی دارم ، خوشبخت نبودم...مازیار شاید من و تو با مصلحت به این جا رسیدیم ، اما این لحظه زیباترین اتفاقیه که حداقل برای من رقم می خوره...این که منتظرتم...این که یکیو دارم که به خاطرش مراقب خودم باشم...این خیلی برام زیباست.

پیشانی به پیشانی ام ساییید و گفت : پیاده روی رو بذاریم یه وقت دیگه؟

از لحنش به خنده افتادم و او خنده ام را بوسید.

روسری که روی شانه هایم افتاد و بوسه های او تا کنار لاله گوشم ادامه پیدا کرد ، حس کردم زن بودن چیز زیبایی است.

این که کسی باشد آدم را در حد پرستیدن بخواهد زیباست.

مانتوی بهاره ام که روی زمین افتاد ، قدم هایم را با قدم هایش که به سمت تخت می رفت ، هماهنگ کردم.

زن بودن برای این مرد بی نهایت زیباست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت که به بزم تنش پیوستم ، حس کردم این بودن و عاشقی کردن موهبتی بود که خدا برایم ارزانی داشت.

****

پتو را تا روی شانه ام بالا کشید و من سرم را محکم تر به بازویش فشردم.

- خوبی؟

- هربار میخوای همین سوالو بپرسی؟

روی بازویم را با سر انگشتانش نوازش کرد و گفت : تو چینی بند زده ای هستی که واسه ترمیمش ده سال جون کندم ، نمیخوام خودم بهت آسیب بزنم.

سرم را کمی جا به جا کردم و زیر گلویش را آرام بوسیدم.

- تو فقط مرهم گذاشتن بلدی...آسیب کار تو نیست.

روی موهایم را که بوسید ، گفتم : میخوام فردا با عمه تماس بگیرم.

صدای کمی هیجان زده ام ، لبخند به لب هایش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من حرفامو بهش گفتم.

- چی گفتی؟

- این که عروسش اونقدر بهم مزه کرده که بی خیالش نمیشم.

خندیدم و گفت : منتظر تماسته.

- خجالت می کشم.

این بار نوبت او بود که آرام و نرم بخندد.

این مرد ، آنقدر در زندگی روزمره اش خشک و عبوس بود که این خنده هایش برای منی که روی دیگرش را دیده بودم ، هم مایه تعجب می شد.

- تو سخت تر از اینا رو گذروندی پروانه.

آری سخت تر از این ها رو گذرانده بودم.

اما عمه متفاوت بود.

عمه شبیه مادرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه مادری که شاید از فرزندش انتظار حرکت نابه جایی نداشته باشد.

من بی اندازه می ترسیدم.

از قهر و عتاب عمه.

از نبودش.

از این که بخواهد خودش را از من بگیرد.

به هرحال عمه یکی از نقاط ضعف من بود.

– به چی فکر می کنی؟

– به عمه.

جا به جا شد و مرا در آغوشش نیز جا به جا کرد.

حالا وسعت بیشتری از تنم روی تنش قرار گرفته بود.

– همیشه اینطور بخوابیم پروانه...در ضمن مامان من خیلی بهتر از این حرفاست که تو فکر می کنی.

– من عمه رو می شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس این ترست بی مورده...تو فقط باید باهاش حرف بزنی.

سر تکان دادم و برای عوض کردن بحثمان ، گفتم : فک نمی کنی این که من هر شب بخوام اینطور بخوابم کمی اذیت میشم؟

- حالا اوایلش رو اینطور بخواب...هروقت خسته شدی عوضش کن.

خندیدم و او روی شانه بیرون زده از زیر پتویم را بوسید.

- ممنون.

حرفم شوکه اش کرد.

حرفم خودم را را هم شوکه کرد.

- چی؟

- ممنون.

- واسه چی؟

- واسه این که اومدی میون زندگیم.

باز هم مرا بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این بوسه ها کاش ابدی می شدند.

******

#پارت_173

با لبخند پا روی پا گرداندم و فنجان چایم را به لب چسباندم.

از ورای فنجان به قیافه اش نگاه انداختم.

انتظار آمدنش به دیدنم ، کمی بعید به نظر می رسید.

اما بالاخره آمده بود.

بالاخره آن غرور نفرت انگیز مشیری اش را کنار گذاشته و آمده بود ، تا رو در رو حرف بزنیم.

ویلچر نشینی اش را دوست داشتم.

خواری و ذلالتش را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کودکی ونوجوانی ام زیاد دم پر چشم هایش نبودم.

اما همین مرد حکم بیچارگی نوجوانی مرا نوشت.

- اومدین سکوت کنین فقط؟

نگاهش از همان ابتدای آمدنش به پنجره اتاق بود.

سر کم مو و هیکل تپلش با آن تسبیج شاه مقصودی که میان انگشتانش می لغزید ، از این مرد تصویر مضحکی می ساخت.

- تو از جون خونواده من چی میخوای؟

خندیدم.

بلند.

به قهقهه.

همانطور که تمام این سال ها آرزویش را داشتم.

این مرد همانطورکه گفتم بی نهایت مضحک بود.

نگاه خیره اش به خنده ام ماند.

اخم کرد کمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب به هرحال حق هم داشت.

این مرد فکرش را هم نمی کرد که دختری که برابرش نشسته است ، چه اندازه نفرت در دلش انباشته است.

- نمی دونین؟

این را بعد از آرام شدن خنده هایم پرسیدم.

- ما به تو بدهی نداشتیم هیچ وقت.

از جا برخاستم.

سمتش قدم برداشتم.

به سمتش خم شدم.

دسته های ویلچر را در مشت فشردم و در صورتش غریدم که...

- آره تو دنیای کثیف شما هیچ وقت بدهی وجود نداره...شما فقط طلبکارین...اما من همون شیطان قضاوتی ام که یه شبه زندگیتونو ازتون گرفت...این کارخونه رو نرم نرم ورشکست کرد...شما رو به خاک سیاه نشوند...باعث شد باغتون مصادره بشه...پسرتون آبروش بره...اونقدر تو کثافت خودتون غرقین که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنید این خرده گناها حقتونه...اما من نمیذارم...دیگه تموم شد...دوران سلطنتتون...حالا از عرش با سر خوردین رو فرش...حالا دیگه از شما هیچی نمونده...جز بیچارگی...جز یه آدمی که ترحم منو بیدار می کنه.

با دست ها و شاه مقصودی که از میان مشتش روی سرامیک ها افتاد و دانه هایش خرد شد ، صندلی چرخدارش را عقب کشید و من کمر راست کردم و به تقلایش برای خروج پوزخند زدم.

- چیه؟...جوابی نداشتین؟

درب اتاق را گشود و صندلی اش را با سختی خارج کرد.

این مرد بیشتر از این ها نمی توانست خرد شود.

همان صبح که وارد شدم و منشی گفت که مشیری بزرگ در اتاق منتظرم است ، با مازیار تماس گرفتم.

مازیار روشنم کرد که برای شکایتی که از کاوه داشته است ، آمده حتما تا رضایت بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی دانست این پروانه با آن دختری که دلش تنها می خواست فرزند در بطنش را ببیند و کتک خورد و از باغ به بیرون پرت شد و یک شب تا صبح را در میان خون و دردش زجر کشید و آخر هم دستی از غیب او را نجات داد ، دیگر مظلوم و آرام نبود.

این پروانه هدفش همین عجز نگاه حاج مرتضی مشیری بود.

حاج مرتضی ای که دامادش در حبس بود و اموالش کم کم توسط بانک مصادره می شد.

حاج مرتضی ای که همینقدر برای دق دادنش کافی بود.

همینقدر که دیگر پسر و عروسش را نداشت ، کافی بود.

****

#پارت_174

رمان بازار
romanbazar.ir

هامون در حالی که پرند را در آغوش داشت ، از داخل گوشی اش چیزی به او نشان می داد.

پرند هم با لبخندی که صورت زیبایش را نورانی تر می نمود ، با هامون صحبت می کرد و دلبری هایش را برایش ردیف می ساخت.

مهدخت و هامون در گفتن حقیقت به این دختر داشتند ، کوتاهی می کردند.

هیچ کدام دل گفتن واقعیت را نداشتند.

مهدخت که می گفت هامون خودش خراب کرده است ، حالا بیاید از نو بسازد.

هامون هم که تنها سکوت می کرد و با این سکوتش آدم را داغ می گذاشت.

پدر نداشتن سخت بود.

این که حس کنی مردی نیست که تو را بیشتر از خودش دوست بدارد و برای آینده و داشته هایت بجنگد ، سخت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این درد را چشیده ام.

پدر داشتم و به واقع نداشتم.

مردی که همه چیز و همه کس را به من ترجیح داد.

جرات نداشت.

جرات نبود عشقش را نداشت.

جرات به دندان کشیدن منی که شبیه عشقش بودم را نداشت.

که اگر داشت اینقدر من فلاکت نمی کشیدم.

که اگر داشت مجبور نبودم ، اینقدر خفت و خواری را متحمل شوم.

مهدخت سینی چای را روی میز قرار داد و در حالی که کنارم می نشست ، آرام گفت : با ملیحه جون صحبت کردم...گفت اگه امشب بهش زنگ نزدنی دیگه نه اون نه تو.

لبخند زدم.

لبخندی که نشان می داد ، موافق صحبتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در درونم غوغا بود.

غوغایی که مرا ویران می کرد.

می ترسیدم.

از این که عمه دیگر با همان عشق با من سخن نگوید.

با همان مهر مادرانه نخواهدم.

این ترس در من دم به دم دامن می گستراند.

از جا برخاستم و در تراس اتاقی که قبل از بودن مازیار اتاق خوابم بود ، شماره عمه را گرفتم.

شاید دو بوق هم نخورد که پاسخ داد.

– دقیقا چند هفته است که با من تماس نگرفتی؟

– من...

– من کی تونستم اینقدر مدت از تو بی خبر باشم پروانه؟

– من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسر بی شعورم اومده یه حرفی به تو زده ، تو باید همه چیزو نابود کنی؟

- من...

لحن عتاب آلود عمه ، بغضی ام می کرد.

این زن برای من خیلی بیشتر از یک مادر بود.

- پروانه من تو چه شرایطی پیدات کردم؟

- من...

- تو بدترین شرایطی که می تونست وجود داشته باشه.

سکوت کردم.

از این من ها چیزی در نمی آمد.

- وقتی مازیارم آوردت...وقتی بغلت کردم...قلبم رو انگار از جا کندن...تنها یادگار برادرزادم بودی...می دونی وقتی ازت خبر ندارم...وقتی باهام حرف نمی زنی چه دردی می کشم؟...تو حق نداری خودتو از من بگیری...حق نداری خودتو از منی بگیری که این همه سال برای پیدا کردنت جون کندم...حق نداری پروانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خجالت می کشم.

- بیخود می کنی.

گریه ام گرفت.

متوجه شد.

- گریه نکن پروانه...گریه نکن که دلم آتیش نگیره...منو چی فرض کردی آخه؟...مگه من چی بودم تو ذهنت؟...مازیار میگه پروانه می ترسه به عنوان عروس نخواهیش...من نخوامت؟...تو رو؟...تویی که پاره جگر خونوادمی...عمرمی...تویی که اگه بیشتر از مازیارم دوستت نداشته باشم کمتر هم نیست...آخه دختر...تو نشستی به چی فکر کردی؟...به این که من تو نخوام؟...کی بهتر از تو؟...اصلا پسر بی احساس من که از همون اولش با دیدن تو چشاش چلچراغ می شد و لنگ بهونه بود که تو رو عقدت کنه رو من نمی شناسم؟...حالا هی بهم بگه تازگیا خواستت...من نمی دونستم که این پسر جونش برات میره؟...من نمی دونستم که همه زندگیش تویی؟...وقتی سرما می خوردی کل کارشو تو خونه می آورد...همین پسرمو میگم که عین تراکتور کار می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها...وگرنه این پسر که تو خونه پیداش نمی شد...تو چی فکر کردی؟...که من نمی فهمم...تو نمی فهمیدی قربونت برم...حالا هم که فهمیدی برام عجیبه...والا عجیبه.

- من...من...من نمی فهمیدم...کور بودم...واقعا کور بودم...اما می دونم عروس لایقی نیستم...مازیار کجا و من کجا عمه؟... مازیار...

- حرف اضافه نزن...فقط اینو بدون که بابت این چند وقتی که باهام تماس نگرفتی ازت دلگیرم...باید از دلم درآری...باید برگردین...من دیگه نمی تونم دوریتونو تحمل کنم.

خنده ام گرفت.

در میان اشکی که روی گونه هایم راه باز کرده بود.

- چشم...برمی گردیم...قول میدم.

با توصیه های عمه بابت رو ندادن به مازیار که تماس را قطع می کردم ، متوجه شدم من آدم سختگیری هستم.

حداقل برای خودم.

من عادت داشتم به خودم سخت بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم مشیری ها به من اینگونه یاد داده بودند.

- دیدی گفتم سخت نیست.

به سمت مازیار برگشتم.

به دیوار تراس تکیه داده بود.

دیدنش لبخند به لبم می آورد.

شاید واقعا از همان ابتدا ما درگیر هم بودیم.

شاید فقط من نمی فهمیدم.

شاید فقط من خودم را به نفهمی زده بودم.

- سلام...کی اومدی؟

سمتم قدم برداشت.

دستم را به دست گرفت.

مرا به خود نزدیک کرد.

- از اولش.

- شاید حرف خصوصی داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرفای خصوصیتو با من بزن.

خندیدم و او تنم را به تن کشید.

سر عقب بردم و خیره اش شدم.

این مرد مرا دیوانه می کرد.

منی که احساسم مرده بود را زنده می ساخت.

انگشت شستش را به لب هایم کشید.

انگشت شستم را با شیطنت به لب هایش کشیدم.

_ می دونستی لبات طعم خوبی دارن؟

- لبای تو هم بدک نیستن.

پوزخند زد.

پوزخند زدم.

_ می دونستی که محکومی تا آخر عمرت طعم این لبا رو فقط بچشی؟

- محکومیت قشنگیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز پوزخند زد.

باز پوزخند زدم.

- پس بد نیست از همین حالا این محکومیت ابدی رو شروع کنیم.

- بی صبرانه منتظرم.

و لب هایش ، لب هایم را به این محکومیت زیبا پیوند داد.

****

#پارت_175

ترنج کمی دورتر بازی می کرد.

گاه به سمتمان برمی گشت و نگاهمان می کرد.

این رنگ و روی پریده همیشگی اش باعث آزار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی به ایران آمدم و این حالش را متوجه شدم ، با کمی تحقیق توانستم بفهمم تمام این حال و اوضاعش به خاطر بیماری ریوی است که دارد.

هربار که می آمدم و از دور نگاهش می کردم ، زجر می کشیدم.

- می دونم خیلی اذیتت کردیم.

نگاهم را از ترنج گرفتم وبه لاله سپردم.

- خوبه که حداقل می دونی.

لبخند غمگینی زد.

تمام عمرش غمگین بود.

از همان کودکی که با بغض بازی بقیه را تماشا می کرد و سهمش فقط یک عروسک و نشستن روی نیمکت بود گرفته ، تا همین امروزی که تنها به خاطر فرزندش با مردی که دوستش ندارد ، زندگی می کند.

این زن هیچ وقت مایه نفرتم نشد.

تنها ترحمم را برانگیخت و تمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدمای کثیفی دور و برم هستن...داداشم از همشون کثیف تره...شوهرم حداقل اعتراف می کنه دوسم نداره و خیانت می کنه...اما کاوه همیشه ادای مردای خوشبختو برای جیران درآورد...می دونستم چشش دنبالته ولی یه درصد هم فکر نمی کردم که بخواد...

- نیمخوام بهش فکر کنم.

- خوبه که نمیخوای فکر کنی...خوبه...به هیچکدوم از ما آدمای کثیف فکر نکن...لایقش نیستیم.

- من یه نقطه اتصال دارم باهاتون...نمیشه بهش فکر نکرد.

نگاهم را که به ترنج دادم ، صدای هقش بند شد.

هقش بند دلم را پاره کرد.

****

هنوز هق می زدم.

هنوز ناله هایم پا برجا بود.

هنوز نفسم مقطع از میان لب هایم بیرون می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم نگاهش کردم.

پای راستش را دراز کرده بود و پای چپش را در سینه جمع.

سر به دیوار تکیه داد بود.

چشم هایش هم بسته بودند.

سنگینی نگاهم را حس کرد که سر به سمتم چرخاند و چشم هایش را گشود.

در این گرگ و میش صبح چرا این جا و کنارش مانده بودم را نمی فهمیدم.

- چرا بهم دروغ گفتی؟

- دروغ نگفتم.

- گفتی.

- فقط راستشو نگفتم.

- چه فرقی داره؟

- فرقش اینه نمی خواستم تنها امید زندگیتو ازت بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفته تو اینقدر خوبی رو در حقم تموم کنی؟

نگهش را از من گرفت.

- یه شب که از خونه زدی بیرون دنیالت راه افتادم...گفتی میخوای تنها باشی...گفتم ساکت می مونم...ساکت موندم...فقط نگات کردم...رژلب هلویی زده بودی...لبات از همیشه قشنگ تر بود...موهاتو بافته بودی...رنگ موهای خودت بود...یه مدت حال و حوصله رنگ مو نداشتی...لباس تابستونت تو تنت خیلی قشنگ بود...رفتی سمت پارک...دنبالت اومدم...یه بچه جلوت خورد زمین...دوئیدی سمتش...بغلش کردی...بلندش کردی...لبخند بهش زدی...لبات خیلی قشنگ میشن وقتی لبخند میزنی...خیلی قشنگ میشن....خیلی...وقتی برگشتی پیشم رو نیمکت نشستی گفتی...تنها امیدت اینه اون بچه رو ببینی...دوماه بود با خودم کلنجار می رفتم بهت حقیقتو بگم...اون شب با اون حرف خفم کردی...دیگه هیچ وقت نتونستم راستشو بهت بگم.

هقم بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می شد؟

مگر می شد ده سال برای یک امید بدوی و بعد همه چیز آن جوری شود ، که اصلا فکرش را هم نمی کردی؟

با حال نزارم از جا برخاستم.

دست به دیوار گرفتم و حرکت کردم.

با دردی که در تمام جانم ریشه دوانده بود.

انگار دیگر قلبم کار نمی کرد.

انگار جای خون درد را پمپاژ می نمود.

انگار من دیگر پروانه چند روز قبل نبودم.

انگا مرا کشته ...

جسدم را سوزانده ...

و خاکسترم را در باد رها کرده بودند.

از جا برخاست.

سمتم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بالا گرفتم.

- نزدیکم نیا...نیا دروغگو.

دست میان موهایش فرو برد.

چشم هایش تر بود.

بگذار تر باشند.

تمام جان من از عرق سردی که به تنم نشسته بود ، تر بود.

دیگر مگر این جسد خاکستر شده سرپا می شد؟

دیگر مگر این قلب ، قلب می شد؟

ده سال امید...

ده سال تلاش...

ده سال ساختن...

یک روز ویران شد...

تمام شد...

تمام شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

درب اتاق را گشودم.

اصلا چرا اینجا آمدم؟

چرا فکر کردم اینجا خانه ام است؟

مانتوام را که همان میان سالن افتاده بود ، تن زدم.

سمتم قدم تند کرد.

بازویم هایم را میان مشتش گرفت.

- کجا میخوای بری این وقت شب؟

اشک هایم می ریخت.

صورتش را از پس هاله ای از اشک می دیدم.

آخ چرا قلبم اینقدر درد می کرد؟

به صبح می رسیدم؟

می توانستم سرپا شوم؟

می توانستم جان بگیرم؟

می توانستم باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا که نمی توانستم...

به خدا که این جان دیگر جان نمی شد.

خودم را عقب کشیدم.

- من میرم...تو بمون...نرو با این حالت جایی.

و رفت.

با همان تن پوش خانگی.

با همان حال خرابش.

میان سالن نشستم.

باز هم هق زدم.

با صدای بلند.

تا جایی که دیگر جان در تنم نماند.

نباید هم می ماند.

ده سال اشتباه کردم.

ده سال تمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده سال پیش درست سه روز بعد از آمدن مازیار و رفتنم ،

فرزندم...

آخ فرزندم...

آخ بیچاره من...

آخ بینوای من...

آخ...

چطور؟

.....

]19:29 25.09.19[

پارت_#176

.یک هفته گذشته بود

.یک هفته ای که من تمامش را در تب سوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

.یک هفته ای که تنم به عرق می نشست

.فکرم به عرق می نشست

.قلبم به عرق می نشست

.و بعد فقط لرز بود که جانم را در می نوردید

من هر روز این یک هفته را با تمام ناتوانی ام ، پشت پنجره آتلیه مهفام نشستم.

.به زمین پهناور چمن کاری شده خیره شدم

هر روز تجسمی از دختر شانزده ساله بینوا در ذهنم مجسم می شد.

.هر روز آن شکم برآمده و ترک های اطرافش به چشمم می آمد

.هر روز عق زدن های پیاپی در جانم می نشست

.هر روز لگدهایی را حس می کردم

هر روز دست لرزان لاله و چشم های مشتاقش را روی شکمم ، حس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز انگار زن حاتج مرتضی ، در گلویم آن داروهای جوشانده واماندە تلخ را می ریخت.

انگار هر روز همه آن ماه تکرار می شد.

همه آن دردهای مزمن.

همه آن زجرهای بی انتها.

اصلا انگار آن روزی که نگذاشتند ، حتی یک بار هم ترنج را ببینم گذاشته بودند ، روی حالت بک و پلی مغزم.

از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.

همان روزی که بخیه هایم درد می کرد.

همان روزی که آن مثلا بابا گوشه باغ ایستاده بود و با غمی که تا به حال نظیرش را در چشم های ندیده بودم ، اشک می ریخت.

همان روزی که حاج مرتضی زیر گوشم کوبید.

روسری ام را بیخ گلویم چسبید.

با همان دست آویز تا جلوی درب باغ کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.همان روزی که خونریزی بی اندازه ای داشتم

.همان روز که پرتم کرد در جوی آب جلوی باغ

.همان روز که لگدی هم نثار پهلویم نمود

.انگار من این صحنه ها را دائم زندگی می کردم

.انگار این صحنه را زندگی می کردم و بعد دائم می مردم

...تمام این هفته

...تمام این هفته ای که خواستم بیایم پیش عمه

...که مازیار نباشد

...که برای هردومان بلیط گرفت

...که حتی فاصله ردیفش با من را زیاد اختلاف کرد

...که همه این هفته را نیامد

...که فقط پزشک فرستاد

...هامون را فرستاد

.تمام این هفته را من دم به دم مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.تمام این هفته دمای بدنم ، عمه را به گریه می انداخت

.کاری می کرد مهفام از آتلیه اش تکان نخورد

.و خب من چیزی نمی خواستم

.فقط می خواستم ، این باور ده ساله را دور بریزم

.یادم بیاید که چیزی دیگر نیست

.چیزی که تلاش بخواهد

.که واقعیتی دیگر نیست

.که تمام شد

.همه آن ده سال و اتصال من به مشیری ها تمام شد

.که انتقام ها را گرفتم

.و ترنجشان ترنج من نبود

.ترنجشان از رحم زن دیگری به فاصله سالی دیگر بود

ترنج مرا کجا دفن کردند راستی؟

ترنج نه ماه حسرتم را کجا دفن کردند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا چرا گذاشتند دفن شود؟

چرا گذاشتند بمیرد؟

لاله چطور توانست؟

لاله و آن چشم های مشتاق لبریز از عشقش به شکمم چطور توانست؟

مگر می شد بی خیالش شود؟

پس چرا اینقدر راحت زندگی می کرد؟

چطور فرزندش میان آغوشش به خاطر تب جان سپرده و نفهمیده بود؟

چطور؟

چطور نفس می کشید و از این غم نمی مرد؟

چطور زندگی می کرد و من داشتم این جا می مردم؟

...آخ خدا

...آخ

رمان بازار
romanbazar.ir

...آخ که از دست تو

که نمی دانم برای چه مرا به این دنیا کشاندی؟

اینقدر زجر دادی؟

.آخر هم در اوج خوشبختی ام ، اینطور رهایم کردی

...آخ خدا

...آخ

از تو پیش کی شکایت ببرم؟

****

[30.09.19 20:00]

پارت_#177

رمان بازار
romanbazar.ir

...تبم شدید تر شد

...آنقدری که مهفام بالای سرم هق می زد

آنقدری که مهدخت ، پرند را زد زیر بغلش و خودش را شب نشده رساند...

...آنقدری که فشار عمه بالا رفت

آنقدری که عمو دیگر تاب نیاورد و تنم را به آغوش کشید و مرا با خود به بیمارستان برد.

همه چیز را می فهمیدم و نمی فهمیدم.

میان دو زمان متفاوت گیر کرده بودم.

اوضاعم انگار خوب نبود.

اما ترنج میان چشم های بسته ام می درخشید.

...ترنج قنداق پیچم

...صورتش را نمی دیدم

...نمی دانستم چه شکلی است

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانستم نگاه لاله را به ارث برده است یا چشم های لجنزار مشیری ها را...

ترنج گریه می کرد...

بلند...

انعکاس صدایش در هزارتوی مغزم جان می گرفت...

گاهی صدای حرف زدن هایی ، صدای گریه ترنجم را کم می کرد...

گاهی آغوشی گرم مرا احاطه می نمود...

گاهی تری لب هایی تمام صورتم را در می نوردید...

خنکای این تری را دوست داشتم...

جگر آتش گرفته ام را التیام می گذاشت...

صدای نجوای پروانه پروانه گفتنی در گوشم صدای ترنج را کم می کرد...

صدای گریه های وحشتناکش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

...صدای حاج مرتضی را از بین می برد

...فحش های رکیکش را

لمس نوازش دست های مهربانش ، لمس دست های لاله روی شکمم را التیام می داد...

...جای بخیه های دردناک را مرهم می گذاشت

...آخ کاش این دست ها جدا نمی شد

...این تری پایان نمی گرفت

...کاش چشم هایم را قدرتی بود که باز کنم

...که رها شوم

...که خسته بودم از تمام مشیری ها

...خسته بودم از تمام کودکی

...خسته بودم از تمام نوجوانی

...می خواستم برگردم در آغوش عمه

...می خواستم پرند را در آغوش بگیرم و آرام بخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

...همانطور آرام

...مثل وقت هایی که شیر عصاره جانم را به جانش می ریختم

...می خواستم برگردم

...باز برم پیاده روی

...باز گم شوم

...باز مازیار تمام شهر را پیم بگردد

...پیدایم کند

...تن یخ زده ام را به سینه بفشارد

...سرم داد بکشد که باید مراقب خودم باشم

...من دلم می خواست مشیری ها در ذهنم تمام شوند

...همشان تمام شوند

...همشان

...حتی ترنج

...حتی ترنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

.تبم پایین آمده بود

.توانسته بودم چشم بگشایم

.اما حال حرف زدن نبود

.حالی نمانده بود

.عمه قربان صدقه ام می رفت

.کمپوت به اجبار در دهانم می گذاشت

با تمام وسواس بی حدش ، لباس های چروک خورده به تن
.داشت و در محیط بیمارستان مانده بود به خاطرم

.مهدخت در اتاق رژه می رفت

.نور پرده ها را تنظیم می کرد

.به پرستارهای بینوا ایراد می گرفت ، چرا دائم چکم نمی کنند

.مهفام اما ساکت گوشه ای کز کرده بود

.خیره ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.می خواستم به رویش لبخند بزنم

.اما انگار لبخند را فراموش کرده بودم

.انگار دیگر پروانه نمی شدم

.انگار دیگر مثل سابق نمی شدم

عمه قاشق آخر را که به اجبار به من خوراند ، گفت : بمیرم برات...بمیرم برات.

.می خواستم بگویم خدا نکند

.شما نمیر

.شما زنده بمان

.من باید بمیرم

.منی که دیگر امیدی به روح مرده ام نیست

.منی که دیگر تنم زیادی زیاد است

.اما زبان در دهانم نمی چرخید

.مهدخت – ملیجه جون ، هامون گفت حرفای منفی نزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

.عمه اشک زدود و مهفام از جا برخاست

.سمتم قدم برداشت

.لباس هایش عادی تر از همیشه بود

موهایش پریشان اطرافش رها شده و من نمی دانم چرا اینقدر
.بودنم برای همه درد داشت

.کاش تمام می شد

.کاش جای ترنجم ، جان من تمام می شد

مهفام – من نمی تونم اینطور ببینمت...اینقدر دلمرده...اینقدر
بیچاره...میرم خونه...حداقل اونجا تو و این چشمای لعنتیت
.نیستین...اونجا تو نیستی که نگات کنم دق کنم

...مهدخت – مهفام

.مهفام بی توجه سمت درب اتاق قدم برداشت

.او هم رفت

.او را هم ذله کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.کم کم همه می رفتند

.کم کم باز من تنها می شدم

عمه پتو را روی تنم مرتب کرد و اشک هایش باز شره وار روی گونه هایش ریخت.

.مهدخت – دختره دیوونه شده

.می خواستم بگویم حق دارد

.من ذلیل بیچاره ، لایق این تنها شدنم

****

.باز صدای گریه ای در گوشم اوج می گرفت

.باز تنم به تب می نشست

.باز دست هایم خالی می ماند

.باز سینه هایم از حجم شیر به درد می نشست

.باز دستی مرا در آغوش می گرفت

.و درد پایان می گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم که با وحشت بی امان کابوسم از هم باز شد ، خودم را در فضایی محبوس و گرم حس کردم.

و صورتم را چسبیده به ته ریشی که روی صورتم کشیده می شد....

با بوی عطر تنی آشنا..

آرامش در تمام جانم جاری بود...

در تمام تنم...

آرام بخش روزهایم به تنم می چسبید.

روحم را نوازش می کرد.

و حس زندگی به رگ هایم می ریخت.

نلرز...نلرز...نلرز -...

مگر می لرزیدم؟

من که آرام بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که میان بازوهای آشنایش داشتم ، آرامش را با تمام جانم تجربه می کردم.

من که تمام مشیری ها را ، حتی ترنجم را ز یاد برده بودم ، میان وجب به وجب تنش.

چرا آروم نمیشی؟...چرا من لعنتی نمی تونم آرومت کنم؟ -

نجوای بی امان بغضی اش کنار گوشم ، قلبم را زیر و رو کرد.

مگر می شد ، با این لحن آرام نشد؟

مگر می شد ، میان این تن به آرامش نرسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتی برای او

.حتی برای آغوشش

.با تمام زوری که تنم نداشت ، خودم را از تنش جدا کردم

.خیره اش شدم

موهای جلوی سرش که بلند بود و دلبر روزهایم ، بی امان
.صورتش را قاب گرفته بود

.ته ریشی چند روزه به جان صورتش نشسته بود

.و من غم چشم هایش را دوست نداشتم

چرا اومدی؟ -

چرا این را پرسیدم؟

مگه میشه نیام؟ -

.آری می شد

.من بی چشم و رو را باید تنها گذاشت

.باید تنها گذاشت تا بمیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاه از صورتش بریدم و به پنجره اتاق دوختم

نگات هم می دزدی؟ -

.سکوت کردم

.سکوت کردم تا زبان لامروتم زخم به جانش نزند

من بیچاره بینوایی که تمام عمرم را کم آورده بودم ، دنبال مقصر بودم.

.مقصرم را ابتدا مازیار انتخاب کردم

.زخم هایم را به جانش زدم

.با تمام نحسی ام

.دیگر بسش بود

تا کی بلاکش دردهایم می شد؟

.چانه ام را در مشت گرفت و صورتم را برابر صورتش میزان کرد

.حالا فاصلمان یک نفس بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی که روی لب هایم پخش می شد ، خاطره هم آغوشی های کم اما عمیق و عاشقانمان را برابر چشم هایم به تصویر می کشید.

من عزادار کودک در بطنم بود و دلم برای لب های مردی که تمام زندگی ام را نجات داده بود ، می رفت.

من عزادار کودکی بودم که با تمام قساوت قلبم می دانستم ، خوشبخت است که نباید حضور نحس مشیری ها را متحمل شود.

من عزادار ترنجی بودم که سال ها به خاطر دیدنش جان کنده بودم.

و خب این درد کمی نبود.

درد فراموش شدنی نبود.

پیشانی ام را با لب هایش مهر کرد.

- می تونی ازم متنفر باشی...می تونی منو یه دروغگوی پست فطرت فرض کنی...اما من ولت نمی کنم...گفتم که بدونی...که

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونی تو زندگیتم...همیشه...حتی با نفرت تو...من هستم...شاید بگی دروغ گفتم...اما من فقط خواستم امیدت زنده باشه...می خواستم تا زمانی که امید تازت بشم ، امیدت زنده باشه...نتونستم امیدت بشم...اما نمیذارم هم از دستم بری.

گفت و باز پیشانی ام را مهر کرد و با قدم های بلند اتاق را ترک نمود.

گفت که ولم نمی کند.

پس چرا رفت؟

*****

[02.10.19 18:44]

پارت_#178

به خانه برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای همان شبی که مازیار من و دل وامانده و حال خرابم را رها کرد و رفت.

چرا نفهمید؟

چرا نفهمید ، وقتی خواستم برود یعنی نخواستم برود.

می خواستم بماند.

چرا نفهمید ، من دلم فقط با او آرام می گیرد؟

دل داغ دیده رنجیده ام فقط با او ماوا می پذیرفت؟

عمو برای تجدید روحیه ام بساط کبابش را در باغ علم و عمه مجبورم کرده بود ، حمام یک ساعته ای داشته باشم و لباس های رنگی بپوشم.

برای دلشان پوشیدم.

تمام این یک ماه تحملم کرده بودند.

عزاداری ام را.

دیوانگی ام را.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دردها و اشک هایم را

.دیگر نمی خواستم آزارشان دهم

.برایشان کافی بود

.باید خودم را در خودم دفن می کردم

باید این مادر بیچاره بچه از دست داده را به خاطر خانواده ای که .ده سال روز و شبم را ساخته بودند ، در خودم دفن می کردم

.حق این خانواده این نبود

حق این خانواده ای که برای من جان می دادند ، این جال من .نبود

.باید این حال بدم را برای خودم و تنهایی هایم نگه می داشتم

.باید مهفام و چشم های غمبارش را امیدوار می کردم

.باید مهدخت و نگرانی مادروارش را آرام می نمودم

باید عمه و غمی که داشت باز هم افسرده اش می کرد را می .زدودم

رمان بازار
romanbazar.ir

.من در مقابل این خانواده مسئول بودم

به اندازه دانه به دانه دقایقی که این ده سال ، برایم رقم زده بودند.

مهفام – بهتری؟

.هنوز هم سرسنگین رفتار می کرد

.آره -

.لبخند زد

.مهفام آدم قهر و ادا و اطوار نبود

مراد نمیاد؟ -

.ازش خبری ندارم...یه ماهی هست -

.یعنی از وقتی من آمدم و زندگی آرامشان را به هم ریختم

در جایم جا به جا شدم و او با نگاهی به من گفت : خوب شو پروانه...من بدون تو دق می کنم...تو برام خیلی مهم تر از یه دوستی...خیلی مهم تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

.لب هایم را کش دادم و دستش را گرفتم

- خوب میشم...اما قبول کن ، برای من این ضربه خیلی کاری تر از قبلیا بود.

.لبخند زد و در آغوشم گرفت

در آغوشش نگاهم به اتومبیل مازیار افتاد که از درب باغ گذشت.

.آمد

به محض پیاده شدنش ، از جا برخاستم و راه ساختمان را در پیش گرفتم.

.قدرت رویارویی با او را نداشتم

.نه حالا و نه در جمع

عمه که مرا در حال رفتن به سمت آتلیه مهفام دید ، گفت : قربونت برم کجا داری میری؟

- میرم یه کم استراحت کنم.

- بسه هرچی چسبیدی به تختت...نرو باز تنها بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مامان تو برو من میارمش -

صدای مردانه اش قدم هایم را سست و کاری کرد که به سمت بچرخم.

موهایش را بسته بود و پوشیده در کت و شلوار سدری رنگش ، خیره نگاهم می کرد.

.عمه که با تردید تنهایمان گذاشت ، سمتم قدم برداشت

.دست هایم را مشت کردم و خیره سرامیک های زیر پایم شد

کفش هایش که در مسیر دیدم قرار گفت ، دستش را زیر چانه ام برد و نگاهم را به نگاهش متصل ساخت.

بخوای به این روند لعنتی افسردگیت ادامه بدی ، بخوای تنها - باشی...این چیزا رو نداریم...میای ، می شینی ، می خندی..اون گذشته آشغال هم می ریزی تو آتیش باربیکیوی عمو...می فهمی چی میگم؟

.نماندن بلد نبود

.زور هم می گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.ناز هم نمی خرید

تازه همه چیز هم زیر سر خود لامروتش بود ، که دروغ به ریشم بست.

.که مرا امیدوار کرد

که ده سال من فکر می کردم ، همدم نه ماهه ام جایی زیر سقف خدا نفس می کشد.

زوره؟ -

.تو می تونی اینطور برداشت کنی -

پوزخند زدم و بی توجه خواستم از کنارش رد شوم تا حداقل حضور جمع مرا از این مرد عصبانی مصون نگه دارد که بازوهایم را مشت کرد و مرا به دیوار پشت سرم ، خیلی نرم کوباند.

شوکه خیره نگاهش شدم و او گفت : یعنی ارزش یه نطفه از اون خونواده لجن ، از منی که ده ساله به خاطرت از جون و دلم مایه گذاشتم ، بیشتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درد اون بچه کم نیست اما درد دروغ ده ساله تو خیلی -
بیشتره...من می دونستم ترنج واسه من نیست...می دونستم یه
مشیریه...همیشه می دونستم...عین این ده سالو...اما فکر می
کردم می تونم گاهی ببینمش...از حالش خبر داشته باشم...دروغ
تو همه باورمو به هم ریخت...بتتو برام شکست...از تو بیشتر از
نبود ترنج دلخورم...ترنج من اگه مرده...اگه رفته خوشبخت
تره...چون مشیریا رو قرار نیست تحمل کنه...اما تو به من دروغ
گفتی...این دردش خیلی بیشتره...خیلی سخت تره...جیران
.بچمو کشت... تو منو

.دست های شل شده اش ، اجازه رفتن به من داد

.رفتم و به هامونی که تازه به جمعمان پیوسته بود ، پناه بردم

کنارش که دورتر از بقیه نشستم ، گفت : خوشحالم می بینم
.بهتری

.نیستم...اداشو درمیارم -

.همین که داری ادا در میاری عالیه -

پس قلبمو چی کار کنم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

به پرند خیره شد و گفت : تو ده سال پیش از دستش دادی...ده سال پیش عزاداریاتو کردی...حالا این عزاداریت شاید کمیش برای اون باشه...اما بیشتر از اون ، تو از توهمی که این سالا باهاش دست و پنجه نرم می کردی ناراحتی.

- هر سه شنبه می رفتم می دیدمش...فکر می کردم ترنج منه.

- الان هم فکر کن ترنج توئه...مگه فرقی داره؟...اون بچه بی گناه ترین شخص این ماجراست.

- جای بچه من اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو فک می کردی ، قراره بعد اون نه ماه یه عروسک بدن -
دستت بگن ، این هم مزدت...توهم شونزده سالگی قشنگی برات
.بود

....نه اینطور نیست -

...هست پروانه -

.لحن جدی اش ، اشک به چشم هایم آورد

مهدخت از آن سمت با نگرانی من و هامونی را که دوتر از جمع
.بودیم را نگاه می کرد

.و مازیار اخم داشت

.کاش می آمد مرا در آغوش می گرفت

نمی فهمید محتاج کمی آرامشم؟

اشک نریز پروانه...حقیقتو ببین...حقیقتی که هست...بهت اون -
عروسکو ندادن...مازیار پیدات کرد...آوردت پیش خونوادت...ده
روز بعد مهدخت زایمان کرد...تو عروسکتو پیدا کردی...بغلش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی...بهش وابسته شدی...برای همینه که بیشتر از همه لی لی به لالای پرند میذاری.

من -...

من تو رو بهتر از خودت می شناسم..پروانه به حرفم فکر...ببین...درست میگم...عین حقیقته... همون ده سال پیش تموم شد...برای تو همون ده سال پیش تموم شد...عزاداری بسه.

تمام شده بود.

ده سال پیش.

راست می گفت.

عین حقیقت بود.

پس چرا قلب من اینقدر درد می کرد؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت_#179

.به پیشنهاد من آمده بودیم خرید

مهفام آنقدر از این پیشنهاد ذوق زده بود که سر از پا نمی شناخت.

.مهدخت را هم ، راهی همراهی با پرند و هامون کردم

.باید این تنهایی و دوریشان تمام می شد

اگر مازیار من بلد نبود ، که از دلم درآرد ، عوضش هامون این روزها می توانست.

.پس باید فرصت می گرفت

.دوست داشتم ، مهدخت آرام بگیرد

.جای تمام سال هایی که حسرت کشید

.چون می دانستم حسرت چیز خوبی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

.من یک دنیا حسرت داشتم

.حسرت کودکی که همدم بود و از دست رفت

.حسرت امیدی که ده سال آن را با خود یدک کشیدم

.حسرت این روزها که مازیار می آمد و می رفت و ذره ای به من نزدیک نمی شد و طاقچه بالا هم می گذاشت

.جایمان عوض شده بود

.حالا او ناز می کرد

.حالا او خسته بود

.حالا او دیگر میل و رغبتی به بودن کنارم نشان نمی داد

.و انگار من دروغ گفته بودم

.انگار من ده سال پنهان کاری کرده بودم

.نمی دانم چرا نمی فهمید ، منی که محتاج بودنش هستم را این دوری رام نمی کند

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر می آمد و یک سیلی در گوشم می خواباند ، خیلی خوش ترم می آمد تا این دوری.

- میخوای این کراواتو برا مازیار بخری؟

نگاهم از کراواتی که دقایقی بی توجه مقابل دیدگانم بود ، را به سمت مهفام چرخش دادم و گفتم : چی؟

- دوساعته بهش خیره شدی...گفتم شاید داری رو بدن یار تصورش می کنی.

- یاری که نمیخواد یار باشه به چه دردم می خوره؟

- این یار تو خیلی دلخوره...حواست هست؟

- حواس اون هست؟...حواسش هست من عزادارم؟...که نباید طاقچه بالا بذاره؟...که این هفته که آروم تر شدم ، نیومده یه حالی بپرسه...بگه برگرد خونه؟

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش اعصابم را بیشتر به هم ریخت و سمت نیمکت های میان پاساژ قدم برداشتم که نگاهم به قامت کسی خورد که در این یک ماه و اندی نیامده بود ، مرا ببیند.

پسری که برابرم ایستاده بود و لاغرتر به نظر می رسید و نگاهش از من می لغزید روی مهفام ، مظلوم تر از همیشه بود.

دروغ بود اگر می گفتم دلتنگش نبودم.

این پسر هم مثل من ، وصله ناجور پاکزادها بود.

او فاصله بینمان را تمام کرد و من ناخودآگاه دست یخ شده مهفام را در مشت گرفتم.

از این دختر بعید نبود از شدت ذوق دیدن این مرد ، هر کاری که آدم به آن فکر هم نمی توانست بکند ، انجام دهد.

مراد نگاه خیره اش را از مهفام کند و گفت : خوشحالم که حالتون خوبه.

ازت توقع نداشتم-.

نگاه دزدید و من گله کردم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا حالمو می پرسی؟ -

...من از آقامازیار -

مازیار خودش هم نبود که حال منو بدونه...حال من به - درک...شرمندم کردی مراد...جلوی این دختری که من بهش اطمینان دادم ، احساسش به تو اشتباه نیست ، شرمندم کردی.

گفتم و دست مهفام را رها کردم و چند قدم دور شدم.

مهفام برابرش ایستاده بود.

از او همین انتظار را داشتم.

این که بماند.

پای دلش.

روی نیمکتی که قبل از آمدن مراد ، قصد داشتم روی آن بنشینم ، نشستم.

کسی کنارم نشست.

بوی عطرش را می شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ده سال بود که می شناختم

درست از همان روزی که مرا بعد از یک شب در سرما ماندن ، برابر خانه مشیری ها پیدا کرد.

.که بدن نیمه جانم را در آغوش کشید

.به نیمرخش نگاه کردم

مسیر نگاهش به مهفام و مراد بود که برابر هم ایستاده و حرف می زدند.

.حرف که نه با صدای بلند داد و بیداد می کردند

.و نمی دانم چرا اینقدر من و او آرام بودیم

.این لباس بهاره خیلی بهت میاد -

.بی نگاه گفت

اما من فکر می کنم بهم نمیاد...اگه بهم می اومد ، نگام می کردی.

.نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالا دیگه ارزشی نداره -

.خودم نازنازیت کردم ، خودم هم درستش می کنم -

طلبکار هم هستی؟ -

نباید باشم؟ -

چرا باید باشی؟ -

.یک ماه و دو هفته است که ندارمت -

تقصیر کیه؟ -

تقصیر منه...آره...من...منی که خواستم زندگی کنی...تقصیر - منه.

.نباید دروغ می گفتی -

.انتخاب من این بود -

.انتخابت منو ویرون کرد -

چقدر طول می کشه ، دوباره خودتو بسازی؟ -

مگه می تونم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.من می خوام که بتونی -

بعد از این همه مدت اومدی...اینه حرفات؟ -

.لبخند زد

.دلم می خواست ، جای لبخند زدن درآغوشم بگیرد

چرا حالی اش نمی شد؟

دوس داری چی بگم؟ -

.از جا برخاستم و سمت خروجی پاساژ حرکت کردم

.این مرد نمی فهمید

.اصلا هیچ مردی نمی فهمید

.بازویم که کشیده شد ، به سمتش چرخیدم

بریم خونه؟ -

.فردا دارم با مهدخت میرم تهران -

می دونم...میخوام امشب خونمون باشیم...خودمون -
.دوتایی...میخوام بغلت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را به هم فشردم و نگاه به سمتی انداختم که مراد و مهفام ایستاده بودند.

هنوز با هم درگیر بودند و نمی دانم چه زمانی این رابطشان درست می شد.

- میام...میخوام بغلم کنی.

... لبخندش تکرار شد

اما این بار واقعی تر.

مازیاروارتر.

دوست داشتنی تر.

****

[08.10.19 21:59]

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را به تنش تکیه داده و به حرکت موج مانند آب استخر که نسیم خنک اواخر بهار آن را به بازی گرفته بود ، خیره نگاه می کردم.

- رفتنت واجبه؟

گفت و قلپی از نوشیدنی زردرنگ لیوان در دستش نوشید.

- میخوام تمومش کنم...باید برم.

- چی رو؟

- میخوام برم سر قبر ترنج گذشته رو...

لب هایش به شقیقه ام چسبید و من بیشتر پشت سرم را به شانه اش فشردم.

- بعد که برگردی همه چی درست میشه؟

- نمی دونم.

- میشی پروانه من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم.

- چرا؟

- چون تو شبیه مازیار من نیستی...نازمو نمی کشی...حواست بهم نیست.

- چی کار کنم دیگه؟

- تو این مدت چرا نیومدی پیشم؟

- می خواستم مزاحمت نباشم.

- مزاحم؟

- تو از بودنم راضی نبودی.

- من راضی نباشم...تو نباید راضیم کنی؟

شانه ای که سرم را به آن تکیه زده بودم ، لرزید.

- می خندی؟...خنده داره؟

- خنده خوشیه...این که یه بار زنم بعد این همه سال به نبودنم...به نداشتنم واکنش نشون داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا همین چندوقت پیش نمی خواستی زنت باشم.

- تو منو نمی دیدی.

- خواستی ببینم؟...یه سرپوش روی هم افکار و احساست گذاشتی.

- می خواستم تو آماده بشی.

- شاید اگه چندسال پیش بهم گفته بودی...قلبم آتیشش کمتر بود.

نفس عمیقی کشید و باز شقیقه ام بوسیده شد.

- مهم اینه الان تو بغلمی...مهم این لحظه است.

هوای عطرش را نفس کشیدم.

- یه قولی بهم میدی؟

سرم را به سمت صورتش چرخاندم.

پیشانی ام را بوسید.

- چه قولی بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را در حالی پرسیدم که چشم هایم از مهر بی پایان چشم هایش تر شده بود.

- قول بده وقتی برمی گردی ، وقتی میای تو بغلم ، وقتی قراره نفست با نفسم یکی بشه ، هیچ ردی از گذشته تو فکرت نباشه...هیچ ردی.

لب هایم را به هم فشردم و او با بوسه ای آن ها را هم گشود.

اشک هایم می چکید.

او مرا می بوسید.

و قلب من شبیه بال زدن یک پروانه به رقص در می آمد.

تنم را در آغوشش جا به جا کرد و حال صورت هامان برابر همدیگر بود.

پیشانی به پیشانی هم می ساییدیم و چشم های او را هم نم برداشته بود.

- سعیمو می کنم.

- قول بده پروانه...قول بده تا دیگه فرصتامون از دستمون نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.اشک هایم هق شد

.ده سالمان به هیچ گذشت

.به پوچ گذشت

.به درد گذشت

.آینده را نباید خراب می کردیم

.قول میدم -

.با هقی که می زدم گفتم

.با نفسی که از شدت بوسه های او جان تازه می گرفت ، گفتم

.با نوازش بی انتهای دست هایش گفتم

.من برمی گشتم

.با گذشته ای که دیگر مهم نبود

.می رفتم و گذشته را خاک می کردم و می آمدم

.به همین خانه و آغوش می آمدم

****

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت_#181

عمه اشکش را پاک می کرد و عمو پرند را سخت در آغوش گرفته بود.

این که هربار دل عمه را اینطور خون شده می دیدم ، واقعا عذاب الیمی بود.

عمه – نرو...عذاب نده خودتو.

- عمه باید تمومش کنم...باید این رشته رو پاره کنم.

عمه – من کنارت نباشم دق می کنم که.

مهدخت – خیالت راحت ملیحه جون...من حواسم بهش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه باز اشک ریخت و مهفام در حالی که او را با در آغوش گرفتن از من جدا می کرد ، گفت : مراقب خودتون باشین...پروانه زود برگرد.

- بر می گردم...تا آخر همین هفته بر می گردم.

با مراد و عمو دست دادم.

رابطه مهفام و مراد هنوز هم ، درست نشده بود.

از هم جدا ایستاده بودند و مراد همچنان در برخورد با خانواده پاکزاد خجالت زده نشان می داد.

هامون که تذکر داد ، فرصت نداریم از هم جدا شدیم.

و من فک کردم که چقدر خوب ، همان صبح که در آغوش مازیار چشم گشودم ، خداحافظیمان را انجام دادیم.

همانطور که تمام صورتم را می بوسید.

همانطور که کمر عاری از پوششم را نوازش می کرد.

همانطور که نگاهم می کرد و با نگاهش تمام جان یخ زده ام را گرم می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.این که نیامد ، خیلی بهتر شد

.پای رفتنم سست نشد

.داشتم می رفتم ، تا پروانه ای بدون پیله باز گردم

پروانه ای که رها شود ، از آن پیله درد و سکوتی که سال ها دور خود تنیده بود.

.باید می رفتم تا برای زندگی خودم و مازیار تلاش کنم

.برای ماندنش

.برای جاودانگی اش

کنار مهدخت که جاگیر شدم ، گفت : راحتی؟

.خوبم مهدخت -

.دستم را فشرد

پس کی تموم میشه؟ -

.تموم میشه...فردا تموم میشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

- مازیار بدون تو نمی تونه پروانه...سال ها فکر می کردم می تونه اما تو این چند هفته ثابت کرد همه زندگیش تویی.

- می خوام برگردم پیشش...خیلی زود...دارم میرم که با تمام فکرم برگردم پیشش.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و او دستم را بیشتر فشرد.

****

پرند میانمان به خواب رفته بود و ما هر دو پوشیده در لباس های خرسی که پرند دوست داشت ، زیر پشه بندی که در تراس بزرگ طبقه بالا علم کرده بودیم ، سر به هم تکیه داده و آسمان را نگاه می کردیم.

- هامون میگه آدما وقتی غمگینن دست به هرکاری می زنن که غمشونو فراموش کنن...میگه این یعنی انکار...این یعنی این که تو قدرت مواجهه نداری...اما میگه پروانه قویه...میگه پروانه میخواد با همه مشکلاتش روبرو بشه...اونا رو پشت سر بذاره...میگه تو تمومش می کنی...اما قلب من درد می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه...این که فکر کنم تو عذاب می کشی...تو اذیت میشی...من نمی تونم مثل هامون اینقدر منطقی باشم.

- به قول هامون من سخت تر از این حرفا رو از سر گذروندم...من ترنجو همون روز اول از دست دادم...همون روز برام مرد...باورش نکردم...ده سال باور نکردم...حالا میخوام فقط برم سر قبرش...به اندازه تمام این ده سال اشک بریزم و تمومش کنم...یه بار برای همیشه.

- من هم همرات میام.

- مهدخت باید تنها برم.

- دلم راضی نمیشه.

- مهدخت...خواهش می کنم.

- دق می کنم خب.

- نکن...فردا دورهمی داری...اون لباس جدیده رو بپوش...برو موهاتو رنگ بذار...منت هم بذار سر هامون و بگو بهش افتخار میدی همراهیت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید

.و من لبخند زدم

.هامون داره مطب می زنه...وقت این کارار رو نداره -

.پیشنهاد بده ، مطمئنا تو مهم تر از اون مطبی -

.سخته -

.لبخند زدم

.مهدخت داشت به ساحل امنش می رسید

.کاش مهفام هم آرام می شد

.و کاش من و مازیار آرام تر می شدیم

.صدای پیامی که روی گوشی ام آمد ، حواسم را به آن داد

.مازیارم بود

"دلتنگم "

.مازیار و ابراز احساساتش چیز عجیبی بود

"من هم "

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو هم چی؟ "

.لب گزیدم

.این مرد امشب انگار دلش می خواست بازی کنیم

"من هم دلتنگم "

"دلتنگ چی؟ "

"دلنگ آغوشت...دلتنگ بوسه هات...دلتنگ خودت "

پاسخی نداد و من گوشی را به سینه ام چسباندم و به خواب فرو رفتم.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

.برابرم نشست

.خیره اش شدم

.رنگ پریده صورتش نشان می داد ، حال و روز درستی ندارد

.خوبه که اومدی -

.این را او گفت

.خیره به نام ترنج گفت

.باید می اومدم -

.آره باید کنار می اومدی -

لب به دندان کشیدم و گفتم : تو چطور کنار اومدی؟....با این همه عذاب وجدان؟

نیومدم...هرشب درد می کشم...قلبم مریض تر شده...فقط به خاطر بچه دیگم زنده ام. -

چرا اسم این یکی هم گذاشتی ترنج؟ -

.نمی دونم...شاید چون هنوز داغدار بچه خودم و خودت بودم -

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور مرد؟ -

.اشک هایش چکید

در میان آن مانتو و روسری تیره رنگ رنجورتر هم به نظر می رسید.

.و نمی دانم چرا اینقدر نسبت به او ترحم در دلم داشتم

دوماهش بود...نوبت دکتر داشتم....گذاشتمش پیش - جیران...جیران میگه از دستش پرت شده رو سرامیکای خونه...وقتی رسیدم سرامیکا خونی بود...چیزی زیادی یادم نیست...بهم فرصت دادن یه ماه عزادار بچمون باشم...بعد دوباره یه بیچاره دیگه رو پیدا کردن...این یکی پول گرفت...خودش می خواست...دلمو نمی سوزوند...دیگه از بعد ترنج هیچی دلمو نسوزوند...حتی خیانتای شوهرم...حتی این که کسی که این همه سال عاشقش بودم ، عاشقم نبود...دیگه مهم نیست...مهم اینه بتونم ترنجی که زنده است رو سالم بزرگ کنم.

.می گفت و اشک می ریخت و دل من را خون می کرد

جیران چطور توانسته بود ، اینقدر بی مسئولیت باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور این جماعت اینقدر سنگ دل بودند؟

چطور لاله میانشان زنده بود و می توانست نفس بکشد؟

- یه وقتایی دلم برای دردایی که به خاطرش کشیدم ، تنگ میشه.

اشک های آرامش ، هق شد.

ادامه دادم.

- من فکر می کردم می تونم ببینمش...می تونم بزرگ شدنشو لمس کنم...فکر نمی کردم عموت اینقدر بی رحم باشه...فکر نمی کردم معامله عموت با بابام اینقدر کثیف باشه.

سر تکان داد و دستمال تکه تکه شده را بیشتر به چشم هایش فشرد.

- من تاوانی از شما نگرفتم...حالا که فکر می کنم ، می بینم حقتون خیلی بدتر از این حرفا بود.

حالا دیگر اشک های من هم می چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی هرشب تصور می کردم ممکنه چه شکلی باشه...وقتی هر روز عفونت جای بخیه ها را داشتم...اینا درد کمی نیست .لاله...نیست...لیاقت شما بدتر بود...من دلرحم بودم و نتونستم

- .کاش می تونستی

.در میان هق هایی که نفسش را به شماره می انداخت ، گفت

- کاش انتقام بیشتری می گرفتی...کاش...من هرروز پای سجاده نمازم دعا می کنم ، خدا منو ببخشه به خاطر تو...نمی .بخشه...می دونم...می دونم پروانه

- تو هم یه بدبختی هستی مثه من...یه آدمی که اختیاری از خودش نداشت...حالا که فکر می کنم می بینم بی تقصیر ترین .این ماجرا تو بودی

.دستم را گرفت

.دست های بخ زده اش لرز به تنم می انداخت

- حاج عمو داره می میره...پریشب که فهمید شوهرت تا تونسته خرج کرده و وحشتناک ترین حکمو واسه کاوه بریده ،

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین سکتشو کرد...تو کماست...دکتر میگه فقط منتظر مرگش باشین...زنده نمی مونه.

- یه کاری کرده که آدم مردش هم باید نفرین کنه.

- خیلی وقته نفرین تو دامن هممونو گرفته...خیلی وقته...از همون روزی که جهان دیگه جهان نشد...که پا نمیذاره واسه دیدن باباش بیمارستان...از همون روزی که جیران دیگه نخندید...دیگه نتونست اون جیران سابق بشه.

- اونا هم تاوان مشیری بودنشون رو دادن.

- دلت برامون نسوزه...ما لیاقت نداریم...اینا رو نمیگم که دلسوزی کنی...میگم که بدونی آتیشی که انداختی سوزوندمون...منو خیلی ساله...بقیه رو حالا...اونا بیشتر سوختن...چون فکر می کردن نمی سوزن.

پشت دستم را به لب برد و بوسید.

- شرمندتم...فقط می تونم همینو بگم...یه عمر آزارت دادیم...از امانتیت هم خوب نگه داری نکردیم...منو ببخش تا حداقل شرمنده یه بچه دیگم نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.برو لاله...برو -

.با شانه های افتاده اش دور شد

.صدای هق هقش هنوز به گوشم می رسید

.و عصبان من انگار از خروش افتاده بود

.برای آخرین بار روی نام ترنجم دست کشیدم و از جا برخاستم

.نوتیف گوشی ، نگاهم را به پیام عجیب امروزم ، کشاند

از هایپر سر کوچه مواد اولیه لازانیا رو خریدم...بلد نیستم "
درست کنم...می تونم تا خودتو می رسونی یه قهوه بذارم...دیر
"نکن...تو پرواز هیچی نخوردم...گشنمه

.با پشت دست اشک هایم را زدودم

.اُرد می داد

.غافلگیر می کرد

و من باید تمام روزهای قبل از این ده سال را در همین گورستان
.جا می گذاشتم

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_آخر

.در راه به مهدخت زنگ زدم

- جانم عزیزم؟

- .مهدخت...من امشب نمیام خونه

- چرا؟

- .میرم خونه خودم

- خونه خودت؟

- .خونه خودم و مازیار

رمان بازار
romanbazar.ir

آهان...اومده؟ -

.اومده -

.خندید

.نخند -

خب خندم می گیره...والا نه به مازیار تو نه به این هامون...از - اولی که نشستم تو ماشین تا حالا یه ریز از تو گفتم اعصابش .خرد شد ، پیاده شد رفت برای خودش آب معدنی بگیره

.جنتلمن نیست -

نه اصلا...اصلا شبیه اون روانپزشکی که همه دخترا عاشقش - .میشن نیست

.فکر کنم خیلی روند سختی داشته باشین -

من میخوام گذشته رو بریزم دور...اما فکر آینده با این مردی - .که بلد نیست با زنش چطور 6رفتار کنه هم سخته

می تونی اون زنی که به خاطرش زندگیت به هم ریخت رو - فراموش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...اما می تونم به این فکر کنم که پرند ، هامون رو خیلی -
.دوست داره

تو چطور؟ -

...من...من هم شاید -

...تو هم حتما -

.خندید

.خندیدم

.خوشحالم که تمومش کردی پروانه -

.من هم خوشحالم -

.تماس را قطع کردم و از اتومبیل پیاده شدم

.دکمه آسانسور را فشردم

.در آینه آسانسور ، به خود رنگ پریده ام نگاه انداختم

.از درون کیفم رژلب را بیرون آورده و به لب هایم کشیدم

.مازیار رنگ هلویی را دوست داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمد دیواری اتاق خوابمان از آخرین باری که با هم بودیم ،
.یک لباس خواب هلویی جا مانده بود

.فکر کردن به آن لبخندم را بیشتر کش داد

.از آسانسور خارج شدم و زنگ درب را فشردم

.درب باز شد

.بالا تنه عریانش اولین چیزی بود که چشم هایم را خیره کرد

.قدم جلو گذاشتم

.خیره لب هایم بود

.درب را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم

من آشپز شخصی تو نیستم...اینو می دونی؟ -

.پوزخند زد

.برای پوزخندش مردم

.اما سعی کردم ، بی توجه از کنارش بگذرم

.بازویم را کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

.چرخ خوردم و به سینه عاری از پوشش چسبیدم

...رژ هلویی زدی -

خب؟ -

.صدایم از هیجان می لرزید

.یعنی برای منه -

کی گفته؟ -

.می دونم -

.لب هایم با لبخندی شیطنت آمیز از هم گشوده شد

انحنای لب هایم خیلی نتوانست دامن بگستراند ، وقتی آن را به .کام کشید

.همراهی اش کردم

.به دیوار تکیه زد

.با آسودگی کامل

.در این آسودگی هم پایش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را که فاصله داد ، نفس عمیقی کشیدم و او گفت : دلم تنگت بود.

- تنگ خودم یا دست پختم؟

- یخوام صادق باشم جفتش.

مشت به سینه اش کوبیدم و از آغوشش بیرون آمدم.

- تا لباسمو عوض می کنم...قارچ و فلفل سبزا رو خرد کن.

- حواست هست من مازیار پاکزادم؟

مانتو را از تنم درآوردم و در حالی که میان موهایم دست می کشیدم ، گفتم : برای همه آره...اما واسه من...شوهرمی...دلم میخواد شوهرم قارچ و فلفل سبز خرد کنه.

آنقدر از گفتن شوهرم کیفور بودم که در کمتر از چند دقیقه موهایم را برابر آینه شانه زدم و لباس هلویی را به تن کشیدم و از اتاق خارج شدم.

موزیک آرامی از استریو پخش می شد.

مازیار در آشپزخانه نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان بالا تنه عریانش ، جلوی تی وی روی کاناپه لم داده و کیکی با چند شمع روشن برابرش روی میز خودنمایی می کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

نگاه او اما متفاوت بود.

لبخند داشت.

خواستن داشت.

و مرا به خجالت می انداخت.

- این کیک به چه مناسبتیه؟

پوزخند زد.

و من برای آن لب های زیبایش مردم.

قدم جلو گذاشتم و او آغوش گشود و من روی پاهایش نشستم و نگاهم خیره تابلویی شد که روی دیوار کنار کانتر تا به حال ندیده بودمش.

شوکه تابلو را نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی با مهفام چونه زدم تا تونستم تو مزایده تصویر تو برنده بشم....البته اون خیلی آدم طماعیه...دیشب مجبورم کرد به خاطر همین رازی که تا حالا نگه داشته برم و با مراد حرف بزنم...بیچاره پسره از خجالت آب شد از دست این دختر بلا...اما فکر کنم صحبتام تاثیرگذار بود.

اشک میان چشم هایم حلقه زده بود.

- من...من...

- دوست داشتم برای سالگرد ازدواجمون بهت هدیش بدم.

- مازیار...

با بغضی که در صدایم جریان داشت ، نامش را هجی کردم.

- جون مازیار؟

- من...من واقعا...

پوزخند زد باز و شقیقه ام را بوسید.

- کیکمون رو بخوریم و بعد بریم لازانیامون رو درست کنیم.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید

.و من خنده اش را بوسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان